

مثنوی مهر و ماه

دفتر دوم از پنج گنج حسینی

مثنوی

مهر و ماه

دفتر دوم از پنج گنج حسینی

تصحیح و توضیح

دکتر کاووس حسن‌لی: دانشیار دانشگاه شیراز
دکتر کاووس رضایی: استادیار دانشگاه آزاد اسلامی ارسنجان

با همکاری قطب علمی «پژوهش‌های فرهنگی و ادبی فارسی»
بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز

انتشارات نوید شیراز

بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه	: حسینی شیرازی، محمدحسین بن محمد حسن، ۱۱۸۲-۱۲۳۹ق.
عنوان و پدیدآور	: مثنوی مهر و ماه: دفتر دوم از پنج گنج حسینی [محمدحسین حسینی شیرازی] / تصحیح و توضیح کاووس حسن‌لی، کاووس رضایی / با همکاری قطب علمی پژوهش‌های فرهنگی و ادبی فارسی، بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز.
مشخصات نشر	: شیراز: نوید شیراز، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۹۲ ص:، نمونه.
شابک	: ISBN: 964-358-517-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا	
یادداشت	: کتابنامه: ص. [۱۹۲] همچنین به صورت زیرنویس.
عنوان دیگر	: دفتر دوم از پنج گنج حسینی.
عنوان دیگر	: مهر و ماه.
عنوان دیگر	: پنج گنج حسینی.
موضوع	: شعر فارسی — قرن ۱۳ ق.
موضوع	: شعر عاشقانه فارسی.
شناسه افزوده	: حسن‌لی، کاووس، ۱۳۴۱ - مصحح.
شناسه افزوده	: رضایی، کاووس، مصحح.
شناسه افزوده	: دانشگاه شیراز، دانشکده زبان و ادبیات فارسی. بخش زبان و ادبیات فارسی. قطب علمی پژوهش‌های فرهنگی و ادبی فارسی.
رده‌بندی کنگره	: PIR۶۹۸۸/۹ ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۵/۵
شماره کتابخانه ملی	: ۸۵-۲۶۱۹۹



مثنوی مهر و ماه «دفتر دوم از پنج گنج حسینی»

تصحیح و توضیح: دکتر کاووس حسن‌لی • دکتر کاووس رضایی

□ حروف‌نگار: معصومه بلوچی □ صفحه‌آراء: اکرمی □ گرافیک: واصف □ چاپ: ستاره

□ چاپ اول: ۱۳۸۶ □ حق چاپ محفوظ □ تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

ناشر: انتشارات نوید شیراز

دفتر شیراز - تلفن ۶۲-۲۲۲۶۶۶۱-۲۲۲۹۶۷۶ نمابر ۰۷۱۱-۲۲۲۹۶۷۶ □ ص.پ: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران - تلفن ۵۹۴۵-۸۸۹۰۵۹۴۵ نمابر ۰۲۱-۸۸۹۲۱۵۲۲

پست الکترونیکی: navidshiraz@navidshiraz-pub.com

وب سایت: www.navidshiraz-pub.com

ISBN: 964-358-517-4

شابک: ۹۶۴-۳۵۸-۵۱۷-۴

مقدمه

استفاده از امور محسوس برای بیان مفاهیم انتزاعی در ادبیات سابقه‌ای دیرینه دارد. ادب عرفانی بیش از گونه‌های دیگر ادبی بر رمز و تمثیل آغوش گشوده است. در متون رمزآمیز ادب عرفانی، از همان آغاز، بارها به معانی مجازی واژه‌ها و اصطلاحات اشاره شده است، اما آشکارترین متنی که به روشنی مفاهیم ثانوی برخی از اصطلاحات را باز نموده است، گلشن راز از شیخ محمود شبستری (وفات ۷۲۰ هجری) است.

برای نمونه شبستری در پاسخ به پرسش منظوم زیر:

چه خواهد اهل معنی زان عبارت	که دارد سوی چشم و لب اشارت؟
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال	کسی کاندر مقامات است و احوال؟

می‌گوید:

تجلی گه جمال و گه جلال است	رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است	رخ و زلف بتان را زان دو بحر است ^۱

داستان‌ها و حکایت‌های فراوان رمزی که در آثار نویسندگان و شاعران ایرانی همچون سهروردی، ابن سینا، مولوی، عطار و... وجود دارد، نشان‌گر شدت علاقه و رغبت این نویسندگان به بهره‌گیری از رمز و تمثیل برای بیان مفاهیم ذهنی است. مسلماً بسیاری از حکایت‌ها، روایت‌ها و داستان‌هایی که در متون صوفیه آمده و تفسیر

۱. شبستری، شیخ محمود، گلشن راز، به تصحیح پرویز عباسی داکانی، انتشارات الهام، ۱۳۷۶، صص ۷۸ و ۷۹.

عرفانی شده، در اصل، بدون مفهوم رمزی و تمثیلی بوده است، اما قابلیت این روایت‌ها و داستان‌ها برای پذیرش این معانی ثانوی و تمثیلی، باعث شده است که ذهن رمزگرای نویسندگان و شاعران صوفی مشرب آن‌ها را به گونه‌ای تمثیلی بازپروری کند.

نویسنده‌ی کتاب «رمز و داستان‌های رمزی در ادب فارسی» در پیوند با همین موضوع نوشته است: «هیچ دلیل قطعی وجود ندارد که به وجود آورندگان و خالقان اصلی این داستان‌ها، مفهوم ثانوی و تمثیلی آن را نیز با همان تفسیر جزئیات در نظر داشته‌اند، اما کسانی که مفهوم تمثیلی از آن استخراج می‌کنند و به تفسیر اجزای داستان می‌پردازند، در واقع، گویی این فرض را که منظور گویندگان و نویسندگان داستان‌ها چیزی جز آن‌چه ظاهر آن‌ها می‌نماید، بوده است، پذیرفته‌اند^۱».

اگر دشواری بیان و تفهیم معانی انتزاعی، بسیاری از نویسندگان و شاعران را ناگزیر کرده است که به دامن تمثیل و رمز پناه ببرند و از این امکان بیانی برای انتقال مفاهیم ذهنی خود بهره جویند، این سنت باعث شده است که برخی از نویسندگان و شاعران نیز در شرایط ویژه‌ی فرهنگی جامعه‌ی ایرانی - به ویژه از سده‌ی نهم تا سیزدهم - بعضی از داستان‌ها و افسانه‌های عاشقانه را تنها با اندکی رنگ و لعاب عرفانی بازنویسی کنند و به ذهن عمومی جامعه بسپارند. و منظومه‌ی عاشقانه‌ی «مهر و ماه» حسینی شیرازی نیز گونه‌ای از همین داستان‌هاست.

حسینی کیست؟

محمدحسین معروف به حسینی شیرازی یا حسینی قزوینی شیرازی پسر محمدحسن مجتهد اصولی^۲ از شاعران و عارفان دوره‌ی قاجار بود. او در سال ۱۱۸۴ هجری قمری در کربلا به دنیا آمد. ابتدا علوم دینی را نزد پدر خویش آموخت و علوم معقول و منقول را فرا گرفت. اما از همان کودکی «داعی باطنی و جذبه‌ی ربّانی پیوسته او را به دیگر عوالم دعوت

۱. پورنامداریان، تقی، رمز و داستان‌های رمزی در ادب فارسی، انتشارات علمی - فرهنگی، ۱۳۶۴، ص ۱۲۷.

۲. برخی از تألیفات «محمدحسن مجتهد اصولی» عبارتند از شرح فواید در اصول، شرح بدایه‌ی شیخ حرّ عاملی، ریاض الشهادة، نورالعین، کشف الغطا، تحفه‌ی خاقانی، تحفه‌الرضویه و... (مقدمه‌ی چاپ سنگی «خمسه‌ی حسینی»).

می‌کرد و به مقام فنا و نیستی می‌کشید... یک چند نیز از یار و دیار خویش و اقربا و محراب و منبر چشم پوشید و قلندروار سیار هر دیار گشت و سختی‌ها و سستی‌ها کشید^۱. و بالاخره به شیراز بازگشت و به شرف صحبت و دست‌گیری میرزا ابوالقاسم شیرازی متخلص به «سکوت» نایل آمد و از این راه، معرفت او کمال یافت.

«از آن‌جا که حال درویشی و لاقیدی وی با اوضاع ریاست شرعی‌ی پدر بزرگوار نامناسب می‌نمود، دیگر بار رو به دیار غربت نهاد^۲» و به شهرهای مختلف ایران و هند سفر کرد و با سیر در آفاق و انفس بر مراتب معرفت خود افزود. اما بار دیگر جذبه‌ی پیر و استادش او را به شیراز کشاند و پس از مدتی هر دو پدر خویش را از دست داد: هم پدر روحانی‌اش (میرزا ابوالقاسم سکوت) و هم پدر جسمانی‌اش (محمدحسن مجتهد اصولی). پس از درگذشت آن دو «مسند ارشاد و هدایت هر دو پیشوای ظاهر و باطن به وی انتقال یافت^۳» و ذوالریاستین شد.

حسینی شیرازی که شوری ویژه در گفتار داشت، با بیانی فصیح و صریح، مسائل و مباحث عرفانی را بر سر منبر باز می‌گفت. از همین رو بسیاری شیفته‌وار به او می‌گرویدند و خشم شیوخ زمانه را برمی‌انگیختند. تا این که علمای زاهد به کفر او فتوا دادند، او را شیخ گمراه خواندند و برای دست‌گیری و مجازات او به حکومت وقت شکایت بردند.

والی وقت فارس برای خواباندن فتنه و سرکوب شورش، دستور داد انجمنی از علما گرد آیند و با او به مناظره‌ی علمی پردازند، تا چنانچه انحراف و گمراهی او ثابت شود، او را مجازات کنند. علمای شیراز پس از مشورت با هم، «آخوند محمدتقی حکیم» را به نمایندگی برگزیدند تا از سوی آنان با مناظره، «فساد عقیده و بطلان طریقه‌ی» او را به اثبات برسانند. محمدحسین اما، هیچ‌کدام از دوستان و مریدان را برای همراهی خود در مناظره اجازه‌ی ورود و دخالت نداد، بجز «وصال شیرازی^۴ که از برادران طریق و یاران شفیق او بود.

۱. مقدمه‌ی چاپ سنگی «خمس‌ی حسینی»، ص ۹.

۲. همان.

۳. همان.

۴. «صاحب طرائق الحقایق» در جلد سوم این کتاب، هنگام معرفی میرزای وصال می‌نویسد: «و چون قدوه‌ی ارباب فضل و کمال و زبده‌ی اصحاب وجد و حال، ابوالاحمد میرزا کوچک محمد شفیع متخلص به وصال با جناب

و در هر حال با او همدم و هم قدم و رفیق^۱». برادر کوچک‌تر او یعنی حاج آقا محمد مجتهد (منور علی شاه) هم با پافشاری، خود را به جمع مناظره رساند. در پایان این مناظره، حاضران پاسخ‌های محمد حسین شیرازی را پسندیدند. از او پوزش خواستند و او را رها کردند.

او در مثنوی «مهر و ماه» در ابیاتی به زبان عربی، ضمن گله و شکایت، از معاصران متعصب و متحجر خویش و با اشاره به رفتاری که با او داشته‌اند، اتهام و تکفیر خود را آشکارا باز گفته و به نظم درآورده است، چند بیت از آن ابیات را، برای نمونه، باز می‌نگریم:

... بِإِلَّا عُذْرٍ وَ مَكْرٍ عَاتِبُونِي	بِإِلَّا ذَنْبٍ وَ جُرْمٍ عَاتِبُونِي
وَقَالُوا قَدْ كَفَرْتَ بِمَا لَدَيْنَا	فَلَا تَرْكُنْ وَلَا تَقْبَلْ إِلَيْنَا
بِكُفْرِكَ قَدْ حَكَمْنَا إِسْتِمَاعًا	لِقَتْلِكَ قَدْ جَمَعْنَا إِجْتِمَاعًا
وَ ذِيحُكْ عِنْدَنَا كَالصُّومِ لَازِمٍ	لِأَنَّكَ لَا تَزُلُ فِي الدَّهْرِ صَائِمٍ...
وَ قَتْلِكَ كَالصَّلَاةِ لَنَا عِبَادَةٌ	لَشَوْقِكَ فِي السَّعَادَةِ بِالشَّهَادَةِ
نُشَارِكُ فِي قِتَالِكَ أَجْمَعِينَا	لِيَرْحَمُنَا إِلَهَ الْعَالَمِينَ
وَ رَجْمِكَ فِي الشَّرِيعَةِ كَالجِهَادِ	لِأَنَّكَ لَسْتَ مِنْ أَهْلِ الْفُسَادِ...
وَ دَفْعُكَ عِنْدَنَا عَيْنِ الدَّفْعِ	لِأَنَّكَ لَسْتَ مِنَّا فِي الْخُدَاعِ...

نسخه‌ی خطی، مهر و ماه، صص ۴۶ و ۴۷

... آن‌ها، بدون هیچ نیرنگ، فریب، گناه و جرمی مرا سرزنش و مجازات کردند و گفتند: تو به هر آن‌چه نزد ماست، کافر شدی؛ پس به سوی ما بیا و به نزدیک ما مشو. همه‌ی ما به کفر تو حکم کردیم و برگشتنت همراه شدیم.

کشتن تو برای ما مثل روزه واجب است؛ زیرا تو همیشه روزه‌دار هستی... قتل تو برای ما عبادت است، مثل نماز؛ زیرا تو آرزو داری با شهادت به سعادت برسی. همه‌ی ما در جنگ با تو شرکت می‌کنیم تا آمرزیده شویم، سنگ‌سار کردن تو در شریعت ما مثل جهاد است،

حاج محمد حسین برادر طریق و رفیق شفیق بودند، مختصر ترجمه‌ی آن عظیم‌المثال را مناسب دید اتصال به وی ذکر نمایند...، طرایق الحقایق، معصوم علی‌شاه نایب‌الصدر، ج ۳، ص ۳۶۵.
۱. مقدمه‌ی چاپ سنگی «خمسه‌ی حسینی»، ص ۱۰.

زیرا تو از فاسدان نیستی... و دور کردن تو نزد ما عین دفاع است، چون تو در خدعه و نیرنگ مثل ما نیستی....

سراینده‌ی «پنج‌گنج حسینی» در نیمه‌ی ذیحجه‌الحرام ۱۲۴۹ قمری در ۶۵ سالگی در شیراز درگذشت و در بقعه‌ی متبرکه‌ی امام‌زاده سیدمیراحمد، در کنار مرقد پیر خود، «میرزا ابوالقاسم سکوت» به خاک سپرده شد.

داویرِ رضاقلی خان هدایت (۱۲۱۵ تا ۱۲۸۸ هـ.ق) که معاصر حسینی بوده، در شیراز زندگی می‌کرده و بارها به دیدار او رفته و با او هم‌نشینی کرده است، سند مناسبی ست برای شناخت جایگاه علمی و عرفانی ایشان در زمان خویش. به ویژه آن‌که مطالب نوشته شده در «ریاض‌العارفین» درباره‌ی حسینی در زمان حیات او به نگارش در آمده است.

هدایت او را با عنوان «حسینی قزوینی» معرفی می‌کند. بدیهی ست که صفت قزوینی به دلیل قزوینی بودن پدر او - محمدحسن اصولی - است، وگرنه حسینی در کربلا زاده شده و در شیراز زندگانی خود را گذرانده است.

«هو فخرالعارفین و زین‌الواصلین و كهف‌الحاج، حاجی محمدحسین خلف‌الصدق مجتهدالزمن حاجی محمد قزوینی ست... و آن جناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و به حکم ذوق فطری از طلب عزّ و جاه دنیوی گذشته، طالب صحبت عارفان بالله گشته... و اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق با همه‌اش و داد است.

آن جناب را در فنّ شعر نیز پایه‌ای عالی ست و به غیر از قصاید، پنج‌شش مثنوی در سلک نظم کشیده... وجود شریفش مربی اصحاب و ذات خجسته‌اش مفرح احباب؛ در دیده‌ی حقیقین شاهدش مشهود و موجدش موجود، لوح ضمیرش بی‌نقش و نگار و جان منیرش مستغرق نقش و نگار است. فقیر را خدمتش مکرر دست داده و صحبتش ابواب فیوضات به روی دل گشاده...^۱»

صاحب «حدیقه‌الشعرا» نیز او را با اوصافی چون نخبه‌ی علما، زبده‌ی فضلا، قدوه‌ی

۱. هدایت، رضاقلی‌خان، ریاض‌العارفین، به کوشش مظاهر مصفا، چاپخانه‌ی آفتاب، تهران، ۱۳۱۶، ص ۴۲۹.

عرفا، عالم فاضل و سالک کامل... معرفی کرده است!^۱

آثار حسینی

دیوان حسینی که شامل قصاید و غزلیات بوده، مفقود شده و در دسترس نیست. اما مثنوی‌های پنج‌گانه‌ی او که به «خمس‌ه‌ی حسینی» یا «پنج‌گنج حسینی» نام برآورده است، از دیگر آثار مهم اوست که در منابع مختلف معرفی شده^۲ و برخی از نسخه‌های خطی آن مثنوی‌ها در کتابخانه‌های مختلف موجود است. از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

الف. وامق و عذرا

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۲۹۵/۲ - پنج‌گنج).
۲. کتابخانه‌ی «موزه‌ی بریتانیا»، (شماره‌ی Add 25017).
۳. کتابخانه‌ی «لنین‌گرا - آکادمی علوم»، (شماره‌ی A 79).
۴. کتابخانه‌ی «سپهسالار»، (شماره‌ی ۱۳۶ و ۳۸۵).
۵. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

-
۱. دیوان‌بینگی شیرازی، سید احمد، «حدیقة الشعر»، ادب و هنر عصر قاجاریه، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی، ۱۳۶۴، ج ۱، ص ۴۵۸.
 ۲. از منابعی که حسینی و خمسه‌ی او را معرفی کرده‌اند، به موارد زیر می‌توان اشاره کرد:
- «ریاض‌المارفین»، رضاقلی‌خان هدایت، چاپخانه‌ی آفتاب، تهران، ۱۳۱۶، به کوشش مظاهر مصفا، صص ۴۴۴-۴۲۸.
 - «حدیقة الشعر»، ادب و فرهنگ در عصر قاجار، سیداحمد دیوان‌بینگی شیرازی، تصحیح، تکمیل و تحشیه از دکتر عبدالحسین نوایی، ۱۳۶۴، ج ۱، صص ۴۶۷-۴۵۸.
 - «مجمع‌النصحا»، رضاقلی‌خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، امیرکبیر، ۱۳۳۹، صص ۲۱۸-۲۱۳.
 - «طرائق‌الحقایق»، معصوم علی‌شاه نایب‌الصدر، تصحیح محمدجعفر محبوب، ج ۳، ص ۳۵۳.
 - «دانشمندان و سخن‌سرایان پارس»، محمدحسین رکنی‌زاده، آدمیت، ج ۲، ص ۲۶۵.
 - «الذریعه»، ج ۹، ص ۲۴۵.
 - «فارس‌نامه‌ی ناصری»، حاج میرزا حسن فسایی، به تصحیح دکتر منصور رستگار فسایی، امیرکبیر، ۱۳۶۷، ج ۲، صص ۱۱۶۴.
 - «پژوهشی در نثر و نظم دوره‌ی بازگشت ادبی»، دکتر احمد خاتمی، پایا، ۱۳۷۴، صص ۲۲۱-۲۳۲.

ب. مهر و ماه

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۱۷۰ و ۵۲۹۵/۱ - پنج‌گنج).
۲. کتابخانه‌ی «موزه‌ی بریتانیا»، (شماره‌ی Add 25017).
۳. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).
۴. کتابخانه‌ی «عبدالحسین بیات».

ج. اشترنامه

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۲۹۳/۳ و ۵۲۹۵/۳ - پنج‌گنج).
۲. کتابخانه‌ی «سپهسالار»، (شماره‌ی ۱۳۶ و ۳۸۵).
۳. کتابخانه‌ی «مجلس شورا»، (شماره‌ی ۸۸۹).
۴. کتابخانه‌ی «دانشگاه تهران»، (شماره‌ی ۳۵۸۷).
۵. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

د. الهی‌نامه

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۲۹۳/۴ - پنج‌گنج).
۲. کتابخانه‌ی «مجلس شورا»، (شماره‌ی ۸۹۰).
۳. کتابخانه‌ی «حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین».
۴. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

ه. وصف‌الحال

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۲۹۳/۵ - پنج‌گنج).
۳. کتابخانه‌ی «حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین».
۴. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

افزون بر نسخه‌های پراکنده، یک نسخه‌ی کامل و نفیس از «پنج‌گنج» یاد شده با ۶۱۸ صفحه در کتابخانه‌ی ملک تهران با شماره‌ی «۵۲۹۳» موجود است، این نسخه به عنوان

کامل‌ترین و نفیس‌ترین نسخه‌ی خطی در فهرست نسخ - از جمله فهرست نسخ احمد منزوی - معرفی شده است. نسخه‌ی یاد شده در سال ۱۲۵۰ هجری قمری یعنی یک سال پس از درگذشت سراینده‌ی آن، به دستور نصیرخان بیگلربیگی لار و به دست اسماعیل نامی به نگارش درآمده است و تاکنون این نسخه معتبرترین نسخه به شمار آمده است. اما نگارندگان در سال ۱۳۷۰ شمسی، نسخه‌ای دیگر از پنج‌گنج حسینی را در بخش نسخ خطی کتابخانه‌ی علامه طباطبایی شیراز باز یافتند که به مراتب از نسخه‌ی «ملک» که میکروفیلم آن در کتابخانه‌ی آستان قدس نگه‌داری می‌شود، معتبرتر است. زیرا اولاً کتابت این نسخه ده سال پیش از درگذشت شاعر، یعنی در سال ۱۲۳۹ هجری قمری، انجام گرفته و ثانیاً او خود همه‌ی مثنوی‌ها را تأیید و پایان همه‌ی آن‌ها را با عبارت «انشد الفقییر» و ذکر تاریخ سرایش امضا کرده است.

متأسفانه هنوز فهرست نسخه‌های ارزشمند خطی کتابخانه‌ی علامه طباطبایی شیراز تهیه و منتشر نشده است. از همین رو بسیاری از علاقه‌مندان و صاحب‌نظران از وجود چنین آثاری در این کتابخانه بی‌خبرند.

۷۵ سال پس از درگذشت حسینی، در سال ۱۳۲۴ قمری، به همت حاج عبدالحسین ذوالریاستین (مونس علی‌شاه) سه مثنوی از مثنوی‌های پنج‌گانه (وامق و عذرا، مهر و ماه، اشترنامه) به صورت چاپ سنگی، به قطع وزیری با ۲۶۹ صفحه، در ۵۰۰ نسخه منتشر شده است.

متن کتاب حاضر بر اساس نسخه‌ی کتابخانه‌ی علامه طباطبایی پس از مقابله با نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملک آستان قدس (آس) و چاپ سنگی یاد شده (چا) سامان یافته است.

زمان اتمام سرایش مثنوی‌های پنج‌گانه‌ی حسینی به شرح زیر است:

- وامق و عذرا، ۱۲۲۶ قمری (در ۴۲ سالگی شاعر)

- مهر و ماه، ۱۲۳۱ قمری (در ۴۷ سالگی شاعر)

- اشترنامه، ۱۲۳۵ قمری (در ۵۱ سالگی شاعر)

- الهی‌نامه، ۱۲۳۷ قمری (در ۵۳ سالگی شاعر)

- وصف الحال، ۱۲۳۸ قمری (در ۵۴ سالگی شاعر)
از دیگر آثار حسینی شرحی ست که بر دیباچه‌ی مثنوی مولوی نگاشته است. این شرح در مقدمه‌ی چاپ سنگی خمسه‌ی حسینی آمده است.

نگاهی گذرا به برخی از ویژگی‌های خمسه‌ی حسینی

یکی از ویژگی‌های روشن سروده‌های حسینی، سادگی و روانی آن‌هاست. این مثنوی‌ها، به شیوه‌ی مثنوی‌های دوره‌ی بازگشت، دارای زبانی بسیار ساده و بی‌تکلف است. اما در عین سادگی، تصویرها، توصیف‌ها و استعاره‌های جان‌دار و زنده نیز در سراسر این منظومه‌ها دیده می‌شود.

تصرفات و تأویلات

از ویژگی‌های دیگر مثنوی‌های حسینی، تصرفات و تأویلاتی ست که در گزارش داستان‌های پیش از خود کرده است. از جمله در منظومه‌ی وامق و عذرا برای نخستین بار داستان عاشقانه‌ی وامق و عذرا با داستان عاشقانه‌ی سعاد و سلمی در هم پیوسته و به صورت یک داستان واحد در آمده است. در روایات حسینی، وامق، دل‌باخته‌ی عذرا، سلمی، دل‌باخته‌ی وامق و سعاد، دل‌باخته‌ی سلمی ست.

هم‌چنین در منظومه‌ی مهر و ماه، داستان عشق مهر و ماه را با شرح جزئیات مطرح کرده است. اما با توضیحات ویژه‌ای (به نشر) در مقاطع مختلف داستان، آن را به گونه‌ای عرفانی تأویل کرده است.

تغییر وزن

از دیگر ویژگی‌هایی که می‌توان برآی مثنوی‌های پنج‌گانه‌ی مورد نظر برشمرد، تنوعی ست که شاعر با تغییر وزن در مثنوی ایجاد کرده است. برای نمونه: منظومه‌ی وامق و عذرا در بحر «رمل» سروده شده است، اما با بیتی در بحر «منسرح» آغاز می‌شود و در ادامه‌ی مثنوی، هر جا موضوع عوض می‌شود، یک یا دو بیت و به ندرت گاهی سه بیت در

بحر منسرح بین دو موضوع آورده می‌شود. می‌توان گفت هر جا وزن شعر عوض می‌شود، نشانه‌ای است تا روشن شود که موضوع شعر نیز تغییر خواهد کرد. هم‌چنین با این‌که مثنوی مهر و ماه در بحر هزج است، پس از عباراتی که به نثر در جای جای منظومه آورده شده، ابیاتی با وزن‌های دیگر سروده شده است و در مثنوی اشترنامه نیز که در بحر منسرح سروده شده، پس از توضیحاتی که به نثر نوشته شده، ابیاتی از شاعرانی مانند مولوی، حافظ، سعدی و... در وزن‌های مختلف آورده شده است. حتی در موضعی دیده می‌شود که حسینی غزلی از سروده‌های خود را که دارای بیت تخلص است در این منظومه آورده است!

اطناب محل

در سراسر منظومه‌های حسینی، موارد متعددی از اوصاف درازدامن و تکرار مضامین دیده می‌شود که روند داستان‌ها را کند و ملال‌آور کرده است. اوصافی که چنان‌چه حذف شوند، هیچ خللی به منظومه وارد نمی‌آید. این ویژگی ناخوشایند که در همه‌ی مثنوی‌های پنج‌گانه‌ی حسینی گسترده است، تنها موجب افزایش حجم منظومه‌ها شده است.

نثر مسجع

عبارت‌هایی که برای توضیح در منظومه‌هایی چون اشترنامه و مهر و ماه آورده شده، معمولاً با نثر مسجع و متکلف پرداخته شده و برخلاف سبک اشعار که ساده و روان است، این عبارت‌های نثری با جمله‌های طولانی و معطوف به هم، بیش‌تر دچار تعقید و ضعف

۱. در آغاز مقاله‌ی پانزدهم اشترنامه، پس از چند سطر نثر، غزل زیر پیش از ابیات مثنوی آمده است:

بیه خیال و خوی مشتاقان
بر در توست روی مشتاقان
نبود گفت‌وگوی مشتاقان
نبود در سبوی مشتاقان
لحظه لحظه وضوی مشتاقان
فارغ از جست‌وجوی مشتاقان

ای غمت آرزوی مشتاقان
چون تویی پیشوای مسجد و دیر
ذکر تو ورد من بود که جز او
جز می‌نرگس خمارینت
ز آب دیده به خاک درگه تو
با وجودت حسینی مسکین

تألیف شده‌اند.^۱

موضوع سروده‌ها

موضوع اصلی پنج‌گنج حسینی مباحث عرفانی و شرح عشق و مشکلات سلوک است و افزون بر این مطالب، موضوعاتی چون توحیدیه، نعت حضرت رسول اکرم (ص)، مدح گزافه‌آمیز فتح‌علی شاه قاجار و وصف اغراق‌آمیز میرزا ابوالقاسم سکوت (پیر طریقت شاعر) موضوعات بخش‌های آغازین برخی از مثنوی‌هاست.

نگاهی به منظومه‌ی «مهر و ماه»

با آن‌که در برخی از متون کهن فارسی، به اشاره، از «مهر و ماه» و دل‌داری و دل‌دادگی آن‌ها سخن رانده شده است، اما سندی استوار در دست نیست که پیش از جمالی دهلوی^۲ کسی این داستان را روایت کرده باشد.

جمالی دهلوی از شاعران اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم (وفات ۹۴۲ قمری) در پاسخ به مثنوی «مهر و مشتری» عصار تبریزی^۳، منظومه‌ای را با نام مهر و ماه در بهر هزج مسدس محذوف، در سال ۹۰۵ قمری سروده است.

روایت جمالی دهلوی از داستان مهر و ماه با روایت حسینی شیرازی اشتراکات و تفاوت‌هایی دارد؛ از جمله آن‌که در روایت جمالی «ماه» فرزند شاه بدخشان و «مهر» دختر شاه بهرام، شهریار میناست، در حالی که در روایت حسینی، «مهر» شاهزاده‌ای یمنی و ماه

۱. نمونه‌ای از عبارت‌ها را باز می‌خوانیم: مقاله‌ی سی‌ام: در شرح حال ناصبور، در جدایی معشوق پرغرور، که خیل خیالش ملک دل شوریده را به تاراج و خیال خط و خالش از جان غم‌دیده باج و خراج داده و گرفته و رخی که چون ماه دو هفته گرد غلام از چهره‌ی شب‌های تار رفته، از بی‌نوای مشتاق در نقاب فراق نهفته و نصیحت عاشق بی‌نوا رهنمای کوی معشوق دل‌ربا را به طرزی که از شیوه‌ی عاشق دور و مناسب حال خوب‌رویان مغرور است و پند او به طوری که شایان حال شوریه‌سران مهجور از سیاق زرین‌کمران با کبر و غرور دور است. (نسخه‌ی خطی، اشترنامه)

۲. جمالی دهلوی، مهر و ماه، مقدمه و تصحیح سید حسام‌الدین راشدی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، راولپندی، ۱۳۵۳.

۳. عصار تبریزی، محمد، مهر و مشتری، تصحیح و تحشیه‌ی رضا مصطفوی سبزواری، دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۵.

شاهزاده‌ای چینی ست.

برخی از شخصیت‌های روایت جمالی، از جمله: «عطارد»، «کیوان»، «شهاب» و... در روایت حسینی وجود ندارند. همچنین از تأویلات صریح عرفانی و بخش‌های منثور مهر و ماه حسینی در روایت جمالی دهلوی خبری نیست.

مثنوی مهر و ماه جمالی در سال ۱۳۵۳ شمسی به همت مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، در راولپندی، منتشر شده است.

ساختار و محتوای افسانه‌گونه‌ی داستان «مهر و ماه» با منظومه‌هایی مانند وامق و عذرا، ماه و وفا، حسین کرد شبستری، امیرارسلان نام‌دار... همانندی‌های بسیاری دارد. این منظومه‌های داستانی به نوع ادبی «رمانس» شبیه‌ترند تا انواع دیگر ادبیات داستانی و عناصر مشترکی در همه‌ی آن‌ها تکرار می‌شود که در این مجال اندک فرصت پرداختن به آن‌ها نیست.

«رمانس‌ها بسیاری از ویژگی‌های قصه‌های بلند را دارند. در آن‌ها کم‌تر به محیط اجتماعی و خصوصیت ذهنی شخصیت‌ها توجه می‌شود. مطلق‌گرا و نمونه‌ی کلی هستند و به اعجاب‌انگیزی توجه دارند و به سرنوشت محتوم خود تن می‌سپارند...»^۱.

«مهر و ماه» حسینی شیرازی

«مهر و ماه ۲»، دومین منظومه از پنج گنج حسینی، منظومه‌ای ست عرفانی با حدود ۲۷۰۰

بیت در بحر هزج مسدس، که با بیت‌های زیر آغاز می‌شود:

خداوندا دلی ده سوز در سوز	به طور عشق بازی آتش افروز
به من بنما ره میخانه‌ی عشق	می وصلم ده از پیمان‌های عشق

۱. میرصادقی، جمال، ادبیات داستانی، سخن، ص ۳۷۸.

۲. چند نسخه‌ی خطی از «مهر و ماه» حسینی باز مانده است، از جمله:

- نسخه‌ی خطی شماره‌ی (۵۲۹۵/۲) کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (از مجموعه‌ی پنج گنج).

- نسخه‌ی خطی شماره‌ی (Add 25016) کتابخانه‌ی «موزه‌ی بریتانیا».

- نسخه‌ی خطی فهرست نشده در کتابخانه‌ی «علامه طباطبائی» شیراز (از مجموعه‌ی پنج گنج).

- نسخه‌ی خطی کتابخانه‌ی شخصی «عبدالحسین بیات»، تهران.

مقدمه‌ای بلند، پیش از اصل داستان مهر و ماه آمده است که نزدیک به یک سوم از منظومه را در بر می‌گیرد. موضوعات زیر را می‌توان از مهم‌ترین موضوعاتی دانست که در بخش مقدماتی منظومه آمده است.

توحیدیه، راز و نیاز به درگاه خداوند (صص ۳۰ تا ۴۲) شکایت از اوضاع زمانه و اهل روزگار که به شاعر تهمت کفر و الحاد زده‌اند (۸۲ بیت عربی)، (صص ۴۲ و ۴۸) نعت حضرت رسول (ص) و منقبت ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام (صص ۵۲ تا ۶۰) و شرح عشق حقیقی و مراحل و ظهورات آن، اشاره به مشکلات سلوک (صص ۶۱ تا ۷۳) و ضرورت پیروی از پیر طریقت، تأکید صریح بر پیروی خود از میرزا ابوالقاسم سکوت، طلب دستگیری و توفیق از رهروان طریق (صص ۷۳ تا ۷۵) مدح فتحعلی شاه (صص ۷۷ تا ۷۹) و توضیح درباره‌ی سبب نظم داستان مهر و ماه (صص ۸۴ تا ۹۱).

داستان از ص ۹۱ آغاز می‌شود و چکیده‌ی آن به شرح زیر است:

در زمان‌های کهن پادشاهی مقتدر در کشور چین حکومت می‌کرده است که:

نه تنها ملک صورت را جهان‌بان	که ملک معنی‌اش در زیر فرمان
ز هر سو بر درش ترکان مهوش	به خاک افتاده چون هندو در آتش
مساعدا طالع و مسعود بختش	فروزان افسر و رخسند تختش

(ص: ۹۱)

همه چیز به کام آن پادشاه بوده، جز آن که غم نداشتن فرزند جانش را می‌آزرده است:

میسر بودش از لطف خداوند	همه اسباب شادی، غیر فرزند
-------------------------	---------------------------

(ص ۹۱)

پس از خواهش‌ها و بخشش‌های فراوان، خداوند پسری خوش‌سیما به او عطا می‌کند:

گلی رُست از گلستان وجودش	که خم شد سرویستان در سجودش
--------------------------	----------------------------

(ص ۹۲)

نام نوزاد را ماه می‌نهند و او را در شش سالگی به دایه‌ای اهل دل می‌سپارند تا به نیکویی پرورش یابد و به شایستگی رموز عاشقی را فراگیرد. ماه به زودی کمال می‌یابد و از انواع هنر بهره‌مند می‌شود:

چنین گویند دانایان اسرار
 ز انواع هنر چون بهره‌ور شد
 به انواع فنون علم ظاهر
 ز هر شهری خردمندان دانا
 که تا بینند خورشید جمالش
 که ماه، آن گل‌عذار سرور رفتار
 هنرمندیش در عالم سمر شد
 چو پیران در جوانی گشت ماهر
 به کوی او شدند از پیر و برنا
 از آن پس بهره یابند از کمالش

(ص ۹۵)

یکی از روزها که ماه در میان دیدارکنندگان خود سرگرم پرسش و پاسخ بوده و هر کدام از آن‌ها را با پرسش‌هایی می‌آزموده است، متوجه می‌شود که یکی از جوانان حاضر، انواع پرسش‌ها را به درستی و شایستگی پاسخ می‌دهد، اما به سرزمین روم که می‌رسد، حالش دگرگون و اشکش جاری می‌شود. ماه در پی یافتن دلیل ماجرا برمی‌آید. جوان از دادن پاسخ سرباز می‌زند. اما با پافشاری ماه راضی می‌شود که در خلوت‌گاهی ماجرا را، آهسته، به گوش ماه باز خواند. خلوتی فراهم می‌شود که جز آن جوان و ماه کسی دیگر حضور نداشته است. جوان داستان شیفتگی خود را به تمثال دختری از پادشاه روم باز می‌گوید:

به ملک روم، گفتم سروری هست
 پری پیکر نگاری، مهر نامش
 قیامت قامت او سرونازی
 ز بام قصر آن سرو گل‌اندام
 فروزان لوحه‌ای زیبا و دلکش
 به پیرامون او هرکس که گردد
 من آن آشفته‌ی شوریده‌حالم
 که او را دختر نیک‌اختری هست
 فلک خم‌خانه و خورشید جامش
 به نازش نازنینان را نیازی...
 فرو آویخته از نقره‌ی خام
 بر او تمثال آن مه‌وش منقش...
 بساط عیش و شادی درنوردد...
 که دل شد صید نقش آن جمالم

(صص ۹۷ تا ۹۸)

جوان با چشمی اشک‌بار ادامه می‌دهد که مرا به هیچ روی امکان دیدن آن یار دل‌افروز نبود، ناچار نقشی از آن تمثال کشیدم، همراه خود برداشتم و سر به بیابان نهادم. ماه از جوان می‌خواهد که آن تصویر را نشانش دهد. او تصویر را از بغل بیرون می‌آورد و ناگهان دل از دست ماه در می‌ریاید:

بر آن تمثال چون چشم مه افتاد
 بر آن تمثال دلکش چون نظر کرد
 پریشان گشت چون زلف سیاهش
 ز چشمش طلعت مهر و مه افتاد...
 دل از کف داد و چون نی ناله سرکرد
 دل شوریده و حال تبااهش

(ص ۹۹)

ماه روز به روز، در عشق مهر افسرده‌تر و زارتر می‌شود و یک روز راز عشق خود را با یکی از ندیمان خویش باز می‌گوید:

به تمثالی شد از دستم دل و جان
 مثالش گرچه باشد هم‌دم دل
 چو جان با جان و دل با دل بود یار
 ندانم کیست دلبر، چیست جانان
 ولی از صورت بی‌جان چه حاصل
 بود تمثال بی‌جان را چه مقدار

(ص ۱۰۱)

ماه، شب‌ها در خواب معشوق خود را می‌بیند و دل‌دادگی و عجز خود را برای او شرح می‌دهد.

از آن سوی دیگر، در همین زمان، مهر، دختر پادشاه روم که در زیبایی مایه‌ی رشک حور و پری‌ست و از عشق و غم آن آسوده است، با دایه‌ی خود درباره‌ی کسی که بتواند با او پیوند یابد و همسری کند گفت‌وگو می‌کند. دایه وصف ماه را به مهر باز می‌گوید و او با شنیدن اوصاف ماه، نادیده به او دل می‌سپارد:

بگفتا دایه با آن سرو آزاد
 تویی از کان قند و تنگ شکر
 دلیران دل به یغما داده‌ی تو
 چو وصل چون تویی کار هوس نیست
 ولی در ملک چین ای سروگل چهر
 خجل مهر سپهر از ماه رویش
 به وصلت گر دل او مایل افتد
 چو شیرین بر سرش افتاد شوری
 که ای رعنا نهال باغ ایجاد
 ز شکر بهتر، از شیرین نکوتر...
 سرافرازان ز پا افتاده‌ی تو
 به وصلت هیچ کس دردسترس نیست
 بود ماهی به عارض غیرت مهر
 ارم شرمنده از گلزار کویش...
 تو را کام دل از وی حاصل افتد...
 ز هم چون خود غیور پرغروری

چو محکم گشت شوری کش به سر بود ز کف داد آن غروری کش به سر بود
(صص ۱۱۰ تا ۱۱۱)

پس از آن مهر و ماه همدیگر را در خواب می بینند و شرح دل دادگی های خود را به هم باز می گویند و نهال عشق روز به روز در نهاد آن ها ریشه دارتر می شود و آنان را پریشان تر می کند. خانواده ی مهر که از عشق و آشفته گی او باخبر می شوند و منع و نهی آن ها کارساز نمی افتد، او را به زنجیر می کشند.

ماه در یکی از آن شب ها خود را در خواب به مهر می نمایاند و او را دلداری می دهد و به آرامش فرا می خواند. شوریدگی مهر اندکی بهبود می یابد. زنجیر از پای او باز می کنند، اما دیری نمی گذرد که آتش عشق او دوباره شعله می کشد و او سر به بیابان می نهد.

در همین زمان ماه نیز، از سوی چین با شوریدگی و سودایی سر به بیابان می نهد. در راه به باغ دلگشایی می رسد. عاشق زار و نزاری را افتاده در خاک می بیند. از حال او و معشوقش جویا می شود او خود را عاشقی آشفته معرفی می کند که معشوقش در کشور روم است و هیچ کس را به او دسترسی نیست و در راه وصال او موانع بسیار عظیمی نهاده شده است:

به دامانش چو کس را دسترس نیست	حریف لطف و قهرش هیچ کس نیست
به خورشید ار کسی هم خانه گردد	به آن سرمست هم پیمانانه گردد
نه آن ساقی ست چشم می پرستش	که هر کس ساغری گیرد ز دستش
بلنداقبال شاهی مسند آرای	بباید تا کند بر تخت او جای
فلک خرگاه ماهی عالم افروز	بباید تا کند با او شبی روز
سمن سیما بتی سیمین بنا گوش	بباید تا شود با او هم آغوش
شنید این قصه چون مه زان ستم کش	کشید آهی و زد در عالم آتش
روان شد سوی دارالملک دلبر	گهی در زاری و گاهی در آذر

(ص ۱۴۰)

ماه همچنان شیفته، آشفته و با شتاب به سوی روم می رود. پس از تحمل رنج و مشقت فراوان، بر سر راه خود، در نزدیکی دیار معشوق، به باغ فرح بخشی می رسد. سر و روی

خود را از گرد سفر می‌شوید و مشتاقانه به کوی دلبر نزدیک می‌شود. به قصر باشکوهی می‌رسد که پاسبانان زیاد بر در آن نگهبانی می‌دهند، اما آنان اهل صورتند و از معنی بی‌خبر، از همین رو بی‌آنکه آنان باخبر شوند، ماه به درون قصر می‌رود. چشمش به مهر می‌افتد و از خود بی‌خود و بی‌هوش می‌شود. مهر که حال او را می‌بیند در آغوشش می‌کشد و از او دل‌جویی می‌کند:

به روی مهر چون چشم مه افتاد	برفت از خویش و بر خاک ره افتاد
مه خورشید فر، مهر سمن بر	فتادش دیده بر رخسار دلبر
چو دید او را ز جام بی‌خودی مست	ز جای خویشتن مستانه برجست
کشید از مهر در بر پیکر او	نهاد از لطف بر دامن سر او
چو دید از خون دل مست و خرابش	ز آب دیده زد بر رخ گلابش
چو زلف خویش چون دیدش فتاده	شد آغوشش چو پیشانی گشاده
ز ذوق وصل یار آن سرو موزون	فشاند از دیده سیل اشک گلگون
چکید اشکش چو بر رخساره‌ی ماه	به هوش آمد دل صد پاره‌ی ماه
سراپا لب شده در خاک بوسی	ز پا تا سر زبان در چاپلوسی
ز یک سو شوق بر زانو نشسته	ز یک سو شرم راه دیده بسته
ز یک سو عشق دل از جای برده	ز یک سو صبر بر دل پافشرده
ز یک سو میل در دل آتش‌افروز	ز یک سو دیده از حیرت زمین دوز

(ص ۱۴۴ تا ۱۴۵)

مهر و ماه در یک گفت‌وگوی طولانی، شرح عشق خویش را در می‌گسترند و باز می‌گویند. تا این که گفت‌وگوی آن‌ها به گله و طعنه در عشق و عاشقی می‌کشد و مهر به ماه می‌گوید که تو خود دل از همه ربوده‌ای و خود نیز به جمال خویشتن عاشقی و بر دیگران تهمت می‌نهی:

کنون با خویش در ناز و نیازی	به نام دیگران هنگامه سازی
ز عشق خویشتن گویی سخن‌ها	چو مرغان چمن در انجمن‌ها
چو قمری نغمه‌پرداز و غزل‌خوان	به سرو خویشتن باشی پرفشان

نهی تهمت به سرو بوستانی
 که ذوقش دارم در نغمه خوانی
 به کوی خود سمند شوق تازی
 به حُسن خود قمار عشق بازی
 نهی تهمت به لیلی کاشتیاقش
 مرا سوزد چو مجنون در فراقش

(ص ۱۳۵)

ماه از طعنه‌های مهر دل آزرده می‌شود و از پیش او می‌رود. مهر پس از این‌که به خود می‌آید از گفته‌های خویش پشیمان می‌شود و از این‌که ماه را آزرده است به گریه و زاری می‌پردازد. ماه نیز پس از مدتی کوتاه، دوباره به قصد دیدار مهر به قصر باز می‌گردد، اما این بار قصر را از نگهبانان و سکنه خالی می‌بیند و آشفته و سرگردان روان می‌شود و از سرو، گل، قمری و... سراغ یار خود را می‌گیرد.

از آن سوی دیگر هم پادشاه روم - پدر مهر - که نگران حال آشفته‌ی دختر خود است، جوانی دل‌آگاه را برای یافتن ماه و آوردن او به درگاه روانه می‌کند. جوان پس از جست‌وجوی فراوان، ماه را می‌یابد و او را مژده می‌دهد که معشوق او و خانواده‌اش همه منتظر بازگشتن ماه هستند. فرستاده ماه را به درگاه می‌آورد. آن دو دل‌دار و دل‌داده یک بار دیگر از دیدار هم از هوش می‌روند و در آغوش یکدیگر در شعله‌های عشق آتش می‌گیرند و جان می‌دهند.

همان‌گونه که گفته شد حسینی شیرازی، افسانه‌ی عاشقانه‌ای را، به گونه‌ای ویژه، در گزارشی عرفانی بازنموده است:

بدین شیوه که او داستان مهر و ماه را بدون آن‌که در متن اشعار داستان، موضع‌گیری عرفانی کند، به نظم کشیده است اما در جای‌جای این منظومه، هرچند صفحه یک بار، متناسب با موضع داستان، مفاهیم عرفانی عشق و سلوک را به نثر فارسی باز نوشته است. پیوند ظاهری عبارات‌های منثور و اشعار این منظومه آن‌گونه است که چنان‌چه عبارات‌های منثور از همه‌ی منظومه حذف شود، هیچ خللی و هیچ تغییری در جریان داستان پدید نمی‌آید. جز آن‌که دیگر هیچ نشانی از تأویل عرفانی در این منظومه نخواهد ماند. شاعر تنها در آخر کتاب، پس از پایان داستان، به نظم درباره‌ی دلیل بهره‌گیری از تمثیلات محسوس برای بیان مقاصد عالی سخن رانده است.

چند نمونه از عبارت‌های منشور «مهر و ماه» و پیوند آن با جریان داستان:

الف. در همان آغاز داستان که موضوع پادشاه چین و آرزوی او برای داشتن فرزند و تولد

ماه مطرح می‌شود، برای ورود به این بخش آمده است:

«در بیان کیفیت ظهور نورالانوار که نور محمدی و صادر اول و وجود مطلق و

حقیقت الحقایقش گویند از جناب احدیت صرف و هویت مطلقه که مبدأ و معاد صفات

مختلف و شؤونات متضاده می‌باشد و تعلق او به علایق گوناگون که به واسطه‌ی کسوت

بشری از ممکن غیب به منصفی ظهور می‌آید و تألم او از تعلقات روحانی و تعینات جسمانی

که باعث دوری او از عالم بی‌نشانی ست و میل او به سوی اصل خویش که «إِلَى اللَّهِ تُرْجَع الْأُمُورُ»

(ص ۹۱).

ب. هنگامی که ماه را به دایه‌ای دل‌آگاه می‌سپارند تا او را به نیکویی پرورد، پیش از آن

آمده است:

«در بیان آن‌که چون مطلق از مرتبه‌ی اطلاق فرود آید و پا در دایره‌ی تقیید گذارد تعینات

گوناگون به مقتضای جذب جنسیت ربه سوی او نهند و او را فراگیرند تا به حدی که چنانچه

در مرتبه‌ی اطلاق کامل بود در مرتبه‌ی تقیید به منتهای کمال رسد و عوالم خمسه را که

حضرات خمسه نیز گویند به ترتیب سیر کند و از عالم لاهوت درآید و به عالم ناسوت

بارگشاید و از اوج اطلاق به حضيض تقیید در افتد و از پشیمانی ندای «هَلْ مِنْ رَاجِمٍ يَرْحَمُنِي وَ

هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي؟» در دهد. پس عنایات نامتناهی جناب الهی در رسد و او را به دست پیر

عقل که طفل ادبستان و کودک دبستان استاد عشق است سپازد تا چون کودکان در مکتب

عشق درآید و درس عشق فراگیرد و به ملازمت پیر کامل مکمل مشرف گردد. التفات پیر

روشن ضمیر به حرکت قهقرا رویش را به جانب مبدأ گرداند و بر سمنند دل‌پسند عشقش

نشانند و به تازیانه‌ی شوقش دواند تا به سر منزل مقصودش رسانند. آن‌گاه ندای «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ

الْمَطْمَئِنَّةُ لِرِجَمِي إِلَى رِجَمِي رَاضِيَةً مَرْضِيَةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي»^۳ شنود و جواب «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ

۱. همه‌ی کارها به خدا باز می‌گردد، (فاطر ۳۵ / آیه‌ی ۴).

۲. آیا رحم‌کننده‌ای هست که به من رحم کند و آیا یاور و کمک‌کننده‌ای هست که مرا یاری کند؟

۳. ای نفس مطمئن و آرام، خشنود و راضی به نزد پروردگارت برگرد، داخل بندگان و بهشت خاص من شو (فجر

۸۹ / آیات ۳۰-۲۶).

را جَعُونَ^۱» در دهد» (ص ۹۵).

ج. هنگامی که مهر در خواب ماه را می بیند و دل به او می بندد و عشق یک جانبه‌ی ماه به مهر، دو سو به می شود و از آن به بعد هر دو نسبت به هم عشق می ورزند، پیش از آغاز این بخش از داستان آمده است:

«در بیان آن که چون یک نور است که در عاشق و معشوق جلوه می کند، باید که در هر دو به مرتبه‌ی جمال جلوه گر گردد، تا عاشق قابل وصال معشوق و معشوق مایل اتصال با عاشق باشد. پس هرگاه عاشق را آن مرتبه‌ی کمال نباشد، به کمال وصال نرسد. بلکه به قدر قابلیت از دیدار معشوق فیض برد و هرگاه معشوق را آن مرتبه‌ی کمال نباشد نیز عاشق به کمال وصال نرسد. بلکه باز به قدر قابلیت معشوق از وی فیض یابد. بلی وصال تام در صورتی صورت بندد که کمال معشوقی در معشوق و کمال عاشقی در عاشق ظهور کند. لاجرم معشوق با نهایت ذوق طالب عاشق و عاشق در غایت شوق خواهان معشوق گردد و دویی به یگانگی کشد، «ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ^۲» (ص ۱۱۰).

د. هنگامی که خانواده‌ی مهر او را به جرم عشق به زنجیر می کشند، پیش از آن آمده است:

«در بیان آن که چون شاهد بدیع الجمال، عشق جمال بی مثال خود را در آینه‌ی دل بی کینه‌ی عاشق جلوه گر سازد، عاشق شیفته جان را به تیر بلا نشان و به انواع غم و محنت امتحان نماید. چندان که به سنگ جفا شیشه‌ی دل او را خرد و به زهر بلا صاف او را دُرد سازد و در بوته‌ی جورش گدازد تا دل از ماسوای معشوق پردازد و نظر به غیر او نیندازد.

ای برادر می تراش و می خراش تا دم آخر دمی غافل مباش

تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود

و به مقتضای «الَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا^۳» مرکب عزمت به اعلیٰ علیین رود»

(ص ۱۲۳).

۱. ما از طرف خدا آمده ایم و به سوی او برمی گردیم، (بقره ۲ / آیه ۱۵۶).

۲. این فضل و کرامت خداوند است که به هر کس بخواهد می دهد و خداوند بخشنده‌ای بزرگ است، (جمعه ۶۲ / آیه ۴).

۳. کسانی که در راه ما جهاد کردند، آن‌ها را در راه خویش هدایت می کنیم، (عنکبوت ۲۹ / آیه ۶۹).

ه. در موضعی از داستان مهر از سوی روم و ماه از سوی چین بی خبر از هم دیگر، آشفته و پریشان سر به بیابان می نهند. پیش از بیان این بخش از داستان آمده است:

«در بیان بار بستن عاشق مبتلا از دار فنا به ملک بقا که محل تجلیات ذاتی و مقعد صدق است و طی برازخ و مدارج که بلامدارج کیف نُعرج و بلا معارج این تفتُرَج، «شُبْحَانُ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا» (ص ۱۳۰).

و. هنگامی که ماه شیفته وار و سودایی سر به صحرا می نهد، پیش از آن آمده است:

«در بیان زیادتی اضطراب عاشق از غلبات ذوق و جذبات شوق به سبب تجلیات گوناگون که از مکمن غیب به منصفی ظهور پیوسته و خبر دادن پیر کامل او را از جمال یار عدیم المثال، خورشید بی زوال حقیقت و ظهور تجلیاتی که فوق مرتبه‌ی واحدیت که مرتبه‌ی صفات است و دون مرتبه‌ی هویت که در مرتبه‌ی ذات است. که حقیقه الحقایق و ذات الدواتش نیز گویند و اشتعال نایره‌ی اشتیاق از دل شوریده‌ی عاشق مشتاق.

ما ز عدم آمدیم سوی عدم می رویم پاک شدیم از حدوث سوی قدم می رویم
 «یا ایته‌ا النفس المطمئنه، ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی» (صص ۱۳۸ تا ۱۳۹).

سخن پایانی

اینک که پس از چند سال، دفتر دوم از پنج گنج حسینی، در آستانه‌ی انتشار ایستاده است، شادی و سرفرازی روح بلند دانشور گرانمایه، شادروان دکتر محمد ذوالریاستین را از خدای بزرگ خواهانیم. او که چاپ سنگی سه مثنوی از پنج گنج را با مهربانی و گشاده رویی در اختیار ما نهاد.

هم چنین افراد دیگری نیز شایسته‌ی سپاس‌گزاری اند:

۱. کارمندان گرامی کتابخانه‌ی علامه طباطبایی شیراز.
۲. مدیران محترم دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شیراز.

۱. پاک و منزّه است خدایی که در شیئی بنده‌ی خود (پیامبر) را از مسجد الحرام به مسجد الاقصی که پیرامونش را مبارک ساختیم سیر داد تا آیات خود را به او نشان دهد، (اسرا ۷۱ / آیه ۱).

۳. اعضای هسته‌ی قطب علمی «پژوهش‌های فرهنگی و ادبی فارس» بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز.
 ۴. مدیر محترم بنیاد فارس‌شناسی.
 ۵. آقای سیدحسام حسینی که در بازخوانی و ویرایش متن کمک کرده‌اند.
 ۶. سرکار خانم بلوچی که حروف چینی متن را با دقت انجام داده‌اند.
- شادمانی و دیرزیستی همه‌ی این گرامیان را از خدای مهربان خواهانیم.

حسن‌لی / رضایی

پاییز ۱۳۸۵

تصویر صفحه‌ای از نسخه‌ی خطی کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی

در این کتاب از کلماتی که در لغت‌ها نیستند و در کتب دیگر هم ندرند و در این کتاب از کلماتی که در لغت‌ها نیستند و در کتب دیگر هم ندرند و در این کتاب از کلماتی که در لغت‌ها نیستند و در کتب دیگر هم ندرند			
کی خون خوردم که این کی چشم دلم نه پند که آنکندم در دین که تا دستم در کاس و خاکم در بناوردم صاحب بود کس خودم که در دست و شیداری بودم زهره‌خان با خبر باشد بر تو جان همی چون با تو خانه‌اش در دل زلی سبزه‌اش بر آه کام ز بگفت صفا بر آن محض ز با افتاد که از کمر کرد	کشیدم کار نه کی خال خشم نه کی خودم می فوارم نه آن که تاغ زنده بسا تی هم بسی است چون می زهره‌خان باشد بر تو همی چون دل بر تو به حال که بر آه کام بگفت صفا بر آن محض ز با افتاد که از کمر کرد	خوردم که چشم کی در چشم کی چشم ز نهادم دل بنا کامی شود خود کی بوم که تاغ در این در این در این در این در این در این در این در این	انام که بر دست کی در چشم کی خودم نهادم دل بنا کامی شود خود کی بوم که تاغ در این در این در این در این در این در این در این
در این کتاب از کلماتی که در لغت‌ها نیستند و در کتب دیگر هم ندرند و در این کتاب از کلماتی که در لغت‌ها نیستند و در کتب دیگر هم ندرند و در این کتاب از کلماتی که در لغت‌ها نیستند و در کتب دیگر هم ندرند			

تصویر صفحه‌ای از نسخه‌ی خطی کتابخانه‌ی علامه طباطبایی شیراز

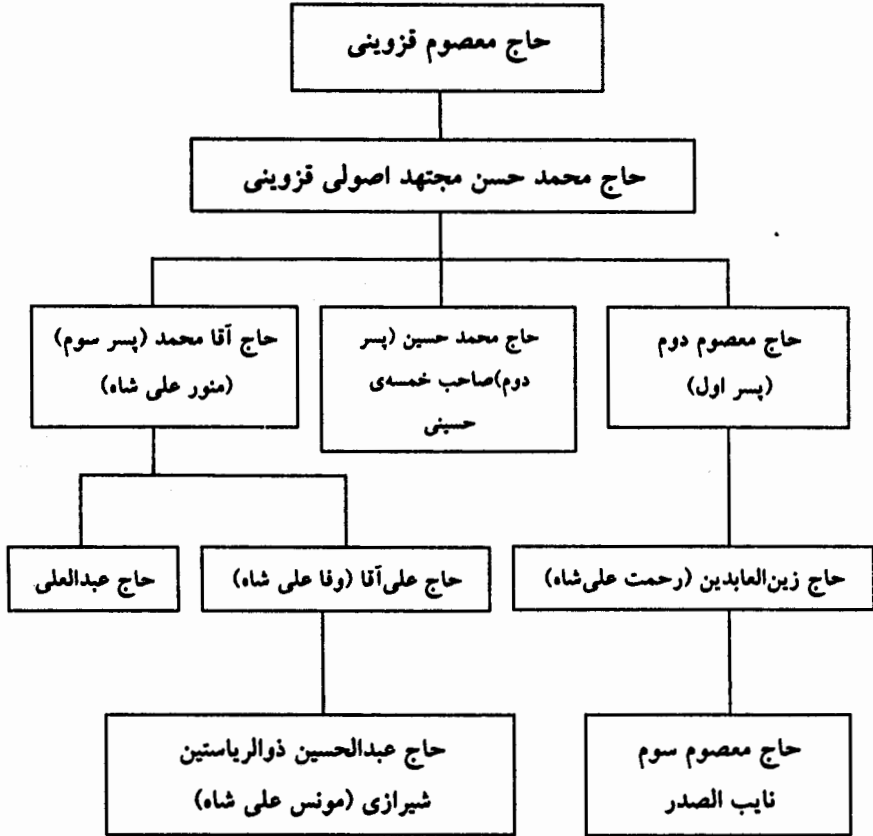
موی بندگی دارم نه شاهی	فرزند از زهر و دهم اندر تو کم	وز فرزند از دهم و دهم اندر تو کم	دهد بر فلان صفا کو ای
بنام آنکه عشق نیز خامه	ز نام اوست زین سخن نامه	بد بیا زنده خاک مطبق	نکند از نده چرخ ساقی
بزرگ بخت هر کوی یک فزونی	نکند بر تو هر صکن کناری	نظر بخت ده اناب پیش	که بختا و خاوا فریش
طراوت بخش کابنای غباری	غدا امروز سر و جویا زدی	بکن کوهساری چلی آبیکا	به رخ بر غباری غنچه نظای
فدح به پای عشا زهر کجوز	فرا اموزنا حواله کر کوز	ظلی که خطای سبب کن	انشاء به بدای مشوش
ملا را شاهد خاوه که عیب	همان فرود شمع زیم لاریب	فروغ ماه روی لبستان	دوای در و طیان در و مستان
دعا فرمای مرغان شکست	اناب بخت بر آن بحر چین	چون به برای کلزار بخت	صوفی از ای در و باور و دت
ای تو فلک ترا تا نازان بر کج	درد خاک خاوا از آن خجی	اروخاک مکن در بیخ اموز	و در و چرخ مقدس صفت لوت
انوز و رشید تا با ج بهای	وز و بر طاری خاوا به زای	فانک از انجمن فرود اذ کت	شب نارایک ز او و او کتاد
برخا او دهل حسن دل فرود	بدلا او شد عشق بکر سوز	خبر و ش او کتاده باور و لند	زهری ای او کتد خاوه مذک
مناجات که از وی باره و نوا	ترا باب که از وی هر چه نوا	میرا از قیاس چند و چونست	ز دهم هر چه مندی شکست
ذاب و خااک باین تا با و وارو	هره در وقت خکش سخن	فانک حکم حکم آن بکانه	زمن نامور ارش تا وانه
جمال حق که جویش از زهر	چو طاهر کشت ازوش در کت	ز صوره نقش کتا کون کت	بر اخا جمله تا از پیش کت
عیان کشت از رخ شیان با ش	که تانان تا صیوت جهلا ش	یکی کشت آسمان در کت	یکی پیشان در کت لاکت
یکی شمع و یکی روانه کت	یکی کج و یکی نکلنه کت	یکی کلین شد و کلها با ش	یکی با بایند و با کل باور
یکی بیدل شد و دیگری کت	یکی هر خون شندان در کت	یکی و من یکی کتا شد شام	یکی ایمان یکی کتا شد نام
حق و یستد یکی بکر صولی	اصول است یکی بکر صولی	یکی بید شندان و بکر صده	یکی طایر شندان و بکر مستد
جزا و نبوه خطی ساز کت	درون برده و بیرون برده	یکی از صوفی نام و جمان شد	کج و فالب خاوه ان شد
کج و یزین شد و در وطن ناهی	کواه و حدت خود شد کاهی	کده و راهیم شده را اثر نفا	بر او کلش چو کاشن در کت نفا
کج و یی شد و نظیر تنبیه	همان شد از او در نظار ش	کج و یی شد و شد بر و ار	بروشد و از نظر نگاه و دیدار
کج و احد شد و در غار خاوه	درون غار بلند از الله خاوه	کج و یی شد و بکرت خج	ز خجین که تا بیدر خج
کج و زامن شد که در غار ش	کج و سوز شد که مست لاکت	کج و یی شد و که شایری	کج و طرب شد و که غنچه زلی
کج و مشوف و کاه غا شوا مد	کج و عدا و کاهی و اموا مد	کج و خود شید کتد و کاه ج	کج و یوسف شد و کاه ج
کج و یی شد و عاشق کت افاد	کج و یی شد و باکتی جوش افاد	کج و یی شد و شیرین کت	کج و یی شد و ذلب فکرت
کج و یی شد که با کوه اندوه	کج و یی شد و زهره او در کوه	کج و یی شد و عمارت او در کوه	کج و یی شد و طراوت او در کوه

تصویر صفحه‌ای از چاپ سنگی «مهر و ماه»

کتاب دوم

<p>خیاں هم از دل سرور کرد دل خوار شد به پیشش کسی ز ناز که سبب ستم کشد مگاه ز هر دو گاه کسی حال خلم شد و اندوید کسی خورد می انداخت فراوشم شد انصبا می جان که غایب ز میدان دانیم بسیای هم در باز باشم بستی آشنای زیت می شاه چو زین می غیر شبیاری ندید</p>	<p>دل شوریده را ز نوره زور کرد چید این ان گنیم گرفتار کسی بیاید که جان شلستم کسی خون خوردم که آید کسی چشم در بزم شد با دو جام گر آنکندم درو آینه ستم که راز دست او برده آن جان را به از غم و دنیا و چشم مصاحبه می و بر شایان نخود و بجان ز از حسنی آید</p>	<p>سین گشته افتادم به نیک کسی در صومعه برده گویی از کتاب که بدست فرزند برود کسی عجب گشته نگاه به شبیار کسی خوردم ز هر کان سبتر کشد ممشول هر کار می گشتی نهد که لطف سانی پیش می بان بیانه افتد که رسم با کسی نوشم شراب شب جیش او بسیای سانی پاران باوه دو</p>
<p>در مساجت با قاضی امکا جاست با ستم چو پیدان هر نیاز کوشیدن خود را نابود دیدن بود او را بر چه دو خدیگر کین</p>		
<p>تو بی جنبشده ادراک تیر خیزی چون ز اسرار بر ای ز لوح دل به نقش خیا به حالی که شود نقش عالم نیخ جبرم از خلق طبعیت ز بزم بی نشانه و نشانی برافسکیده تا او از تو همه خاک و خون رشت تو کی آینه بر روزات کسان نمت سره انیا نامی بود ز تو ایجاد زاندرت بدست</p>	<p>خدا و ذات تو بی راهی سرا بناشد بر تو پنهان آله بصیری چون با تنهی السرا خیالاتش لاسیکن بجالا ز لوح سینه اشته عالم بر او کام از لطف نیست بلکت لاسکام و و بکافی چسراغ مجلس افروز که تو ز با افتاده و سرگشته تو کجا از هر که و ذره آگاه دند بر فرق پشان با به جو ز تو اچرا سستی بصیرت</p>	<p>ز اسرار نهان ز خبر دار ز اصل خویش را گویی ده خسیرم با گردان پاک است بر این خیل خیال از مساحت ده اندیشه راز در دل من چو از کون ککان پونی آید کمی جوید نشان از بی نشانی نکته از سراغ از خاک کورت تو خورشیدی ایع حیدر خدا و ذات تو بی پنهان پیدا کسی خدا و راه پریا به شایان ز تو اجرام علمی مثل افروز</p>

نمودار خانوادگی حسینی



مثنوی

مهر و ماه

دفتر دوم از پنج گنج حسینی

به نام خدا

خداوندا دلی ده سوز در سوز
به من بنما ره میخانه‌ی عشق
ز راه عشق پر می‌کن ای‌اغم
ز مینای محبت شربت‌م ده
برافروز آتشی در خانمانم
ز شمع دل شب من روز می‌کن
به اشکم شیوه‌ی خون جگر ده
ز شمع عشق روشن کن وثاقم
ز سودای خودم دیوانه می‌کن
بنه چون عود در مجمر دلم را
به ملک دین^۱ و دانش شاهیم ده
دلم را مـسخزن راز نـهان کن
شکرریزی چو ناید از زیانم

به طور عشق‌بازی آتش‌افروز
می وصلم ده از پیمان‌های عشق
ز جام وصل تر می‌کن دماغم
ز دیبای سعادت خلعت‌م ده
کز آن آتش بسوزد جسم و جانم
چو روزم طالعم فیروز می‌کن
به آه و ناله‌ام سوز دگر ده
ز شهد وصل شیرین کن مذاقم
به غم‌های خودم هم‌خوابه می‌کن
معطر کن ز دودش محفل‌م را
ز اسرار نـهان آگاهی‌ام ده
تنم را هر چه دانی آن به آن کن
گهر پاشی چو ناید از دهانم

زبانی شکرافشان و گهرسنج
 به تار رشته‌ی نطقم گهرریز
 بود تا تار نطقم گوهرافشان
 تو کن سیراب از آب زندگانش
 شمارش را حلاوت بیز گردان
 به تاکش ده چنان نشو و نمایی
 که بارش راح گلگون باشد آن تاک
 شود تا جان ز ذوقش بهجت آمیز
 چنان کز وی به رشک آید نظامی
 که شور دیگرم بر سر فتاده
 دهد بر قول من فعلم گواهی

دلی می‌ده ز معنی گنج در گنج
 به کام طوطی کلکم شکرریز
 شود تا نوک کلکم شکرافشان
 گلستانی که خواهم باغبانش
 بهارش را طراوت خیز گردان
 به خاکش ده چنان آب و هوایی
 که ریگش لعل رخشان باشد آن خاک
 به کامم ریز جامی حالت‌انگیز
 برافرازم لوای خوش کلامی
 بیا ساقی بیار آن جام باده
 هوای بندگی دارم نه شاهی

در بیان معنی «إِنَّ اللَّهَ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» که از بینش ارباب دانش بیرون و از دانش ارباب بینش افزون است.

ای فزون از بینش اصحاب حال
 تو فزون از وهم و وهم اندر تو گم

ای برون از دانش ارباب قال
 تو برون از فهم و فهم اندر تو گم

*

ز نام اوست زینت‌بخش نامه
 نگه‌دارنده‌ی چرخ معلق
 تکبیرسوز هر مسکین‌گدازی
 گنه‌بخشای خلق آفرینش
 خرام‌آموز سرو جویباری
 به مرغ مرغزاری نغمه‌فرمای
 قرارآموز احوال دگرگون
 تسلّی‌ده به دل‌های مشوش

به نام آن‌که عشق تیزخامه
 پدید آرنده‌ی خاک مطبق^۱
 بزرگی‌بخش هر کوچک‌نوازی
 نظر‌بخشنده‌ی ارباب بینش
 طراوت‌بخش گل‌های بهاری
 به کبک کوهساری جلوه‌بخشای
 قدح‌پیمای عشاق جگرخون
 تجلی‌گر به جان‌های ستم‌کش

وز او خاکی نهادان آتشین خوی
جهان افروز شمع بزم «لازئب»^۱
دوای درد جان دردمندان
اجابت بخش پیران سحرخیز
صفوف آرای دربار مودت
وز او چرخ مقدس رفعت اندوز
وز او ابر بهاری خاک پیرای
شب تاریک را روز او کند او
به دل‌ها او نهد عشق جگرسوز
ز هر پای او کشد خار مذلت
خراباتی که از وی خرقه پوشان
ز وهم هر خردمندی برون است^۲
همه در قبضه‌ی حکمش مسخر
زمین مأمور امرش جاودانه
چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
بر آن‌ها جمله جان را پیش‌رو کرد
گرفت آفاق را صیت جلالش
یکی پست آن دگر بالانشین شد
یکی گنج و یکی ویرانه گردید
یکی بلبل شد و باگل سرآورد
یکی سرخوش شد آن دیگر غم‌اندوز

از او نازک مزاجان نازنین روی
دلارا شاهد خلوت‌گه غیب
فروغ ماه روی دل‌پسندان
دعا فرمای مرغان شب‌آویز
چمن پیرای گل‌های محبت
از او خاک مکدر پستی آموز
از او خورشید تابان چرخ پیمای
فلک را انجم افروز او کند او
به رخ‌ها او دهد حسن دل‌افروز
به هر دوش او گذارد بار دولت
مناجاتی که از وی باده‌نوشان
میرا از قیاس چند و چون است
ز آب و خاک بین تا باد و آذر
فلک محکوم حکم آن یگانه
جمال حق که بودش نور باهر
ز صورت نقش گوناگون گرو کرد
عیان گشت از رخ اعیان جمالش
یکی گشت آسمان دیگر زمین شد
یکی شمع و یکی پروانه گردید
یکی گلبن شد و گل‌ها برآورد
یکی بی دل شد آن دیگر دل‌افروز

۱. اقتباس است از آیه‌ی ۲ سوره‌ی بقره: «ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا يَرْتَبِ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ»، این کتابی است که در آن شکی نیست، راهنمای پرهیزگاران است.

۲. تلمیح است به کلام علی (ع) در خطبه‌ی یکم که فرموده است: «أَلَدَى لَا يُدْرِكُهُ بُعْدُ أَلْهَمِّمْ، وَ لَا يَنَالُهُ غَوْضُ الْفِطَنِ»، او خداوندی است که صاحب همتان حقیقت او را درک نمی‌کنند و هوشیاران به او دست نیابند.

منزه ذاتش از چند و چه و چون «تَعَالَى سَأَلُهُ عَمَّا يَقُولُونَ»

(گلشن راز، شیخ محمود شبستری)

یکی مؤمن یکی کافر شدش نام	یکی ایمان یکی کفر آمدش دام
حضوری شد یکی دیگر حصولی	اصولی شد یکی دیگر وصولی
یکی بی حد شد آن دیگر محدّد	یکی مطلق شد آن دیگر معبّد
جز او نبود تجلّی ساز کرده	درون پرده و بیرون پرده
گاهی از صورت آدم عیان شد	گاهی در قالب حوّا نهران شد
گاهی یونس ^۱ شد و در بطن ماهی	گواه وحدت خود شد کماهی
گه ابراهیم ^۲ شد در آتش افتاد	بر او گلخن چو گلشن دلکش افتاد
گاهی موسی شد و از بهر تنبیه ^۳	نهران شد نور او در ظلمت تیه ^۴
گاهی عیسی شد و شد بر سر دار	بر او شد دار خلوتگاه دیدار ^۵

۱. یونس متی از پیامبران بنی اسرائیل است که از عذاب و نگرودن قومش به دستور الهی از آن‌ها دور شد و خداوند بر او خشم گرفت و اسیر دریا و ماهی گردید که این واقعه در آیات ۸۸-۸۷ سوره‌ی انبیا آمده است: «وَذَا ثُورٍ إِذْ هَبْتَ مَضَابِقًا فَظَلَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ، فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْعَمِّ وَكَذَلِكَ نُنَجِّي الْمُؤْمِنِينَ»، یونس را به یاد آور که خشمناک رفت، پس گمان کرد که ما او را در سختی قرار نمی‌دهیم، آن‌گاه در آن تاریکی فریاد کرد، بجز تو خدایی نیست و از هر عیب پاک هستی و من از ستم کارانم، پس ما دعای او را اجابت کردیم و او را از گرداب غم نجات دادیم و این‌گونه اهل ایمان را نجات می‌دهیم. و هم‌چنین آیات ۱۴۲-۱۴۳ سوره‌ی صافات بیان شده است: «فَلْتَقَمَهُ الْحَوْثُ وَ هُوَ مُلِيمٌ فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسْتَجِبِينَ لَلَّيْتُ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ»، پس ماهی او را فرو برد و او را ملامت می‌کردند و اگر او از تسبیح‌گویان نبود، تا قیامت در شکم ماهی می‌ماند.

۲. ابراهیم فرزند آزر بت‌تراش و پدر اسماعیل و اسحاق است او در عصر نمرود در شهر نینپور (در بین‌النهرین) ولادت یافت. او نمرود را از بت‌پرستی نهی می‌کرد. از این رو نمرود می‌خواست تا او را در آتش بسوزاند و خرمی از آتش برافروخت و منجنیق ابراهیم را در آتش انداختند که آتش بر او سرد و آرام گردید، چنان‌که در سوره‌ی انبیا آیه‌ی ۶۹ آمده است که: «قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَ سَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ»، گفتیم ای آتش بر ابراهیم سرد و سلامت باش. (فرهنگ تلمیحات، سیروس شمیسا با تلخیص، ص ۷۸۴)

۳. تلمیح است به آیه‌ی ۱۴۳ سوره‌ی اعراف: «وَ لَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَ كَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي إِلَيْكَ قَالَ لَنْ نَرَانِي وَ لَكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ نَرَاكَ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِجَبَلٍ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسَىٰ سُجَّدًا»، چون موسی در زمان مقرر ما آمد و با او پروردگارش سخن گفت و خداوند گفت: خدایا خود را به من بنما تا تو را ببینم، گفت: هرگز مرا نخواهی دید لیکن به کوه نگاه کن، سپس اگر کوه بر جای خود ماند، شاید مرا ببینی و چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه پاره‌پاره شد و موسی بی‌هوش بر زمین افتاد.

«جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق، جانِ طور آمد عاشقا	طور مست و فرّ موسی صاعقا

(مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۶-۲۵)

۴. آس: نهران شد مهر او در ظلمت تیه.

۵. اشاره است به تصمیم یهودیان درباره‌ی قتل حضرت عیسی(ع) که شادروان فروزان‌فر در جلد سوم مثنوی در

درون غار را دارالصفا کرد ^۱	گهی احمد شد و در غار جا کرد
ز خنجر شرک را ببرید حنجر	گهی حیدر شد و بگرفت خنجر
گهی مستور شد گه مست قلاش ^۲	گهی مرتاض شد گه رند عیاش
گهی مطرب شد و گه نغمه‌ی نی	گهی ساقی شد و گه ساغر می
گهی عذرا و گاهی وامق آمد	گهی معشوق و گاهی عاشق آمد
گهی یوسف شد و گاهی زلیخا	گهی خورشید گشت و گاه حربا ^۳
گهی مجنون و با کشتن خوش افتاد	گهی لیلی شد و عاشق‌کش افتاد
گهی شیرین و از لب شکرافشان	گهی شکر ^۴ شد و شیرین‌تر ^۵ از جان
گهی پرویز و زو فرهاد در کوه	گهی شد کوهکن با کوه اندوه
گهی سنبل شد و طرّاری آموخت	گهی نرگس شد و عیّاری آموخت
گهی از مکمن جان جلوه سر کرد	گهی از روزن تن سر به در کرد
گهی زهر و گهی تریاق نامش	گهی زرد و گهی گلنار فامش
گهی آهسته و گاهی شتابان	گهی در شهر و گاهی در بیابان

این باره چنین فرموده است: «عیسی (ع) با حواریون در خانه‌ای بود که یهودای اسخر یوطی با جمعی از یهود وارد شدند، یهودای اسخر یوطی از یاران عیسی بود به نشانه و علامتی که با یهود مقرر داشته بود، عیسی را برسید، یهودیان عیسی را گرفتند و به حکم کاهنان ردایی سرخ در او پوشیدند و تاجی از خار بر سرش نهادند و سپس به دارش آویختند. او پس از دفن زنده شد و خویش را به حواریان نمود مطابق روایات اسلامی، شبّه عیسی بر شمعون افتاد و او را به جای عیسی به دار آویختند و خدا عیسی را به آسمان برد.»

۱. اشاره است به هجرت پیامبر از مکه به مدینه، چون پیامبر و ابوبکر از بیم کافران در غار ثور پنهان شدند، از این رو به ابوبکر یار غار گویند و عنکبوت بر در آن غار تار تنید و کیوتری در آن جا تخم نهاد. کافران در تعقیب چون به در غار رسیدند و تار عنکبوت را دیدند با خود گفتند مدّت هاست که کسی در این غار نرفته است و برخی به جای کیبوتر فاخته گفته‌اند. (فرهنگ تلمیحات، سیروس شمسیا، ص ۵۲۵). در سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۴۰ این مطلب آمده است: «إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا، هنگامی که کافران پیامبر را از مکه بیرون کردند، آن‌گاه یکی از آن دو تن که در غار بودند (پیامبر) به رفیق و همسر خود (ابوبکر که پریشان و مضطرب بود)، گفت: مترس که خدا با ماست.

۲. آس: گه رند قلاش.

۳. حربا: آفتاب پرست، شب‌پره.

۴. شکر: نام معشوقه‌ی اصفهانی خسرو پرویز است.

۵. شیرین: شاهزاده‌ی ارمنی و برادرزاده‌ی مهین بانو ملکه‌ی ارمنستان بود. شیرین با آن که علاقه‌ی مفروطی به خسرو داشت، در مقابل هوس خسرو مقاومت می‌کرد تا آن که خسرو مجبور به ازدواج با او گردید. فردوسی در شاهنامه و نظامی در خسرو و شیرین این داستان را به نظم درآورده‌اند. (فرهنگ تلمیحات، ص ۲۴۳)

گهی دردی شد و گه صافی آمد
 بسی ذرات و نامش کرد کونین
 وز او افکند در جان یکی سوز
 وز او پیمود در کام یکی خون
 زهی زهری که باشد به ز تریاق
 برد دل‌ها ز کف‌ها بی‌نگاهی
 خمار می‌پرستان زو بود زو
 هم او دهقان هم او صحرا هم او کشت
 هم او غمگین هم او مست طرب‌ساز
 خردبخشای هر فرزانه‌ای اوست
 به هرکاشانه‌ای او خرقه‌پوش است
 نه در خود غیر او یابی نه در غیر
 ولیکن از میان هم برکران نه
 وز آن خم، می برای می‌پرست آر
 که جز دردسر، او را نیست در بر

گهی مثبت شد و گه نافی آمد
 پدید آورد در یک طرفه‌العین
 یکی را داد روی عالم‌افروز
 یکی را کرد می در لعل گلگون
 زهی ترکی که ریزد خون عشاق
 گشود تنها به خون‌ها بی‌سپاهی
 طربناکی مستان زو بود زو
 هم او ایوان هم او بنا هم او خشت
 هم او زاهد هم او رند نظرباز
 جنون‌فرمای هر دیوانه‌ای اوست
 به هر میخانه‌ای او باده‌نوش است
 نه در مسجد جز او بینی نه در دیر
 جز او چیزی نه و او در میان نه
 بسا ساقی خم وحدت به دست آر
 که این می را خماری هست در سر

در طلب توفیق از جناب اعلی‌الرفیق که جز در او بی‌کسان را پناهی نه و غیر از حضرت او

عاشقان را دادخواهی نه.

سرم را زبب بخش از افسر عشق
 که باشد خاک راه دل‌ربایی
 مساز از کف برون طومار عشقم
 ز جامش هر کسی را آب خوردی ست
 ز دُرد او یکی در قیل و قال است
 اگر صاف است اگر دُرد است دَرده
 ز دُرد او بی‌یارا دفت‌ترم را
 ز دُرد و صاف او صیقل‌گزم باش

خدایا بر رخم بگشا در عشق
 به چشم نور بخش از توتیایی
 مدار از دل دریغ انوار عشقم
 شراب عشق را صافی و دُردی ست
 ز صاف او یکی در وجد و حال است
 مرا آن هر دو، در خورد است دَرده
 ز صاف او بی‌یما ساغرم را
 تو هم ساقی شو و هم ساغرم باش

ز دُرد او جلاده سینه‌ام را
 شراب آتشینم در سبوریز
 به خون ده غوطه مژگان ترم را
 به دل داغم نه از آه جگرسوز
 ز تیر غمزه در خونم بیالای
 دلم را غوطه در خون جگرده
 بشوی از لوح جانم نقش هستی
 بپرداز از تَمَتًا سینه‌ام را
 ز تاب شعله‌ی عشق جگرسوز
 وجودم را شرار اندوز گردان
 برافروز از تف عشقم روان را
 ز ریش غم دلم را ریش‌تر کن
 ز کفر و دین مبرّا کن دلم را
 یکی را معدن انوار می‌کن
 گلم را پرتوی چون لعل و دُر ده
 خلیل روح را در آتش افکن
 ز چاه تن برآور یوسف دل
 کلیم خاطرَم را آتشی بخش
 مسیحای روانم را دمی ده
 اگر شایسته‌ی دشت جنونم
 وگر چرخ خرد یابد دلم را
 وگر زین هر دو بندم سازی آزاد
 دلم را آگه از رسم وفاکن
 خداوندا دلی دارم گرفتار
 ز پندار وجودش ده رهایی

ز صاف او صفا ده آینه‌ام را
 سبوبردار و درکامم فروریز
 بشوی از اشک خونین پیکرم را
 به جان زخم زن از تیر جگردوز
 ز خون دیده رخسارم بیاری
 سرم را شور و آهم را شررده
 نه هشیاری به جا، می نه نه مستی
 بده صیقل ز عشق آینه‌ام را
 سراپای وجودم را برافروز
 شرارم را جهان‌افروز گردان
 بسوز از شعله‌ی آهم جهان را
 ز ریش دل غمم را بیشتر کن
 ز مهر و کین مصفا کن گلم را
 یکی را مخزن اسرار می‌کن
 دلم را لمعه‌ای^۱ چون ماه و خورده
 وز آن آتش به باغی دلکش افکن
 بده او را به مصر عشق منزل
 وز آن آتش جمال دلکشی بخش
 به ایوب دلم رنج و غمی ده
 به صحرای جنون شو رهنمونم
 ز نور او بیار محفلم را
 زهی فضل و زهی لطف و زهی داد
 ز بند هستی آزادی عطا کن
 گرفتار هزاران گونه پندار
 کز این برگ و نوا، به بی‌نوایی

وگر داری از این افسرده دل عار
 دلی ده شعله خوی و شعله پرورد
 دلی ده در سماع از نغمه‌ی عشق
 دلی ده ناصبور اندر فراق
 دلی ده پی سپارِ راه کسویت
 دلی ده جوش در جوش از غم خویش
 دلی ده غوطه‌ور در لجه‌ی خون
 دلی ده تخت‌گاه خسرو عشق
 بسوز از برق عشقی خرم‌نم را
 به راحت گرفتد پای من از کار
 به آتش‌گاه عشق آور، ز راهم
 به آتش‌گاه عشقی شو دلیم
 شراب عشق در پیمان‌ام کن
 ز هر ناآشنایی دوری‌ام ده
 مران از سفره‌ی صاحب‌دلانم
 نخواهم کاسه‌لیس غیر بودن
 ز غیر خویشان می‌دار دورم
 مرا زین خودپرستان دوری‌اولی
 نخواهم جز تو یار دلستانی
 مرا تو دلبر و دلدار می‌باش
 به بزم قرب خویشم بار می‌ده
 مخّلع کن به خلعت‌های خاصم
 فروغی ده به ظلمت‌خانه‌ی دل
 تو را زبید که روشن سازی او را
 نلغزد پایم از راه هدایت
 گر از میخانه‌ی لطفت بنوشم

به جای او دلی ده مست دیدار
 ز پا تا سر غم از سر تا به پا درد
 سراپا زخم‌ناک از زخمه‌ی عشق
 به خون غلطان ز درد اشتیاق
 به جان از اشتیاق ماه رویت
 خروشان روز و شب در ماتم خویش
 به لیلی پیکری مفتون چو مجنون
 فروزان روی او از پرتو عشق
 بروب از خار خواری گلشنم را
 کنم گم، راه کسویت را دگر بار
 شود تا سینه آتش‌خانه ز آهم
 فکن رخت اندر آتش چون خلیلم
 به دل خویش و ز تن بیگانه‌ام کن
 ز هر بیگانه‌ای مهجوری‌ام ده
 مکن هم کاسه‌ی بی حاصلانم
 گهی در کعبه‌گه در دیر بودن
 از این بیگانگان می‌کن نفورم
 ز بزم قریشان مهجوری‌اولی
 دل آشفته را آرام جانی
 نه تنها غم فزا، غم خوار می‌باش
 می‌ام از ساغر ابرار می‌ده
 بساز از کسوت هستی خلاصم
 که بس تاریک شد کاشانه‌ی دل
 ز گلگون‌چهره گلشن‌سازی او را
 سویم گر بینی از عین عنایت
 می‌لعلی که خون آرد به جوشم

نسوزد ز آتش حسرت دل من
 نواهای نشاطافزا شنیدم
 که دارد تاکنون مست و خرابم
 به لب آن شوخ شیرین مشربم ریخت
 به جای می به ساغر عمر باقی
 از این نابود و بود آزاد بودم
 نه تن زانده هجرم ناتوان بود
 نه تیر غمزه‌ای بودی بلاخیز
 نه در سر شوق وصلی پای کوبم
 می‌ام در جام بودی جام در کام
 ز غوغایی نه دل شوریده احوال
 به دام صید بند کینه‌خواهی
 ز آب و دانه کارم مشکل افتاد
 شدم مزدور شغل آب و دانه
 شدم دور از نگار دلکش خویش
 نشیمن در بر غولان رهن
 در این بیغوله با غولان خزیدم
 وز این سرگشتگی دیوانه گشتم
 نه فانی شد نشاطافزا نه باقی
 هجوم آورد بر خاطر خواطر
 نه یاری کش بود یک دم پرستار
 دل شوریده را زیر و زیر کرد
 فکندم بنده‌وش سر در کمندش
 به قید این و آن گشتم گرفتار

ز یک ساغر شود حل مشکل من
 در آن میخانه ساغرها کشیدم
 قدح‌ها داد ساقی ز آن شرابم
 به ساغرها که ساقی بر لبم ریخت
 مرا بود از نگاه مست ساقی
 به بزمش تا که بودم شاد بودم
 نه دل ز آشوب عشقم در فغان بود
 نه تار طره‌ای بودی دلاویز
 نه در دل درد عشقی خانه‌رویم
 نه ز آغازم خبر بودی نه ز انجام
 ز سودایی نه سر پیوسته پامال
 فتادم ناگهان در صیدگاهی
 به دام تو مرا مرغ دل افتاد
 فتادم تا به دام از آشیانه
 جدا گشتم ز یار مهوش خویش
 به ظلمت‌خانه‌ای کردم نشیمن
 از آن مرغوله^۲ مو دوری گزیدم
 به دیوان هم‌دم و هم‌خانه گشتم
 نه مطرب شد طرب‌فرما نه ساقی
 پریشان شد دل شوریده خاطر
 نه غم خواری که گردد یک دمش یار
 خیالی هر دم از دل سر به در کرد
 من سرگشته افتادم به بندش
 دل و جان را شدم مشغول تیمار

۱. آس: نه سر.

۲. مرغوله: پیچیده.

گهی عجزم به خود خواند و گهی ناز
 گهی پیمانۀ گه پیمان شگستم
 خمارم گه به چشم و نغمه در گوش
 گهی خون خوردم و گه باده‌ی ناب
 گهی دل جو شدم گاهی دل آزار
 گهی چشم و لبم شد باده و جام
 گهی گشتم ز تیر غمزه نخجیر
 گه افکندم درو انباشتم ریگ
 نهادم دل به هر زیبا و زشتی
 که راند مست او بر آسمان رخس
 به ناکامی دهد گر دست‌کامی
 ره‌اند از غم دنیا و دینم
 شود خلدبرین جهولانگهم باز
 مصاحب‌جوی و صحبت‌ساز باشم
 گهی بوسم عقیق دلکش او
 ز خود بیگانه و از هستی آزاد
 که تا فردا از آنم مست و مدهوش
 ز هشیاری بجز خواری ندیدم

گهی حرصم ز ره برد و گهی آز
 گهی زَنار^۱ و گه سُبحه^۲ آگسستم
 کتابم گه به دست و خرقه بر دوش
 کشیدم گاه زهر و گاه جُلاب^۳
 گهی مخمور گشتم گاه هشیار
 گهی خال خطم شد دانه و دام
 گهی خوردم ز مژگان سیه تیر
 گهی خوردم می و انداختم خِیگ^۴
 شدم مشغول هر کاری و کشتی
 فراموشم شد آن صهبای جان‌بخش
 نهاد گر لطف ساقی پیش‌گامی
 کند فارغ ز قید آن و اینم
 به آن میخانه افتد چون رهم باز^۵
 به ساقی همدم و هم‌راز باشم
 گهی نوشم شراب بی‌غش او
 به مستی آشنا و ز نیستی شاد
 بیا ساقی بیار آن باده‌ی دوش
 چو زین می غیر هشیاری ندیدم

در مناجات با قاضی الحاجات و لباس عجز پوشیدن و در نیاز کوشیدن و خود را نابود دیدن و بود او را بر بود خود برگزیدن.

ز اسرار نهران ما خبر دار

خداوندا تویی دانای اسرار

۱. زَنار: کمربندی که مسیحیان و زرتشتیان به کمر می‌بسته‌اند.

۲. سُبحه: تسبیح.

۳. جُلاب: معرّب گلاب است.

۴. خِیگ: کیسه‌ی چرمین.

۵. چا: گر رهم باز.

نباشد بر تو پنهان اصل هر چیز
 زمام جهل ما را کوتاهی ده
 بصیری چون بما تخفی السرایر
 بنه در سیرتش نور بصیرت
 خیالاتش بَدَل می‌کن به حالات
 ز وجد و حالت افزا راحتِ دل
 ز لوح سینه‌ی آشفتہ حالم
 که مشکل‌تر شود زو مشکل من
 برآور کامم از لطف عمیمت
 چو از نام و نشان بیرونی ای دوست^۱
 به ملک لامکانم ده مکانی
 یکی داند مکان در لامکانت
 چراغ محفل افروزِ که‌ای تو
 زمین را نه نشان از ماه رویت
 ز پا افتاده و سرگشته‌ی تو
 تو شخصی جمله‌ی ذرات مرآت^۲
 کجا از مهر گردد ذره آگاه
 نه در پنهان و پیدا جلوه فرما
 وز او بر فرق شاهان سایه‌ی جود
 دهی اشباح را سرمایه زارواح
 ز تو ابداع را سنجق^۴ به صحراست
 ز تو اجرام سفلی پرتواندوز

تویی بخشنده‌ی ادراک و تمیز
 ز اصل خویش ما را آگهی ده
 خیبری چون ز اسرار سرایر
 ضمیرم را بگردان پاک‌سیرت
 ز لوح دل بشو نقش خیالات
 بران خیل خیال از ساحت دل
 بده حالی که شوید نقش قالم
 مده اندیشه را ره در دل من
 ببخشا جرمم از خلق عظیمت
 چو از کون و مکان بیرونی ای دوست
 ز بزم بی‌نشانم ده نشانی
 یکی جوید نشان از بی‌نشانت
 برافکن پرده تا دانم چه‌ای تو
 فلک را نه سراغ از خاک کویت
 همه در خاک و خون آغشته‌ی تو
 تو خورشیدی بدایع جمله ذرات
 کی آینه برد در ذات کس راه
 خداوندا تویی پنهان و پیدا
 غمت سودایان را مایه‌ی سود
 کنی اضداد را پیرایه زاشباح^۳
 ز تو ایجاد را زورق به دریاست
 ز تو اجرام علوی مشعل افروز

۱. آسن: افزونی ای دوست.

۲. مرآت: آینه.

۳. آسن: گهی اضداد.

۴. سنجق: خیمه، سراپرده.

سواد گیسوی حورا، ز مویت
 ز لطف آب کوثر روح پرور
 فروغ سینه‌ی سینا تویی تو
 قد بالا بلندان از تو رعنا
 کمند زلف پیچان از تو طرار
 ز تو رخساره‌ی خوبان دلارا
 ز رویت شاهدان را غنچه گلبرگ
 سواد دیده‌ی دل روشن از تو
 تو آرام دل صاحب‌دلانی
 نوازی هر که را شاید نوزاش
 بدایع هرچه در بالا و پستند
 اگر خاک است اگر افلاک باری
 بلند از توست چرخ سخت پایه
 ز اختر چرخ را پیرایه از توست
 ز تو زینت فلک از خاکیان یافت
 به چرخ ار ثابت^۱ و سیاره دادی
 ز انجم چرخ اگر پیرایه‌ساز است
 فلک را از ملک گر انجمن‌هاست
 به جیب خاک اگر گوهر فشاندی
 بود گر ساحت آن جای اجرام
 خداوندا تو را زبید خدایی
 که بخشی مفلسی را قدر و مقدار
 گدایی را دهی کشورستانی
 به تخت، تاج‌دارانش دهی جای

بیاض سینه‌ی غلمان ز رویت
 ز قهرت مجمر دوزخ پرآذر
 ضیای دیده‌ی بینا تویی تو
 رخ مشکینه‌مویان از تو زیبا
 نگاه چشم فتان از تو خون‌خوار
 ز تو روی نکویان محفل‌آرا
 ز خویت عاشقان را شیشه بر سنگ^۱
 فضای گلخن تن گلشن از تو
 تو راحت‌بخش روح مقبلانی
 گدازی هر که را باید‌گذازش
 ز جام باده‌ی عشق تو مستند
 ندارد با کسی غیر از تو کاری
 نژند از توست خاک سست‌مایه
 ز گوهر خاک را سرمایه از توست
 ز تو مقدار خاک از خاکیان یافت
 زمین را زاهد و میخواره دادی
 زمین را طلعت خوبان طراز است
 زمین را از گل و سنبل چمن‌هاست
 هوا را در بغل عنبر فشاندی
 سرای این بود مأوای اجسام
 به شاهان و گدایان پادشاهی
 چنان کز پادشاهی آیدش عار
 بر او داری مسلم حکمرانی
 به فرق پادشاهانش نهی پای

۱. شیشه بر سنگ: کنایه از خراب و شکسته شدن است. (فرهنگ تلمیحات، منصور ثروت، ص ۳۳۲)

۲. ثابت: ستاره.

<p>کنی فرمانبرش فرماندهان را که باشد تخت او بر دوش افلاک که آلاید زیونی تن به خونش گدایی را ز هم پیوندی اش عار که هستی در خداوندی یگانه که شد هر سر بلندت سرفکنده همه بود و نبود جمله از توست اگر مستی اگر هشیاری از توست دهد مستی و مستوری نیارد</p>	<p>بری در زیر حکم او جهان را شهی را افکنی از تخت بر خاک چنان سازی ز بی لطفی زبونش بود، گر جان برد از دست اغیار تو را زبید خدایی جاودانه تو را شاید شهی بر شاه و بنده چه می گویم وجود جمله از توست بیا ساقی که ما را یاری از توست بیار آن می که مخموری نیارد</p>
---	---

در عرض حاجات باحضرت رافع الدرجات و شکایت ارباب غرض با یکتای بی عوض که
 دافع جیش اشرار و رافع رایت اخیار است: «بُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ
 كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ»^۱.

<p>احبَّ عبدا اتاك بما دعاكا^۲ فحبيبي لقائك يوم القاك^۳ الي نفسي فينزل بي سروري^۴ ولا عون اليه النفس يهرب^۵ بغيرك يا الهی لا ابغی^۶ وان اسكنتني فی الخلد قهرا^۷</p>	<p>الهی لیس رب لی سواکا الهی انت قد تهوی من اهواک الهی لا تکلنی فی اموری و لیس سواک لی غوث و لارب و انت العون لی فی کل حالی فان القیتنی فی النار قهرا</p>
--	--

۱. کافران می خواهند که نور خدا را با دهان هایشان خاموش کنند، در حالی که خداوند نور خود را تمام می کند هر چند کافران خوششان نیاید، (صف ۶۱ / آیه ی ۸).

۲. خدایا! جز تو مرا پروردگاری نیست، دوست بدار بنده ای را که با دعا کردن به سوی تو می آید.

۳. خدایا! کسی که تو را بخواهد، تو آن را می خواهی، پس دیدار خود را آن روز که با تو ملاقات می کنم، برایم زیبا و شیرین گردان.

۴. خدایا! مرا در کارهایم به خودم وا مگذار که بدی هایم بر من فرود آید.

۵. غیر از تو مرا فریادرس و پروردگاری نیست و یآوری ندارم که نفسم به سوی او بگریزد.

۶. تو در هر حال یاور من هستی، خدایا! بجز تو از کسی پروایی ندارم.

۷. اگر مرا به خشم وارد دوزخ کنی و یا در بهشت برینت جای دهی،

واصبر فی هواک علی هواکا ^۱	فلا ادعوا و لارجوا سواکا
فلا تطرد لهیفک عن جنابک ^۲	الهی جئت ملهوفاً ببابک
اریدک منک یا غوثی و عونئی ^۳	قد اصفرت من الاشواق لونی
لهیف قد تضاعف من جنونئی ^۴	یضاعف من فراقک فی شجونئی
و حبک سارق و الصبر مسروق ^۵	فراقک محرق و الجسم محروق
و عینی مدمع و الدمع مسکوب ^۶	و حزنی غالب و القلب مغلوب
حزونئی ساریات فی الشجون ^۷	دموعی جاریات کالعیون
همومی کالجبال الشامخات ^۸	غمومی کالتلال الراسخات
و همّ الهمّ من حزنی و همئی ^۹	فغمّ الغمّ من بئی و غمئی
و منهم صار یومی یوم سوء ^{۱۰}	الهی ان قومی قوم سوء
و لابل مکفرّ ان کفرونئی ^{۱۱}	و لست بزاجر ان زجرونئی
خدمت القوم یوماً بعد یوم ^{۱۲}	صحبت الناس قوماً بعد قوم
وصفت القوم من قول الی قول ^{۱۳}	وقف الباب من حول الی حول
صرفت العمر فی عجز و ذل ^{۱۴}	مدحت الكل من قلّ و جلّ
صرفت النفس من فخری الی العار ^{۱۵}	نقلت الزّاد من داری الی الجار

۱. جز تو کسی را نمی خوانم و بجز تو آرزویی ندارم و در راه عشق تو بر آرزوها صبر می کنم.

۲. خدایا مشتاقانه به درگاه تو آمدم، پس مشتاق خود را از درگاهت دور مگردان.

۳. از شوق رنگم زرد گشته، ای فریادرس و ای یاور فقط تو را از خودت می خواهم.

۴. فراق تو اندوه مرا زیاد می کند، از جنون و عشقم به تو اندوه من دوچندان شده است.

۵. فراق تو سوزاننده و جسم من سوخته شده است و عشق تو دزدیست که صبر من را به سرقت برده است.

۶. [در این راه] اندوه من پیروز و دلم شکست خورده و چشمم گریان و اشکم جاریست.

۷. اشکم هایم مثل چشمه ها روان و اندوه هایم به سوی غم ها در حرکتند.

۸. غم هایم مثل تپه های بلند و اندوه هایم مثل کوه های سر به فلک کشیده است.

۹. غم ها از شکایت و غمگینی من و اندوه ها از حزن و اندوه من است.

۱۰. خدایا قوم من، قوم بدی هستند و به خاطر آن ها روزگار من بد شده است.

۱۱. اگر آن ها مرا از خود می رانند و تکفیر می کنند، من آن ها را از خود نمی رانم و تکفیر نمی کنم.

۱۲. من با گروه های مختلف هم نشین شدم و پیوسته به آن ها خدمت کردم.

۱۳. بر آستان آن ها از سالی به سال دیگر ایستادم و آن ها را با گفتار مختلف وصف کردم.

۱۴. همه آن ها را چه کوچک و چه بزرگ مدح کردم و این گونه عمر خود را در ناتوانی و ذلت به سر بردم.

۱۵. توشه ی خود را از خانه ام به خانه ی همسایه بردم و این گونه روزگار جاوید خود را با تنگ و عار به سر کردم.

ملثت الصّدر باسأ بعد باس ^۱	شربت المر کاسا بعد کاس
رویت من البلیة ما رویت ^۲	لقیت من الاحبة ما لقیت
جلیسی قد ارانی ما ارانی ^۳	حییی قد سقانی ما سقانی
و ما استولی علی من الرّزایا ^۴	راوا ما کنت فیه من البلیا
و ما صنعوا الی بغیر غدر ^۵	فما اقتربوا لدی بدون مکر
و کنت کرهت رویة من یراهم ^۶	سکنت الدار حتی لا اراهم
تکون لدی الخلاق کابن متی ^۷	فقالوا قد سکنت الدار حتی
جموعاً کالاکالب و الارانب ^۸	قد اجتمعوا علی من الجوانب
جموعاً هم دعایم للاضالیل ^۹	جموعاً هم قوائم للباطیل
جموعاً کالسحاب للثواب ^{۱۰}	جموعاً کالعقارب للاقارب
عییدا للها کل والنقوش ^{۱۱}	جموعاً کالسباع من الوحوش
ولکن للمجامع کالحواشی ^{۱۲}	جموعاً فی المدارس کالمواشی
و اعظ کالشیوخ الی المنابر ^{۱۳}	فمنهم من تشبه بالاکابر
و صییرها لخبرته علامه ^{۱۴}	و منهم من تعمّم بالعمامه
و صار له مکائده قلاید ^{۱۵}	و منهم من توغل فی المکاید

۱. بارها شراب تلخی و مرارت را نوشیدم و سینه‌ام را از ناگواری و عذاب پر ساختم.

۲. چه چیزهایی که از دوستان به من رسید! و چقدر از مصیبت و گرفتاری سیراب شدم!

۳. دوستم چه چیزهایی به من نوشانید! و هم‌نشینم چه چیزهایی به من نشان داد!

۴. دوستان گرفتاری‌ها و بلاهایی را که بر من چیره شد، دیدند.

۵. پس، بدون مکر و حيله به من نزدیک نشدند و بدون حيله کاری انجام ندادند.

۶. از این رو در خانه نشستم تا آنها را نبینم و از دیدار کسانی که آنها را می‌دیدند متنفر بودم.

۷. به من گفتند: آن قدر خانه‌نشین شده‌ای که در نزد مردم مثل ابن‌متی (که مظهر خانه‌نشینی بوده است) گشته‌ای.

۸. از هر طرف پیرامون من مثل سگان و خرگوشان جمع شدند.

۹. گروه‌هایی به سوی من آمدند که پایه‌های باطل و ستون‌های گمراهی بودند.

۱۰. گروه‌هایی که برای خویشاوندان مثل کزدم و برای ستارگان درخشان مثل ابر بودند.

۱۱. گروه‌هایی مثل درندگان وحشی و بنده‌ی تندیس، نقش‌ها و نوشته‌ها بودند.

۱۲. گروه‌هایی که در مدارس مثل چارپایان و در اجتماع مثل بزرگان بودند.

۱۳. برخی از آنها خود را به بزرگان تشبیه کردند و بر منابر مثل شیخ‌ها نصیحت کردند.

۱۴. و گروهی از آنها عمامه بر سر پیچیدند و آن را نشانه‌ی آگاهی خود قرار دادند.

۱۵. و بعضی از آنها در نیرنگ‌ها فرو رفتند و نیرنگ‌ها بر ایشان چون گردن‌بند شده است.

و قول بعضهم بعض الاقاول ^۱	فلما اجمعوا جيش الاباطيل
حدايق للحقايق و الدقايق ^۲	قد اتهموا رجالاتهم حدايق
رجالا هم رجوم للشياطين ^۳	رجالا هم رجوم للسلاطين
لوامع كالشوارق في الظلام ^۴	رجالا هم كهوف للانام
وقد وصلوا الى اعلى المعارج ^۵	رجالا يعرجون بلامدارج
اذا هبوا وان هب القواصف ^۶	رجالا كالجبال لدى العواصف
ونزها الاله عن الرذائل ^۷	فمنهم من تحلى بالفضائل
وعاين ما يعاينه الاعالى ^۸	فبالغ في الوصول الى المعالى
واعرض عن معاشره العداة ^۹	ومنهم من تولى بالهداة
وداوا دايه شبه الاطباء ^{۱۰}	فعالج جرحه نحو الالباء
وحوله النصوص الى الخلوص ^{۱۱}	ومنهم من تفكر في النصوص
وفرده الخلوص عن الخلايق ^{۱۲}	فجزده النصوص عن العلايق
ومال من الفناء الى البقاء ^{۱۳}	ومنهم من تشرف بالفناء
وشاهد ما يشاهده العقول ^{۱۴}	فعاد الى نعيم لا يزول
وفر من الفروع الى الاصول ^{۱۵}	ومنهم من تالم للوصول

۱. پس چون لشکر باطل و کفر، جمع شدند و برخی از آن‌ها سخنان بیهوده گفتند و تهمت‌ها زدند.
۲. مردانی را تهمت زدند که باغ‌های حقیقت و شناخت اسرار و لطایف هستند.
۳. مردانی که برای پادشاهان ستارگان هدایت و برای شیطان‌ها رجم و سنگ هستند.
۴. مردانی که برای انسان‌ها پناهگاه هستند و مثل خورشید در تاریکی‌ها می‌درخشند.
۵. مردانی که بدون پله عروج می‌کنند و به بالاترین نقطه‌ی عروج رسیده‌اند.
۶. مردانی که به وقت توفان و غرش تندر مثل کوه استوار هستند.
۷. برخی از آن‌ها به فضایل آراسته گردیده‌اند و خدای را از رذایل منزّه کرده است.
۸. پس در رسیدن به بزرگی تلاش کرده‌اند و چیزی را دیده‌اند که بزرگان می‌بینند.
۹. و برخی از آن‌ها با هدایت‌گران دوست گشته‌اند و از معاشرت با دشمنان روی گردانده‌اند.
۱۰. پس اینان زخم و بیماری خود را مثل حکیمان و طبیبان مداوا کرده‌اند.
۱۱. و گروهی از آن‌ها در متون الهی اندیشه کرده‌اند و این متون آن‌ها را به خلوص و پاکی رسانده است.
۱۲. این متون آن‌ها را از علائق دنیوی رها کرده و خلوص و پاکی آن‌ها را از انسان‌ها جدا ساخته است.
۱۳. و گروهی از آن‌ها به مقام فنا و پاکی رسیده‌اند؛ از این فنا به بقا و جاودانگی نایل شده‌اند.
۱۴. به نعمت‌ها و خوشی‌های پایدار برمی‌گردند و آن‌چه را که عقل می‌تواند ببیند، آن‌ها را می‌بینند.
۱۵. و گروهی از آن‌ها درد وصال دارند و از جزییات به اصل گریخته‌اند.

و اولع فی متابعة الشریعة ^۱	فاعرض عن ملازمة الطبیعة
و جاوز عن صراط مستقیم ^۲	فما جاز اللئیم عن الایم
بلاذنب و جرم عاقبونی ^۳	بلاعذر و مکبر عاتبونی
فلا ترکن و لا تقبل الینا ^۴	و قالوا قد کفرت بما لدینا
لقتلک قد جمعنا اجتماعاً ^۵	بکفرک قد حکمنا استماعاً
لائک لاتزل فی الدهر صائم ^۶	و ذبحک عندنا کالصوم لازم
علی التلیس و هو من الرذائل ^۷	و صوم الدهر من اقوی الدلائل
لشوقک فی السعادة بالشهادة ^۸	و قتلک کالصلوة لنا عبادة
لیرحمنا اله العالمینا ^۹	نشارک فی قتالک اجمعینا
لائک لست من اهل الفساد ^{۱۰}	و رجمک فی الشریعة کالجهد
و لست لهم کخضر او کالیاس ^{۱۱}	سدادک موجب لارادة الناس
لائک لست منافی الخداع ^{۱۲}	و دفعک عندنا عین الدفاع
و انما راغبون الی النفاق ^{۱۳}	و فاقک لا یؤدّ الی الشقاق
احن لعترتی ابکی لنجمی ^{۱۴}	فقلت لهم ذرونی قبل ذبحی

۱. از پیروی طبیعت خود روی گردانده و شیفته‌ی پیروی از شریعت خداوند شده‌اند.

۲. انسان فرومایه از عذاب دردناک دور نشد و از راه راست منحرف گشت.

۳. آن‌ها من را بدون هیچ نیرنگ، فریب، گناه و جرمی سرزنش و مجازات کردند.

۴. و به من گفتند: تو به هر آن‌چه نزد ماست کفر آوردی، پس به ما نزدیک مشو و به ما تکیه مکن.

۵. همه‌ی ما به کفر تو حکم کردیم و بر کشتنت همراه شدیم.

۶. کشتن تو به عقیده‌ی ما مثل روزه لازم است زیرا تو همیشه روزه‌دار هستی.

۷. و روزه‌ی روزگار محکم‌ترین دلیل بر تلبیس و ناحق جلوه دادن حقایق است و تلبیس از بدی‌هاست.

۸. کشتن تو مثل نماز برای ما عبادت است، چون تو آرزو داری با شهادت به سعادت برسی.

۹. همه‌ی ما در جنگ با تو شرکت می‌کنیم، تا خدای جهانیان ما را ببخشاید.

۱۰. و سنگ‌سار کردنت در شریعت ما حکم جهاد دارد، چون تو از فاسدان و گناه‌کاران نیستی.

۱۱. راستی تو موجب ارادت مردم به تو شده است در حالی که تو برای آن‌ها مثل خضر و الیاس نیستی.

۱۲. و دور کردن تو نزد ما عین دفاع است، چون تو در نیرنگ، مانند ما نیستی.

۱۳. با تو بودن به جدایی نمی‌انجامد و ما همه مایل به جدایی و نفاق هستیم.

۱۴. به آن‌ها گفتم: پیش از سنگ‌ساز کردنم، مرا رها کنید، تا لحظه‌ای برای خاندانم نوحه‌سنجی کنم و برای ستاره‌ام گریه کنم.

دموع كالنجوم الزاهرات ^۱	فقالوا للسيوف الشاهرات
افكر كى آرى خسرى و ربحى ^۲	فقلت لهم ذرونى قبل ذبحى
لان الزبح للاخيار فى الذبح ^۳	فقالوا لا بذبحك يحصل الربح
اعالج سقم ايجابى بسلبى ^۴	فقلت لهم ذرونى قبل صلبى
و باب السلب للمصلوب مفتوح ^۵	فقالوا لا، بصلبك يسلب الروح
افر الى بخارا او بلخى ^۶	فقلت لهم ذرونى قبل سلخى
تفر و لست تشرب قبل سلخى ^۷	فقالوا لا لشرب حشيش بلخى
و ما تخفى الضماير و السراير ^۸	الهى انت اعلم بالضمائر
فان ارجو لقاك فلا تجبى ^۹	فان ادعوا سواك فلا تجبى
و انت المر تجى و لقاك ارجو ^{۱۰}	و انت المشتكى و اليك اشكو
فمن ذنب الذى اذنبت حزنى ^{۱۱}	الهى قد شكوت اليك حزنى
اذا كان القلوب لدى الحناجر ^{۱۲}	فكن لى يا الهى غير زاغر
نبيك يا عليم بالضمائر ^{۱۳}	و شفّع لى اذ ابتلى السرائر

۱. انا آن‌ها گفتند که شمشیرهای آخند مثل ستارگان درخشان اشک می‌ریزند. (خون جاری می‌کنند)

۲. به آن‌ها گفتم: قبل از کشتن، مرا رها کنید تا فکر کنم و سود و زیان خود را ببینم.

۳. آن‌ها جواب رد دادند و گفتند: با کشتنت سود به دست نمی‌آید زیرا سود برگزیدگان در کشتن است نه سود هر کسی.

۴. به آن‌ها گفتم: قبل از به صلیب کشیدن، بگذارید بدی‌های مثبت خود را با منفی جبران کنم.

۵. آن‌ها نپذیرفتند و گفتند: اگر تو را به صلیب بکشیم، دیگر روح می‌رود به اضافه این‌که در نفی بر مصلوب باز است.

۶. به آن‌ها گفتم: بگذارید قبل از این‌که پوست مرا بیرون بیاورید به بخارا یا بلخ بروم.

۷. آن‌ها رد کردند و گفتند: تو می‌خواهی برای استفاده از حشیش بلخ به آن‌جا بروی، در حالی‌که قبل از پوست پکندن از آن نخواهی نوشید.

۸. خدایا تو به درون انسان‌ها داناتر هستی.

۹. اگر من کسی را غیر از تو بخوانم و آرزوی دیدارش را داشته باشم، ده‌ایم را اجابت نکن.

۱۰. تو همانی‌که شکایت‌ها به سویت آورند و من به تو شکایت می‌آورم و تو آنی‌که به تو امید دارند و من دیدارت را امید دارم.

۱۱. خدایا من از اندوه خود به درگاه تو شکایت آورم و این اندوه به خاطر گناهی‌ست که مرتکب شده‌ام.

۱۲. خدایا من را از درگاهت دور مکن، آن‌گاه‌که روح به حنجره رسد. (کنایه از مرگ است)

۱۳. ای داندۀ درون‌ها، زمانی‌که اسرار آشکار شوند (کنایه از قیامت است)، پیامبرت را برایم شفیع گردان.

و صلّ علی نسیک مهبط الوحی	و حاکم محکّمات الامر و النهی ^۱
و صلّ علی ولیک معدن الجود	و مولود لبیتک خیر مولود ^۲
و صلّ علی المطهرة التقیة	و مقصود الاله من البقیة ^۳
و صلّ علی الولاة الانجینا	حماة الدین کلاً اجمعینا ^۴

در بیان حدیث «کان الله و لم یکن معه شیء»^۵ و حدیث «کنت کتراً مخفیاً فأحببت أن أعرف فخلقت الخلق لکی أعرف»^۶ و ظهور حقیقت الحقایق که شاهد لاهوتی ست و در مرایا و مظاهر و منصات عالم ناسوتی.

خداوندا نه نفس و نه نفس بود	نه مرغ روح محبوس قفس بود
ز واجب نام و از ممکن نشان نه	حدیثی از زمین و آسمان نه
نه چرخ اجرام علوی را هوادار	نه خاک اجسام سفلی را مددکار
نه روشن چشم چرخ از نور انجم	نه گلشن روی خاک از روی مردم
نه با خاک الفتی افلاکیان را	نه با افلاک میلی خاکیان را
نه ثابت ثابت و سیار سیار	نه زاهد زاهد و می خوار و می خوار
ضیا گستر نه خورشیدی نه ماهی	جهان داور نه سلطانی نه شاهی
نه فراش چمن باد سحرخیز	نه نقاش بهار ابر گهرریز
نه عشق دلبری را سینه خانه	نه تیر غمزه ای را دل نشانه
نه دل مزدور ایما ^۷ نکویان	نه جان مشغول سودای نکویان
نه کسار دلبران عاشق شکاری	نه رسم عاشقان افغان و زاری
پری پیکر بستی نه دشمن جان	سهی قد شاهدهی نه خصم ایمان

۱. و بر پیامبریت که محل فرود وحی و حکمران دستورات و نواهی استوار و محکم توست، درود فرست.

۲. و بر ولی خود علی(ع) که معدن بخشش و تولد یافته در خانه ات و بهترین انسان است، درود فرست.

۳. و درود فرست بر فاطمه، آن زن پاک و پرهیزگار، و آن کسی که مقصود خدا از خلقت دیگران او بود. (اشاره به این روایت است که: لولاک لما خلقت الافلاک و لولا علی لما خلقتک و لولا فاطمه لما خلقتکما).

۴. و بر والیان پاک و نجیب، که همگی حامیان دین بودند، درود فرست.

۵. خدا بود و با او چیزی نبود.

۶. حدیث قدسی ست: من گنج پنهانی بودم، پس دوست داشتم شناخته شوم، پس انسان را آفریدم تا شناخته شوم.

۷. ایما: اشاره.

نه شهدآمیز لعل نوشخندی
 نه لعل می پرستی باده پیمان
 نه دلکش سنبل مشکینه مویی
 ز عذرایبی ستمکش وامقی نه
 نه محمودی ایازی را خریدار
 نه فرهادی ز شیرینی نشان یاب
 نه آتش خانه نه کوی خرابات
 نه فرهنگی نه ناموسی نه نامی
 نه ساقی روح بخش از راح گلرنگ
 ملامتکش نه شوخ باده نوشی
 نه رند باده پیمایی نظر باز
 نه واعظ منکر اهل تصرف
 نه این یک مؤمن و زاریاب توحید
 نه کفران وصف ایمان را مخالف
 نه آن یک منطقی این یک اصولی
 نه تن مفتون فکر کفر و دینی
 نه دلها مبتلای حرص و آزی
 بدی با زشت کرداران نه هم دوش
 فقیران را نه دعوی خدایی
 نه آرامی ز رنج آسوده ای را
 نه گلگون روی گم نامی ز نامی
 نه فکر امشب و نه یاد دوشی
 بهشتی آن نه و آن دوزخی نه
 سراغ از لامکان نه وز مکان هم
 ز کثرت عاری از وحدت معرّا

نه زهر آگین دهان مستمندی
 نه چشم نیم مستی عشوه فرما
 نه سر خوش نرگس آینه رویی
 ز معشوقی جفاکش عاشقی نه
 نه سلطانی گدایی را طلبکار
 نه شیرینی ز پرویزی عنان تاب
 نه تقوی نه ورع نه زهد و طامات
 نه صهبایی نه مینایی نه جامی
 نه مطرب جانگداز از نغمه ی چنگ
 سلامت جو نه شیخ خرقه پوشی
 نه ماه محفل آرایبی طرب ساز
 نه زاهد خصم ارباب تصوف
 نه آن یک کافر و زاصحاب تقلید
 نه طغیان اهل کفران را مؤالف
 نه آن یک فلسفی این یک حلولی
 نه جان مخمور جام و مهر و کینی
 نه سرها پایمال کبر و نازی
 نکویی با نکویان نه هم آغوش
 حقیران را نه لاف کبریایی
 نه آشوبی به درد آلوده ای را
 نه شیرین کام ناکامی ز کامی
 نه بیم نیش و نه امید نوشی
 خسیس این یک نه و آن یک سخی نه
 نشان از بی نشان نه وز نشان هم
 تو بودی وز تویی ذات مبرّا

به حد واحدیت شد محدّد
 مقید شد به وهم اهل تشبیه
 برون آرد جهانی عاری از عیب
 زند بر لوح هستی نقش امکان
 برون آورد از بحر سجودت
 مبرّا هر یک از شبهه و نمونه
 وجودش مایه‌ی تمییز و ادراک
 ظهورش باعث ابداع اشیا
 وز او عقل دویم لبریز جامش
 ولی پیشینیان را در قفا شد
 از آن بحر عمیق آورد بیرون
 مدار کارگاه آفرینش
 بر ارباب نظر نور حدایق
 به ایجاد نفوس افزودی انعام
 فکندی طرح چار ارکان و نه طاق
 به سافل بست کلکت نقل آفل^۲
 مکان را لامکان رایت برافراخت
 که جفتی را به جفتی سازد انباز
 من و ماگشت پیدا این و آن هم
 زمین از سبزه و گل شد چمن‌ها
 شد آن نسرین و گشت این خار و خاشاک
 نهالی رست و باری بر سر آورد
 گهی گلشن شد و گه سنبلستان
 گهی نرگس شکفته گه شقایق

نخست آن ذات نامحدود سرمد
 به علم و قدرت و اطلاق و تنزیه
 بر آن شد قدرتت کز پرده‌ی غیب
 ز کلک مشک‌بیز عنبرافشان
 ز دریای عدم غواص جودت
 گهرهای وجودگونه گونه
 نخست آورد بیرون گوهری پاک
 وز آن پس گوهری بی مثل و همتا
 نخستین عقل اول گشت نامش
 سیم بر پس نشینان پیشوا شد
 بدین سان در دُر آن غواص بی چون
 همه چشم و چراغ اهل بینش
 همه ذرات عالم را حقایق
 چو ابداع عقول آمد به انجام
 چو ز انفس رخش راندی سوی آفاق
 چو مرکب راندی از عالی به سافل^۱
 نشان بر بی نشان برقع بینداخت
 پدید آمد یکی میل اندر آغاز
 زمین شد جلوه فرما آسمان هم
 ز انجم آسمان دید انجمن‌ها
 شد آن یاقوت گشت این خار و خاک
 ز هر سو تازه سروی سر بر آورد
 ز ابر نوبهاری طرف بستان
 ز باد صبح خیز اندر حدایق

۱. سافل: پایین رونده، نزول کننده.

۲. آفل: فرو شونده، غروب کننده.

خرامان گشت کبک کوهساری
 زمین گوهرنشان شد باد فرّاش
 زمین شد مزرع شخّص زمانه
 نباتات اندر او جستند تبدیل
 دل انسان در او نور و صفا یافت
 گسست این بند و گردید آن رسن ریس
 یکی ملحد شد و دور از طریقت
 یکی ساغر یکی سجاده دامش
 یکی لاف و یکی دعوی جوابش
 یکی مشکوة^۱ نور کبریایی
 یکی مهر و یکی مه سنگ راهش
 یکی بگسست عهد و دیگری بست
 یکی مجنون و در تاب و تب آمد
 شد این سرگشته و شوریده احوال
 یکی فرهاد گشت و کوهکن شد
 دل این مشرق عشق جگرسوز
 یکی ساقی شد و شد باده پیمای
 رخ آن شد به از شمع شبستان
 جهانی را ز هستی بی خیر ساخت
 شد از یک جرعه‌ی او پخته صد خام
 ولی زان سساقی خورشید منظر
 غذای من نه غیر از زهر هجران
 مرا خون در گلوی و زهر در کام
 ز خون دیده گلشن دامن من
 تن مفتون دل آشفته ام بین

نوا خوان گشت مرغ مرغزاری
 هوا عنبرفشان شد ابر در پاش
 ز ترتیب فصول چارگانه
 جمادات اندر او دیدند تحویل
 تن حیوان در آن نشو و نما یافت
 هم آدم در وجود آمد هم ابلیس
 یکی عارف شد و محو حقیقت
 یکی زاهد یکی می خواره نامش
 یکی شیخ و یکی مرشد خطابش
 یکی گنجینه‌ی سرّ خدایی
 یکی لات و یکی عزّی پناهش
 یکی هشیار گشت و دیگری مست
 یکی لیلی شد و نوشین لب آمد
 شد آن فرّخ رخ و فرخنده اقبال
 یکی شیرین شد و شکرشکن شد
 رخ آن مطلع حسن دل افروز
 یکی شاهد شد و شد محفل آرا
 قد این گشت رشک سرو بستان
 از این پرتو که شاهد در می انداخت
 وز آن صهباه که ساقی ریخت در جام
 ولی زان شاهد ناهیدپیکر
 نصیب من نه غیر از داغ حرمان
 جدا زان نازنین نازک اندام
 ز آه دل فروزان خرمن من
 بیا ساقی و بخت خفته ام بین

ببخشا بر دل شوریده‌حالم ز سر بیرون کن از جامی ملالم
 ز نافر جامی بخت بدانجام به مردودی برآوردم کنون نام
 مگر فضل حق از لطف رسولم کنند مستغرق بحر قبولم

در نعت خواجه‌ای که وجود موجودات به مضمون «أُولَئِكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاقَ^۱» طفیل وجود اوست و بود همه محور بود او و از وجود و جوهر و عرض شخص او مقصود و ذات او غرض.

محمد گهر دریای بینش در یکتای بحر آفرینش
 ضیاء دیده‌ی ارباب ادراک فروغ مشعل ایوان افلاک
 ز بویش نکهت باد سحرگاه ز رخسارش فروغ طلعت ماه
 شمیم گل ز جیب او نسیمی نسیم جان ز زلف او شمیمی
 نخستین باده‌نوش بزم هستی که شد مایل به هشیاری ز مستی
 نخستین نقش آن کلک گهرپاش که زد بر لوح هستی دست نقاش
 فروزان گهر دریای ایجاد که زیب تاج اهل دانش افتاد^۲
 ورق‌خوان کتاب وحی و الهام زبان‌دان رموز فضل و انعام
 قدح‌پیمای صهبای تجرّد چمن‌پیرای صحرای تفرّد
 شه مسندنشین قاب و قوسین جهان را شخص او هم زیب و هم زین
 کمال‌آموز انواع صنایع جمال‌افروز افراد بدایع
 رواج‌افزای کار دین و ملت معرّا ملتش از عیب و علّت
 در او کعبه‌ی اوتاد عالم رخ او قبله‌ی اولاد آدم
 منزّه ذاتش از اطلاق و تقیید مبرّا شخصش از توصیف و تحدید
 بروزش موجب ابراز عالم وجودش علّت ایجاد آدم^۳
 کشف رزاق اصناف خلائق دلش مشکوّة انوار حقایق

۱. خطاب قدسی خداوند به پیامبر است که: «ای پیامبر اگر برای تو نبود، آسمان‌ها را خلق نمی‌کردم».

۲. آس: اهل بینش افتاد.

۳. آس: وجودش باعث ایجاد آدم.

قد زببندهی او نخلهی طور^۱
 غبار مقدم او عرش را تساج
 ز نعلینش مشرف تارک خاک
 به عالم نسل آدم زو مکرم
 دم عیسی ز فیضش روح پرور
 کلیم از مشعل او آتش افروز
 از آن لب شست خضر از آب حیوان
 وز آن صالح^۲ به یاد ناقه خوش بود^۳
 وز آن لقمان^۴ چراغ حکمت افروخت
 چو اول آخر، آخر اول او راست
 ازل را چون ابد پیرایه بخش اوست
 اگر پستند اگر بالانشینند
 اگر عالم بود سرگشتهی اوست
 همه مستند از آن لعل می آلا
 عیان از روی او نور خدایی
 رخس محفل فروز خطه‌ی خاک
 رخ رخسندهی او گلشن حور
 به تاجش فرق عرش و فرش محتاج
 حَضِیض درگه او اوج افلاک
 مکرم زو به عالم نسل آدم
 کف موسی ز مهرش نورگستر
 خلیل از آتش او خانمان سوز
 که بر خاک رهش باشد دهد جان
 که دایم در ره او نافه کش بود
 که در خیلش تواند دانش اندوخت
 مشاهد ماضی و مستقبل او راست
 به هر بالا و پستی پایه بخش اوست
 همه جوای آن در زمینند
 وگر آدم به خون آغشتهی اوست
 طرب سازند از آن روی دلارا
 وز آن شایستهی فرمانروایی
 قدومش زبب بخش دوش افلاک

۱. طور: کوهی است در شبه جزیره‌ی سینا که موسی در آن به مناجات پرداخت و نور الهی را در آنجا مشاهده کرد.
۲. صالح: از فرزندان سام بن نوح، پیامبر قوم ثمود بود. ثمود از صالح خواستند که به عنوان معجزه از میان کوه شتری با بچه بیرون آورد. به فرمان خدا سنگ شکافته شد و نافه‌ای با بچه بیرون آمد. اما ثمود صالح را به سحر متهم کردند و به او نگریدند و چون شتر صالح به سرچشمه‌ی ایشان رفت و همه آب‌های ایشان را بخورد، او را کشتند. در این زمان، از آسمان صدای مهبی برخاست و قوم ثمود (جز قلیلی از مؤمنان) از وحشت آن صدا یکسره نابود شدند و نژاد ایشان منقطع گردید و از این رو این دسته از اعراب را «عرب بائده» گویند، یعنی برافتاده. (فرهنگ تلمیحات، ص ۳۷۴). در سوره‌ی شمس آیات ۱۱ تا ۱۶ این داستان آمده است.
۳. آس: وز آن صالح زیاد ناقه خشنود.
۴. لقمان: حکیمی نامور که بنا به روایات اسلامی از خاندان ابراهیم و یا خواهرزاده یا پسرخاله‌ی ایوب بود، و به گفته‌ی بعضی بنده‌ای از حبشه و یا نوبه و سیاه‌چرده بود و درودگری یا درزیگری می‌کرده است. به موجب همین روایات او در عصر داوود می‌زیسته و مردی حکیم بوده است. مجموعه حکمت‌های لقمان را در صحیفه‌ای نوشته بودند و عربان آن را می‌شناختند و شتوده‌بن صامت از معاصران حضرت رسول اکرم آن را در دست داشت. این مجموعه را «مجله لقمان» می‌خواندند. قرآن کریم لقمان را به صفت حکمت یاد می‌کند. (شرح مثنوی شریف، بدیع الزمان فروزان‌فر، ج ۳، ص ۸۰۶)

مقیم اندر مه شب مهر روزش
 فلک دربان ملک خدمت‌گر او
 قد کز رویان خم در سجودش
 به چشم آفتاب عالم آرای
 به جیب خاک و خاک از وی ثمرخیز
 نبود از بحر جود او نمی‌یافت
 نبود از مهر او، بود اختری خُرد
 نه گردون بود و نه ماه نو او
 که تابان نورش از مرآت او بود
 که باشد غیر شاه ما عرفناک^۱
 که بر فرق زمین افکند سایه
 ز انجم چرخ دارد چشم در راه
 فلک را گله‌بان ثور و جدی اوست
 ز جودش سبز و خرم گشت آمال
 سر خورشید رویان در کمندش
 وز او اصحاب بینش مشعل افروز
 امین گنج و وحی آسمانی
 دلش آیینه‌ی اسرار پنهان
 که تا بد پرتوت بر کعبه و دیر
 قدح پیمای هشیاران و مستان
 برآر از پای دل‌ها خار کثرت
 به بزم «لی مع الله^۲» رهنما شو
 کنی تا عالمی را مست و شیدا

جهان‌آرا جمال دل‌فروزش
 قدر چاکر قضا فرمانبر او
 خلائق ریزه‌خوار خوان جودش
 سپهر از خاک پایش توتیاسای
 سحاب از بحر جود او گهرریز
 زمین کز ابر نیسانی، نمی‌یافت
 مه نو کز رخ او پرتوی برد
 چه می‌گویم نبود از پرتو او
 غرض ز ایجاد گردون ذات او بود
 سریر آرای خلوت‌گاه لولاک
 فلک را مقدمش افزود پایه
 وز آن شب از فراقش تا سحرگاه
 خدا را مهبط الهام و وحی اوست
 ز فیضش تاز و تر نخل اقبال
 فروغ مه ز روی دل‌پسندش
 از او ارباب حکمت دانش‌آموز
 دُر یکتای دریای معانی
 لبش گنجینه‌ی آیات قرآن
 الا ای آفتاب لامکان سیر
 الا ای شمع بزم می‌پرستان
 تویی چون بلبل گلزار وحدت
 دل پس ماندگان را پیشوا شو
 نقاب افکن ز روی عالم‌آرا

۱. اشاره به این حدیث نبوی است: «ما عرفناک حقَّ معرفتیک»، آن طور که شایسته بود تو (خدا) را نشناختیم.
 ۲. اشاره به این حدیث نبوی است: «لی مع الله وقت لا یسنئی فیهِ ملک مقرَّب ولا نبی مُرسل»، مرا گاهی با خداوند خلوت است که در آن هیچ فرشته و پیامبری را راه نیست.

شب ما تا شود روشن تر از روز
 شبی هم ماه بزم عاشقان شو
 دل عشاق را می ده تسلی
 فکن در خرمن هر بی دل آتش
 ز نوشین لعل می ده پاسخ ما
 چرا کز لعل نوشینت زند جوش
 تراود هر چه زو رشک نبات است
 غم می بین و می کن غمگساری
 ز آب لطف بنشان آتش من
 تویی آرام جان غم کشیده
 خلاص از ماتم، آزاد از غم کن
 ز روی خود بیارا محفلم را
 رخ تابان چراغ محفلم کن
 که سوزد عقل و نقل انکار و اقرار
 به معراج حقایق بایدم رفت

برافکن برقع از روی دل افروز
 بیارا طلعت خورشید پرتو
 ز روی دلربا می کن تجلی
 ز تاب حسن آن رخسار مهوش
 در امید بگشا بر رخ ما
 جواب تلخ اگر گویی بود نوش
 لب چون چشمه ی آب حیات است
 مکن دور از در خویشم زیاری
 ببخشا بر دل محنت کش من
 تویی کام دل ماتم رسیده
 ترخم کن خلاص از ماتم کن
 به کوی خویش بگشا محفلم را
 کمند زلف زنجیر دلم کن
 بیا ساقی شرابی ده شرربار
 که دل چون آهن از نادانی ام تفت

در بیان کیفیت ظهور نور محمدی که او را نورالانوار و تجلی اول و صادر اول و عقل اول و طامه الکبری نیز گویند، در کسوت انسانی و رجوع او به اصل خویش که عالم بی‌نشانی است به مقتضای «إِنَّ اللَّهَ وَإِنَّا إِلَهُهُ رَاجِعُونَ».

من از مقدار او خواهم گهر سفت
 فراز عرش تخت و تاج او بین
 جهان داور خداوند جهان دار
 که از نور جمال او برآشفت
 به کار قدرت کلک گهرپاش
 گهرهای پسین را پیشوایی

چو در معراج او هر کس سخن گفت
 تو در مقدار او معراج او بین
 چو کرد آغاز ایجاد جهان یار
 نخست از میثاق هستی دری سفت
 فرو ماند از فروغ نقش نقاش
 و زاو انگسیخت دُر بسی بهایی

دُر رخشنده‌ی گنجینه‌ی غیب
 و او انگ‌سیخت دُرّ آب‌داری
 مبرّا ذاتش از چون و چگونه
 چو آن درّ فروزان شد هویدا
 از آن پس کاختران عالم‌افروز
 پدید آمد نخستین چرخ دوار
 محیط آن گنبد از تأسید ایزد
 چو آب و خاک شد با باد و آذر
 موالید سه گانه^۱ زان یگانه
 زمین شد جلوه‌گاه زشت و زیبا
 از او رس‌تند اطفال نباتات
 نبات آمد غذای روح حیوان
 چو انسان زی مراحل باز گردد
 شود باز از پس قطع مراحل
 بود نامش محمد فخر کونین
 ظلام و نور از او سرمایه گیرند
 ز موی او سواد ی لیلۃ‌القدر
 به دانش از همه دانشوران طاق
 ز آتش تا به باد از خاک تا آب
 خلائق سر به سر از پیر و برنا
 ز مرغان هوا تا مرغ خانه
 ز خوان جود آن شاه عطابخش
 بود در بحر عشق آن در شهوار

فروزان شمع خلوتگاه لازیب
 برای کشت ابداع آبیاری
 وجود مطلق حق را نمونه
 جهان از پرتو او گشت پسیدا
 شدند از طلعت او پرتواندوز
 مَرصَع تاج‌وار از درّ شهوار
 بر آب و خاک و باد و آتش آمد
 به هم آمیخته چون شیر و شکر
 پدید آمد پی نظم زمانه
 فکند از سبزه و گل فرش دیبا
 بصر الوانشان را گشت مرآت^۲
 ز حیوان شد معین قوت انسان
 به اصل خوبستن انباز گردد
 به دریا بازگشت او ز ساحل
 جهان را عین و جان را قرۃ‌العین
 مه و خورشید از او پرتو پذیرند
 ز روی او فروغی لیلۃ‌القدر
 امیر انفس و سلطان آفاق
 همه از جام فضلش چاشنی‌یاب
 ز بحر جود او پیمان‌پیما
 خورند از خوان جودش آب و دانه
 رسد بیگانه را چون آشنابخش
 که شد سیراب از او هر بحر ذخّار

۱. موالید سه گانه: جماد، حیوان، نبات.

۲. مرآت: آینه.

در بیان علّوشان حضرت عشق بی‌نشان و منقبت سروری که عالم از بحر جودش نمی‌ست و بیّنات آیات در وصف ذاتش رقمی.

ز نَفخ عشق آدم را دَمی دان	ز بحر عشق عالم را نَمی دان
نَمی ز آن لُجّه را عالم بود نام	دَمی زان نَفخه را آدم بود دام
چه باشد ساغر این جان و دل‌ها	طلسم آنچه بود است آب و گل‌ها
به ساحل تا کند قطع مراحل	ز عشق آدم ز دریا شد به ساحل
دل چون سنگ را چون شیشه گردید ^۱	وز او ادریس ^۱ دانش‌پیشه گردید
ز ماهی تا به ماه آگه کماهی	وز او یونس شد اندر بطن ماهی
که چون موم آهنش در دست بودی	وز او داوود ^۲ مسکین مست بودی
ز قبطنی تا که سبطی را جدا کرد	وز او موسی عصا را اژدها کرد ^۳
به مسکینی بلند آوازه‌اش بود	وز او یحیی حیات تازه‌اش بود
به چرخ‌از جذب جنسیت مکان ساخت	وز او عیسی به چارم آسمان تاخت
به خاک مرده آب زندگی داد	وز او احمد چو داد بندگی داد
سر و سالار ارباب صفا شد	وز او حیدر وصی مصطفی شد
که در حکمش بود بالا و پستی	علی شاهنشاه اقلیم هستی
کم اندر کشور هستی نظیرش	زمین و آسمان فرمان‌پذیرش
که ذاتش فیض بخش عقل کل بود	نظیرش مصطفی شاه رسل بود
نسیم گلشن جان خاک کویش	چراغ بزم عرفان ماه رویش
برون ز اندیشه‌ی اهل تصوّر	فزون از فکر ارباب تفکر

۱. ادریس: از پیامبران بنی‌اسرائیل که ظاهراً همان ایناخ مذکور در تورات است و برخی او را همان هرمس یونانیان دانسته‌اند. در وجه تسمیه‌ی او گفته‌اند که به سبب تدریس بسیار به ادریس معروف شده است. (فرهنگ تلمیحات، صص ۹۷-۱۰۰)

۲. آس: سنگ او چون شیشه گردید.

۳. داوود: از پیامبران بنی‌اسرائیل که یازدهمین پشت یعقوب و پدر سلیمان است. اسم کتاب آسمانی او زبور یا مزامیر است. مزامیر، جمع مزمار، سرودها و اشعاری که با آهنگ نی خوانده می‌شود، داوود به خوش‌آوازی معروف است. (فرهنگ تلمیحات، ص ۲۶۶)

۴. اشاره است به این آیه: «فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا ثُجبانٌ مُّبِينٌ»، انداخت عصای خود را پس آن‌گاه آن به اژدهایی آشکار تبدیل شد، (اعراف ۷/آیه ۱۰۴).

نهایت را بدایت او بود او
 ز هر عیبی مبراً ذات پاکش
 نشیب قالب خاکی مکانش
 صفا بخشای تاج «لافتی^۲» اوست
 وز او گلشن چراغ اهل بینش
 از او فرمان و فعل از عقل فعال
 وز آن یزدان به شأنش «انما^۳» گفت
 که یک جان با دو تن با دلبر آمد
 دهد جان بر سر سودای جانان
 سر و سالار گردد عالمی را
 نهد گر سر به پای خود نهادست
 وز آتش در جهان فرمانروا دان
 برد ره جان او در خرگه عشق
 در آن خرگه نهان و آشکارا
 جز آن مهر دلارا محفل افروز
 گزیند بر نشاط دل غم او
 سزای سخت و تاج پادشاهی
 به محشر ساقی کوثر تویی تو
 تویی عنوان اوراق ولایت
 گهی پروانه‌ی شمع وجودی
 چو باغ از گلبن و گلبن ز شبنم

بدایت را نهایت او بود او
 زهر غشی مصفاً آب و خاکش
 فسراز چرخ گردون آستانش
 سریر آرای بزم «هل اتی^۱» اوست
 از او روشن چراغ اهل بینش
 به حکم او شب و روز و مه و سال
 همان کاندر فراش مصطفی خفت
 بلی جانبازی او را درخور آمد
 کسی کو سر نهد در پای جانان
 کند پیدا چو احمد هم‌دمی را
 دهد گر جان به راه خویش دادست
 علی را نفس نفس مصطفی دان
 دهد چون عاشقی جان در ره عشق
 نبیند جز نگار خرگه آرا
 نبیند محفل دل را شب و روز
 سزد گر جان نهد در مقدم او
 الا ای مظهر نور الهی
 به عالم شافع محشر تویی تو
 تویی شمع شبستان هدایت
 گهی شمع شبستان شهودی
 جهان از فیض جودت گشته خرّم

۱. اقتباس است از آیهی «هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَّذْكُوراً»، آیا بر انسان روزگاری نگذشت که چیزی مذکور نبود، (دهر/ ۷۶ / آیهی ۱).

۲. لا فتی إلا علی لا سیف الا ذوالفقار، جوانمردی نیست مگر علی و شمشیری نیست مگر ذوالفقار.

۳. اقتباس است از آیهی: «انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون». ولی امروز یاور شما تنها خدا و رسول و آن مؤمنانی هستند که نماز به پا داشته و به فقیران در حال رکوع زکاة می‌دهند، (مائده / ۵ / آیهی ۵۵).

نگاهت باده پیما خاکیان را
 ز مشکین طره‌ات شب روز عالم
 به روی دل‌فروز عالم آرا
 که بستی پرده بر روی دل‌افروز
 کشی برقع گر از مهر دلارا
 شب تاریک ما را روز روشن
 بفرما چاره‌ی بیچاره‌ای چند
 خدنگ ناز را لشکرشکن کن
 وصال توست مقصود دل ما
 جمال حق شود مشهود عشاق
 گل از گلزار رخسار تو چینم
 نگیرد دست خاری دامن ما
 غمی داریم و غم‌خواری نداریم
 تو غم‌خوار تن غمگین ما باش
 بنه مرهم درون چاک ما را
 گرفتاریم آزادی عطا کن
 ز پا افتادگان را در قیامت
 که باشد گم‌رهان را رهنمایی
 وز تو شاید به گردون افسر ما
 به مستان از می باقی خبر ده
 قلدح‌بخش می باقی تویی تو
 نشانی در جهان زین داستان نیست

رخت محفل‌فروز افلاکیان را
 جمالت مهر روزافروز عالم
 کشیدی برقع از زلف شب‌آسا
 جهانی را از این داری سیه‌روز
 گشایی گر نقاب از روی زیبا
 کنی زآن آفتاب پرتوافکن
 ز گمراهی برآر آواره‌ای چند
 جمال خویش را پرتوفکن کن
 خیال توست شمع محفل ما
 برآید گرز تو مقصود عشاق
 چو روی عالم‌آرای تو بینم
 در این گلشن که باشد گلخن ما
 دلی داریم و دل‌داری نداریم
 تو دلدار دل مسکین ما باش
 بنده شادی دل غمناک ما را
 سیه‌روزیم بی‌مهری رها کن
 صلازن بر سر خوان کرامت
 بجز عشقت نداریم آشنایی
 مگر عشق تو گردد رهبر ما
 بیا ساقی صلائی عشق در ده
 که بزم عشق را ساقی تویی تو
 ز سر عشق حرفی در میان نیست

بدان که در نظم لفظ عشق بسیار مذکور شد و محتاج است به بیانی شافی و کافی لاجرم

در بیانش چند مقاله ایراد می‌شود:

مقاله‌ی اول: در بیان آن که نور عشق با نهایت خفا، غایت ظهور و با غایت ظهور، نهایت

خفا دارد و رند لابلالی که روز او بگذاشته به زاری درآید و پروانه‌وار خود را در پرتو شمع دل‌فروز عشق نیست و فانی نماید تا حق را در مجالی تعینات ظاهر و هویدا و مظاهر گوناگون او را در او محو و ناپیدا بیند آن‌گاه ندای «لَمَنِ الْمُلْكُ» از خود شنود و جواب «لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ» خود گوید در این حالت اگر در بحار تعینات فرعون صورت غوطه زند دامنش تر نشود و اگر در آتش نمرود طبیعت نشیند بجز برد و سلام و دیعه نبیند، گوش به نظم دار و افسانه مپندار.

ولی این شیوه مهجور است مهجور
سمندر شو سمندر تا توانی
هم انجامش به غیر از سوختن نیست
خوش آن دل کو به سوز عشق سازد
به دفتر راز پنهان در نگنجد
نبودی در جهان راز نهانی
که راز او نمی‌داند بجز اوی
که راز انفس و آفاق دانند
اگر بیند مهی خورشید سایه
زیبان دارد ولی در بی‌نشانی
جمال عشق باشد پرتوافشان
زمین و آسمان گلشن ز بوش
چو گنج از لب فرو می‌ریخت بی‌رنج
ز تحت الارض تا فوق السما عشق
ز موسی تا عصا تا طور سینا
که ظاهر باشد این‌جا عین باطن

رموزآموزی عشق است مقدر
اگر خواهی رموز عشق دانی
هم آغازش بجز افروختن نیست
خوش آن کس کو به داغ دل گدازد
حدیث عشق در دفتر نگنجد
اگر خود عشق را بودی زبانی
نهان مانده‌ست راز عشق از آن روی
زیبان عشق را عشاق دانند
سخن‌دان است عشق چرخ پایه
سخن گوید ولی در بی‌زبانی
از این بگذر که در پیدا و پنهان
مکان و لامکان روشن ز روش
چه خوش گفت آن سخن‌دان گهرسنج
پیمبر عشق و دین عشق و خدا عشق
همه عشق است و بس در چشم بینا
مگو باطن به ظاهر شد مباین

۱. لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ. در آن روز سلطنت عالم با کیست؟ با خدای قاهر است، (غافر ۴۰ / آیه‌ی ۱۶).

کاو «لَمَنِ الْمُلْكُ» زند جز خدای

کیست در این دستگه دیرپای

که هست این‌جا مسمی عین اسما
 که هشیاری‌ست این‌جا عین مستی
 ز وصف اعتباری عشق عاری‌ست
 که ذکر عاشق و عشق است و معشوق
 که گه پستند و گه بالانشینند
 نبینی غیر عذرا جلوه‌فرمای
 به هر جا بنگری دلدار بینی
 کنی اسرار عشق و عاشقی فاش
 چنان کافتد پسند هوشمندان
 چه جای این‌که نقل و ثقل و جام است
 نشاید گفت با یاران دم‌ساز
 کز او کام دل ناکام بینی
 رخ او بس تو را درس و سبق^۴ نیز
 سراپا به که چشم و گوش باشی
 به شهد این و زهر آن چه کار است
 گلستان بر تو گردد نار نمرود^۵
 گل مقصود از آن گلزار چینی
 نبینی تر ز دریا ناخن پا

مگو ظل^۱ است و ذی ظل لفظ و معنا
 مگو در عشق از بالا و پستی
 بلند و پست و صف اعتباری‌ست
 بود مقرون لفیف^۲ این‌جا نه مفروق^۳
 صور در چشم صورت‌بین چنین‌اند
 اگر بر دیده‌ی وامق کنی جای
 اگر در گل اگر در خار بینی
 حسینی تا به کی در بزم او‌یاش
 سخن سر بسته می‌گو با سخن‌دان
 مگو رازی که دور از فهم عام است
 ز نقل و ثقل و می بگذر که این راز
 و گر با یار دم‌سازی نشینی
 نباشد حاجت حرف و ورق نیز
 چو با دلبر به عیش و نوش باشی
 تو را تریاق نافع عشق یار است
 چو مشهودت نباشد غیر معبود
 در آن گلشن جمال یار بینی
 کشی گر رخت چون طوفان به دریا

۱. ظل: سایه.

۲. لفیف مقرون: نزدیک بودن دو حرف عله.

۳. لفیف مفروق: جدا بودن دو حرف عله.

۴. سبق: مقداری از کتاب که هر روز خوانده شود.

۵. ابراهیم نمرود را از بت‌پرستی نهی می‌کرد، از این رو نمرود خواست تا او را در آتش بسوزاند، برخی گفته‌اند چون آزر پدر ابراهیم وزیر نمرود بود، ابراهیم را در زندان نگاه داشتند تا آزر درگذشت، آن‌گاه به دستور نمرود، آتشی عظیم افروختند (و برخی گفته‌اند که این عمل در حیات آزر اتفاق افتاد)، گرما و شدت آتش به حدی بود که هیچ‌کس نتوانست جلو زود تا ابراهیم را در آتش اندازد. ابلیس به نمرودیان منجیق ساختن را بیاموخت. به وسیله‌ی منجیق ابراهیم را در آتش انداختند، اما آتش به امر خداوند بر ابراهیم گلستان شد. چنان‌که در سوره‌ی انبیا ۲۱ / آیه‌ی ۶۹، می‌فرماید: قُلْنَا يَا نُوْرُ كُوْنِي بَرْدًا و سلاماً علی ابراهیم، یعنی: گفتیم ای آتش سرد باش و سلامت بر ابراهیم. (فرهنگ

در آب آن نشسته کاندر آتش تر
 بود جولانگه آن شوخ مهوش
 شود تحت الثری فوق الثریا
 مکرم گشته نسل آدم از عشق
 نهان در هر رگ و پی جزوی از وی
 رساند دل به دلبر جان به جانان
 که از جولانگه هستی عنان تاخت
 ولی با هر که آویزد بسوزد
 چنان بر خاک بنشیند که بر تخت
 زمین سرگشته تر گردد ز افلاک
 که با مستی نسازد خودپرستی
 دلی کاو خالی از غوغای عشق است
 نگویش سر، که مثنی استخوان است
 تن خالی ز سودا مرده بهتر
 مباد آن دیده کو بی نور عشق است
 خوشا شور و خوشا غوغای عشاق
 نبیند هرگز از پستی نژندی
 فرو ناید به تاج شاهی اش سر
 به خون آغشته در میدان عشق است

به کامت باشد از دیدار دلبر
 چو یک سر خاک و آب و باد و آتش
 تو را بر دیده گر دلبر نهد پا
 بود باقی نظام عالم از عشق
 بود اعضای عالم را رگ و پی
 چو جزوی کند جا در دل و جان
 ز جولانگه عشق آن کس نشان یافت
 چراغ عشق عالم بر فرزند
 کشد هر کس به دارالملک وی رخت
 ز وی تابد اگر یک لمعه بر خاک
 بود آزادی اندر عشق و مستی
 سری کاو فارغ از سودای عشق است
 مخوانش دل که جسم ناتوان است
 دل بی داغ عشق افسرده بهتر
 مباد آن سینه کاو بی شور عشق است
 خوشا عشق و خوشا سودای عشاق
 تنی کز عشق بیند سربلندی
 دلی کز عشق دارد بر سر افسر
 سری کاندر خم چوگان عشق است

مقاله‌ی دوم: در بیان آن که نظر عاشق صادق بر عشق است و صورت معشوق واسطه‌ی وصول عاشق است به عشق، پس صورت را خواه زشت و خواه زیبا در نظر همت عاشق اعتباری نه، و او را با غیر از حقیقت عشق که بعد از فنای صورت عاشق و معشوق متحقق شود کاری نه. چون طالب در سیر باشد هر شاهد در کام جانش سم و هر زخم بر جگر خون فشانش مرهم است و چون به منزل رسد یعنی به حقیقت عشق بپیوندد و غم و شادی بر او یکسان و مشکل او آسان گردد، نه از رهن نام و ننگ گریزد و نه با دشمن صلح و جنگ

آویزد، در کنار دوست نشیند و از دامان خویش برخیزد.

نه با اغیار خو گیرد نه با یار
 به عشق آویزد و زو چاره جوید
 بود میلش نگار محفل آرا
 به کار عشق هر کوشد گرفتار
 به دام عشق هر صیدی که شد قید
 به عشق آن را که پیوندی ست محکم
 ز عشق آسان شود دشوار عشاق
 تف عشقی به جامی گر کند خون
 شود کامی که عشق او را دهد زهر
 غم عشقی شود گر هم دم دل
 تب عشقی برد گر تاب عاشق
 تف عشقی بسوزد گر دل او
 بجوشد گر، می عشق از خم جان
 برآرد شور عشقی گر سر از دل
 به عشق آمیزش هر دل غرور است
 نباشد تا غم عشقی در اوّل
 نگرده زهر عشقی تا قدح سوز
 نبازد تا دل شوریده خوبی
 نگرده تا لبی آلوده خون
 برد در لمعه‌ی عشق از دلی راه
 بود عشق آن که بردارد دورنگی
 چو عشق آرد شیخون بر دل زار
 دهد بر باد کفر و دین عاشق
 نه دل ماند نه کفر و دینی او را
 به عشق آویز و با وی رام شورام
 نه با گل هم نشین گردد نه با خار
 علاج سینه‌ی صدپاره جوید
 بود عشقش حریف باده‌پیما
 چنان کارش بود خوش‌تر ز هر کار
 ز هر قیدی رهایی یابد آن صید
 بود یکسان بر او سور و ماتم
 نماند عقده‌ای در کار عشاق
 به کام روح باشد راح گلگون
 به شیرینی چو شکر شهره‌ی شهر
 به خرسندی به دل گردد غم دل
 شود بیدار بخت خواب عاشق
 به آسانی شود حل مشکل او
 شود جان قابل دیدار جانان
 چو مه تابد جمال دلبر از دل
 کز او شایسته‌ی بزم حضور است
 نگرده خلق و خوی دل مبدل
 می وصلی نگرده ساغرافروز
 نبیند دلبر مشکینه مویی
 کجا نوشد شراب از لعل گلگون
 نه از خورشید یاد آرد نه از ماه
 چو شورانگیزد از رومی و زنگی
 هجوم آرد چو غم بر جان افگار
 برد از یاد مهر و کین عاشق
 نه جان ماند نه مهر و کینی او را
 مجو از غیر و از وی کام جو، کام

که در دل گرچه عشق آتش فشانند
شرار عشق گر سوزد دل و جان
غمش کو دلریا و جانستان است
جفایش کو کشد در خون دل ما
بیا ساقی به بزم آراستن کوش
که در لعل تو حل مشکل ماست
یکی برق است خصم خرمن دل
از آن آتش بسی گلها دماند
بسازد مشکل جان و دل آسان
دلی کام دل و آرام جان است
دلی بگشاید آخر مشکل ما
به عیش افزودن و غم کاستن کوش
مراد جان و مقصود دل ماست
که آرد سر برون از مکنن دل

مقاله‌ی سیّم: در بیان آن‌که در حقیقت، تعین و تعدّد را راه نیست صورتی‌ست که در شمار درآید و کم و بیش و زشت و زیبا نماید چون غطای عمی^۱ از بصر بصیرت گشوده و رنگ کدورت از آیینی سریرت زدوده شود جز یک معنی بر صور مختلفه پرده در و جز یک حقیقت از مزایای غیرمؤتلفه جلوه‌گر نگردد، خواه حقیقت الحقایقش نامند و خواه وجود مطلق و خواه عدم صرف و خواه عقل و خواه عشق، زیرا که یک معنی در این الفاظ گوناگون مندرج و یک حقیقت به این تغیرات رنگارنگ مندمج^۲ است، چشم سر بر بند و چشم سیر بگشا تا شوی از بیگانگان بری و کیفیت از سخن دیوانگان بری.

یکی شهد است روح افزا و جان‌بخش
یکی بحر است آبش خون عشاق
یکی دشت است رنگین خاکش از خون
یکی ابر است خون‌ریز و شرربار
یکی رعد است چون صور سرافیل
یکی جام است جان‌بخشای تنها
یکی راح است راحت‌بخش ارواح
یکی چنگ است دلکش نغمه‌ی او
یکی عود است ساز منظر دل
تن هر ناتوانی را توان‌بخش
به خون عاشقان چون تشنه مشتاق
ز خون‌خواری چو لعل یار می‌گون
به کام تشنه‌ی زار جگرخوار
خروشش جانستان از پیکر پیل
که جانها را دهد خو با بدن‌ها
می ارواح از او در جام اشباح
زند زخمی به دل هر زخمی او
که سوزد عود جان در مجمر دل

۱. غطای عمی: پرده‌ی نابینا.

۲. مندمج: در آینده در چیزی، داخل شونده.

یکی رود است درد آمیز دل‌ها
 یکی صاف است چون آینه رخشان
 یکی خاک است هم چون آب حیوان
 یکی آب است همچون شکر تر
 یکی باد است روح افزا نسیمش
 یکی آتش بود کز وی دمد گل
 یکی شیر است صیدانداز و خون‌خوار
 یکی باز است و پروازش دگرگون
 یکی کبک است بال‌افشان چو شهباز
 یکی گنج است مخفی در دلِ خاک
 یکی سیل است چون دریا خروشان
 یکی شور است در دل‌ها شررریز
 ندانم نام او عشق است یا درد
 ندانم نام او ذوق است یا شوق^۱
 ندانم نام او میل است یا مهر
 پریشان خاطرش را عاشق زار
 همی داند که می‌سوزد شب و روز
 نداند تا که سوز آموزد او را
 غرض عشقی که در جان است ما را
 بیرون از دانش اصحاب قال است
 نیاید در خیال اهل تقلید
 به جذب او که بیرون است از افهام
 نه ادراک مدارک راست طاقت
 مکان نبود مکانش لامکان هم
 خرد نبود در آن میخانه محرم

چو جان آمیخته با آب و گل‌ها
 صفا بخش رخ لعل بدخشان
 به کام تلخ کامان شگرافشان
 دل از کف دادگان را روح‌پرور
 دل عشاق مشتاق شمیمش
 گلی کیش جان عشاق است بلبل
 که صید او بود دل‌هایی افگار
 شکار او دل آغشته در خون
 که در کھسار جان آید به پرواز
 نه خاکی، جانی از لوٹ هوس پاک
 ز شور او دل افسرده جوشان
 شرارش شعله‌خیز و آتش‌انگیز
 همی دانم که انگیزد ز جان‌گرد
 همی دانم که برگردن نهد طوق
 همی دانم که آلاید به خون چهر
 نداند تا چه سازد زار و افگار
 دلش در پرده چون شمع شب‌افروز
 فروزد چهره تا افروزد او را
 وز او جان جای جانان است ما را
 فزون از بینش ارباب حال است
 ننگینجد در دل ارباب تجرید
 به فهم او که افزون است از اوهام
 نه اخلاق خلاق را لیاقت
 نشان ندهد نشانش بی‌نشان هم
 جنون نبود به آن جانانه هم‌دم

نه شبهی باشد او را نه نمونه
تواند تا جبین بر درگهش سود
برون است از دو عالم محفل او
وگر آب است آبی شعله‌ریز است
وگر دشت است دشتی بیکران است
نه هر دل قابل انوار عشق است
نه هر رخ دل‌فروز از باده‌ی اوست
که زهرش در قدح خونش به جام است

چو بی چون است بی چون و چگونه
دلی باید بری از بود و نابود
ندانند کس نشان و منزل او
اگر خاک است خاکی چشمه‌خیز است
اگر بحر است بحری بی‌نشان است
نه هر سو لایق اسرار عشق است
نه هر قد سرفراز از داده‌ی اوست
دلی را از شراب عشق کام است

مقاله‌ی چهارم: در بیان آن‌که حقیقت محیط است بر صورت، پس صورت نتواند که محیط بر او شود زیرا که محاط قابل احاطه بر محیط نیست، بالبدیهه مگر آن‌که در محیط فانی و مستهلک شود تا قابل احاطه تواند شد و این فنا وقتی میسر شود که سیر او در مراتب وجود و سلوکش در شوارع^۱ شهود به انجام رسد و این تفضلیست موقوف به لطیفه‌ی غیبی و عنایت لازمی. زیرا که وصول به عشق بی‌عشق میسر بل متصور نیست و رهایی از چنگ خیالات گوناگون و تعینات روزافزون بی‌واسطه‌ی عشق و جنون متعذر و از حیطه‌ی امکان بیرون است.

که کارش با دل دیوانه افتاد
که سر چون من به راه دوست باز
که چشم از خویش و از بیگانه دوز
ز آب وصل منشان آتش عشق
شوی تا کامیاب از ساغر او
که ذوق جان‌سپاری بر سر اوست
که جان‌بازیش راحت‌بخش روح است
که بر تن داغ جان‌فرسا نهد عشق
قدم یک‌سربه دریای عدم نه

تنی را عشق هم‌پیمانه افتاد
قدی را عشق سرکش برفراز
رخی را عشق دلکش برفروزد
اگر خواهی شراب بی‌غش عشق
بسوز از شعله‌های اخگر او
گهی مست از می جان‌پرور اوست
ز عشق آن را فتوح اندر فتوح است
دلی را راح روح‌افزا دهد عشق
گر این داغ است بر جانست قدم نه

وگر نه از حدوث اندر حدث^۱ باش
 رخی از غازه‌ی عشق است گلگون
 سری شایان این لعل ایباغ^۲ است
 خوش اکسیریست عشقِ کیمیا سنج
 تو هم گر طالب گنجی به صد فن
 که تأثیری اگر در آب و خاک است
 وگر خاصیتی در کفر و دین است
 همانا از دم عشق تواناست
 اگر سوریست در سودای عشق است
 خُم هستی اگر دارد شرابی
 وجود ار باده در پیمانان دارد
 نهال کثرت ار دارد ثمر نیز
 اگر سوریست در عشق است در عشق
 به موری آن دهد عشق جهانگیر
 به پیری عشق سرکش بخشد آن دل
 بود گر چاکر است این جا و گر شاه
 بود گر آهو است این جا و گر شیر
 ز عشق است آنچه بینی جلوه فرما
 بدایع مست یک ساغر ز عشقند
 ز عشق اجرام علوی محفل آرا
 ز عشق آمیزش جان با حسد بین

خیبث از لوح هستی چون خبث باش
 کز اشکِ لاله‌گون آغشته در خون
 که از خونابه‌ی دل تردماغ است
 برون آرد ز گنج سینه صد گنج
 مس خود را براین اکسیر می‌زن
 اثر گر در سَمک^۳ یا در سَماک^۴ است
 وگر کیفیتی در مهر و کین است
 که هر یک را به کاری کار فرماست
 وگر ذوقیست در صهبای عشق است
 شرابش را ز عشق است آب و تاب
 از این ساقی و زاین هم‌خانه دارد
 ثمارش را ز عشق است آب‌خور نیز
 وگر سوریست در عشق است در عشق
 که بتواند زدن سرپنجه با شیر
 که گیرد از کف پیر و جوان دل
 اسیر عشق دام عافیت‌گاه
 زبون پنجه‌ی عشق گلوگیر
 چه خاک مینو و چه چرخ مینا
 عناصر یار یکدیگر ز عشقند
 ز عشق اجسام سفلی جلوه فرما
 عیان در احمد انوارِ احد بین^۵

۱. حدث: آلودگی.

۲. ایباغ: جام شراب.

۳. سمک: ماهی.

۴. سماک: یکی از صور فلکیست.

۵. در گلشن راز به همین مضمون آمده است:

ز احمد تا احد یک میم فرق است

جهانی اندر این یک میم غرق است

حقیقت گنجی و صورت طلسمش
 نمودند آنچه می باید نمودت
 در احمد پرتو ذات احد دید
 به کثرت وحدت ذاتی نهان است
 عیان در دیده‌ی هر هوشمند است
 که دُردی هست در پیمانهای عشق
 علاج جان غم پرورد باشد
 ز عشقش جو که کار هیچ کس نیست
 ز ناموس خودی و ننگ هستی
 توان کرد آنچه را نتوان بیان کرد
 بین اشجار باغ دلکش عشق
 شراری در دل خشک و تر افکن
 جمال عشق را اندیشه برقع
 بساز آیینی دل روی او را
 کنی جا در حریم کوی دلبر
 خرد از عشق باشد دانش آموز
 چراکان حادث است و این قدیم است
 ندارد باعنی جز میل صادر
 جز او مشکل جز او مشکل گشا نیست
 می میخانه‌ی ارواح و اجسام
 به جام عقل اول اول افشانند
 ز عشق است ار چون کاشانه سوز است
 ز بحر اوست جانها گوهرا ندوز
 که جان بخش بنات هر نبات است
 که جسم ناتوانان را توان است

احد باشد مسمی احمد اسمش
 ز عشق آن دم که چشم دل گشودت
 توانی در ازل نور ابد دید
 ز وحدت کثرت وهمی عیان است
 نهان از بینش هر ناپسند است
 به مستی کوش در میخانه‌ی عشق
 که آن دُردت دوی درد باشد
 به آن دُردت کنون گر دسترس نیست
 رهاند عاشقان را عشق و مستی
 به مستی چاره‌ی هستی توان کرد
 خلیل آسا درآ، در آتش عشق
 شراب بی خودی در ساغر افکن
 بود پیوسته با دلق مرقع^۱
 بسوز اندیشه‌های تو به تو را
 کز آن آینه بینی روی دلبر
 جنون از عشق باشد بینش اندوز
 کمال عقل در عشق ای حکیم است
 در این مشهد صدور این مصادر
 چو میل صادر از ذاتش جدا نیست
 همان میل است ز اول تا به انجام
 چو ساقی می به جامِ احول افشانند
 ز عشق است ار خرد محفل فروز است
 ز برق اوست دلها آتش افروز
 کفی ز آن چشمه‌ی آب حیات است
 تفی ز آن مشعل ایوانِ جان است

۱. دلق مرقع: دلق وصله وصله شده، دوخته شده، از پاره‌های مختلف.

بود گر آسمان ور خود زمین است	به گرد خرمن او خوشه چین است
اگر حیوان بود ور خود نبات است	از آن صهبای جان بخشش حیات است
مده ساقی از این ساغر فریم	که برد از دل غم دلبر شکیم
حیات من چو در صهبای عشق است	از آن می ده که در مینای عشق است

مقاله‌ی پنجم: در بیان آن که راه عشق راهی ست خطرناک و در هر گامش هم هلاک، جز عاشق صادق جانباز که هوای شمع جمال یار سراپا ناز، پروانه وار در سوز و ساز است و از خیال وصال دلبر عذیم‌المثال در بوت‌هی ملال مانند هلال در گداز است که را یارای آن است که در وادی عشق پا نهد و سر ننهد یا دل از کف دهد و جان ندهد، کج نظر را در این منظر راهی و بوالهوس را در این محضر گواهی نیست.

گواه عاشق صادق چه غیر جان‌بازی ست که عرض‌گاه وفا را جز این گواهی نیست

*

خوشا عشق و خوشا افسانه‌ی عشق	خوشا رازِ دلِ دیوانه‌ی عشق
خوشا برق جفا و خرمن دل	خوشا ابر بلا و گلشنِ دل
خوشا درس ادیب مکتب عشق	که باشد جرعه نوش از مشربِ عشق
از او درها بود بحر حقایق	وز او جان‌ها شود کنزِ دقایق
به هر ویرانه گنجی شد سزاوار	بود ویرانه‌ی دل جای اسرار
بود گنجی به هر گنجینه مستور	خرد گنجِ حقایق راست گنجور
دهان کز دُر مکنون ^۱ است مشحون ^۲	در او گنجِ مقالات است مخزون
سری کز جوشش عشق است پرشور	بود ز اسرار پنهان شاد و مسرور
سرور دل ز اسرار نهانی ست	وز آن گنجینه‌ی گنج معانی ست
سری کو عازش از اسرار آید	به جای افسرش افسار باید
تنی کز لوٹ هستی شست خامه	بود سرُّ نهانش زیب‌نامه
دلی کز سیر عاشق شد خبردار	به اسرارِ نهان باشد سزاوار

۱. مکنون: پوشیده.

۲. مشحون: پر.

که پنهان زیر هر سنگیش چاهی ست
چه داند غیر عاشق سیر عاشق
وز آتش هر طرف کوه شگرفی ست
گوارا گرم و سرد آن بیابان
کِرا پیمودن آن دشت یاراست
که از سرما تواند ره سپردن
که آرد گرمیش را تاب در وی
پس هر سنگ پنهان صید خواهی ست
ز مشکین سنبلش بر کف کمندی
برای صید دل‌ها گسترد دام
به خونِ خویشتن آغشته‌ای چند
کِرا یارای سیر و گشت آن دشت
به خون خویش و کام دل ندیده
کشد رخت و نیفتد در گلش بار
کسی را ره در او جز کوه‌کن نیست
گاهی بینی بلندی گاه پستی
نخواهی برد بارِ خویش بیرون
که با خامی نسازد تلخ‌کامی
نسیندیشند جز آسایش خویش
رفیقِ نوش و خصمِ نیش باشند
که جای نوش در بارش بود نیش
بود یکسان بر او دام و دانه
ز لطف آسوده نه زاد^۱ از ستم نیز
دلی گردد ز جور دلبری خون^۲

میان عاشق و معشوق راهی ست
وز او آگه نگردد غیر عاشق
در آن وادی که هر سو تل برفی ست
کِرا باشد بجز خورشید تابان
بجز عاشق که مهر عالم آراست
چو باشد شعله را بیم فسرزد
چو گردد آهن آب از گرمی وی
در آن وادی که هر سو صیدگاهی ست
به هر جانب بود بالا بلندی
شبی هر سو ز گیسوی سیه‌فام
پس هر پشته باشد کشته‌ای چند
جز آن عاشق که درخون غوطه‌ور گشت
ز آن بی دل که چون بسمل تپیده
کِرا قدرت کز آن صحرای خون‌خوار
ره عشق است این، راه چمن نیست
نخیزد تا ز راحت کوه هستی
از این بالا و پست ای خفته در خون
در این ره پختگی باید نه خامی
خردمندان که باشند آخراندیش
همه جوای کام خویش باشند
به چیزی دل نبندد مصلحت‌کیش
دلِ شـوریده‌ی عشقِ یگانه
ز شادی شاد نه غمگین ز غم نیز
چو شوری بر سری آرد شیخون

۱. زاد: مخفف آزاد است.

۲. آس: دلبران خون.

کند خون دل از چشمی تراوش
 سر عاشق بود بر پای تسلیم
 به قصد کین برآرد خنجر تیز
 نه تنها بوالهوس را هیچ کس را
 ز راه کینه خاکم داد بر باد
 به جای آب می ریز آتش تر
 فریب هر بت عیار خوردن
 دويدن تاکی از کاخی به کاخی؟

چو نیشی در دلی آید به کاوش
 روان بوالهوس خون گردد از بیم
 بلی آن جا که عشق فتنه انگیز
 مجال زیست نبود بوالهوس را
 بیا ساقی که عشق کینه بنیاد
 به خاک من که بادش برده بر در
 دلا تاکی ره باطل سپردن؟
 پریدن تاکی از شاخی به شاخی؟

در بیان آن که سالک را از محبت گریز و گزیر نیست، چنان چه بی محبّ پیر قدم در راه نهد
 جان بر باد دهد، زیرا که غولان رهن در راهند و دیوان پرفتن کینه خواهند از راهش دور
 اندازند و از منزلش مهجور سازند و دایمش گرفتار خیالات مختلفه و تعینات مؤتلفه دارند و
 به حال خویشش نگذارند.

پس به هر دستی نشاید داد دست^۱
 چون بجویی در رهش بسپار جان

«چون بسی ابلیس آدم روی هست
 پیر عشق توست، نه این و نه آن

*

گهی مؤمن شدن ساغر شکستن
 به ساقی عهد و با پیمانان
 ز ساقی دوری از ساغر جدایی
 به می خواری برآوردن گهی نام
 ز دست تنگ دستی همچو مستان
 گرفتن راه و رسم حق شناسی
 گهی در گوشه‌ی خلوت خزیدن
 که عاقل عارف و خلوت نشین به
 پس آن گه پای از سر فرق کردن

گهی کافر شدن ز نار بستن
 گهی بستن به رگم اهل ایمان
 گهی کردن به قصد پارسایی
 گهی در خرقه پنهان داشتن جام
 گهی رفتن به کیش خودپرستان
 گذشتن گه ز کیش ناسپاسی
 گهی در دامن صحرا دويدن
 که مجنون عاشق صحراگزین به
 به بحر عشق کشتی غرق کردن

که نبود جانش از لوٹ هوس پاک
 هوا دایم دواند کو به کوش
 که یکدم دام و یکدم دانه‌ی اوست
 چنین می‌راست هشیاری نه مستی^۱
 به دامی شایدت پابست گشتن
 که گردد بندی او لامکانی
 که پای از طوف او نتوان کشیدن
 که سرسبزش باشد جاودانه
 که شد در بندگیش از خویش آزاد
 که بتوان با غمش از هر غمی رست
 که جسم او ز جان اهل دل به
 که دارد ره سوی خلوت‌گه عشق
 که مهر اوست راح^۲ روح‌پرور
 که باشد سینه‌ی او رشک سینا
 دل است و دل‌ریا جان است و جانان
 غم عشقش که دل‌جوی‌ست و دل‌خواه
 که عمری از پی‌اش در جست‌وجویم
 کنار خویشتن و از خویشتن دور
 نشان در وی چو وی در بی‌نشان گم
 چو من در جست‌وجوی راه کوش
 عیان گشتی در اعین^۳ ذات اعیان

نباشد جز نشان آن هوسناک
 هوس پیوسته راند سو به سوش
 می صورت نه در پیمانه‌ی اوست
 بود صورت‌پرستی بت‌پرستی
 ز جامی بایدت سرمست گشتن
 که باشد مستی او جاودانی
 به کویی بایدت منزل‌گزیدن
 به شاخی می‌توان بست آشیانه
 به جانانی ببايد نقد جان داد
 به دل‌داری توان پیوسته دل بست
 به پیری در جوانی جان و دل ده
 ابوالقاسم^۲ قلاووز^۳ ره عشق
 ابوالقاسم مه خورشیدپیکر
 ابوالقاسم ضیاء چشم بینا
 ابوالقاسم که پیش اهل عرفان
 ابوالقاسم که جان‌سوز است و جان‌گاه
 به وصف او جز این دیگر چه گویم
 میان انجمن وز انجمن دور
 مکان در وی چو وی در لامکان گم
 زمین و آسمان مشتاق رویش
 گر اعمی^۴ دیدی اعیان را کماکان

۱. آس: هشیاری و مستی.

۲. ابوالقاسم سکوت، پیر و مرشد شاعر.

۳. قلاووز: راهنما، پیشوا.

۴. راح: شراب.

۵. اعمی: کور.

۶. اعین: چشم‌ها.

بود وصف آن که آید در بیان‌ها
 مرا در بسی حدیّی او سخن نیست
 بیا ساقی بده جامی به خامی
 پزد گر در سر این سودای خامم

نگنجد حدّ بسی حد در زبان‌ها
 سخن در وصفِ بی حد، حدّ من نیست
 که خامی را توان پختن به جامی
 ترش رویی نسازد تلخ کامم

در طلب توفیق از رهروان طریق، که شمع هدایت و نور ولایتند و از گلبن فضل و نواله‌شان^۱ چمن دین گلشن و از مهر جمالشان ظلمت‌گاه عالم روشن گردیده، لاجرم از روح پرفتوحشان طلب امداد و تأیید می‌نمایم و ذات خجسته‌صفاتشان را به انواع نعت و تمجید می‌ستایم.

خداوندان دل را بنده باشم
 نخستین باده‌نوش جام لولاک؛
 محمّد مالک ملک فتوّت
 امین بارگاه وحی و تنزیل
 دگر سلطان اقلیم خلافت
 علی مرتضی صهر^۲ پیمبر
 شه دیین مفخر اولاد آدم
 دگر زهرا که رشک زهره بودی
 قرینش جز علی مرتضی نه
 چو تقوی بود معجون در سرشتش
 دگر مهر سپهر آفرینش
 حسن مسموم سمّ سینه‌فرسا
 که زهر کین اگر در کام بودش
 دگر سرخیل ارباب سعادت
 حسین آن گوهر دُرّج امامت

به راه بندگی پوینده باشم
 که با لولاک گفتمی ماعرفناک
 که بر وی ختم کرد ایزد نبوّت
 که میکالش ثناخوان بود و جبریل
 که شرع او مصون بادا ز آفت
 وصی مصطفی ساقی کوثر
 نثار مرقد او جان عالم
 قرانش ماه را کی زهره بودی
 قضا جز بر قران او رضا نه
 سرشتش برد تا صدر بهشتش
 فروغ دیده‌ی ارباب بینش
 ز سمّ لخت لخت احشا و امعا
 ولی با دوست نقل و جام بودش
 خراب نشئه‌ی جام شهادت
 پناه اهل عصیان در قیامت

۱. نواله: توشه، خوراک.

۲. صهر: داماد.

وگر سرداد با دلبر درآویخت
 صفابخش دل ارباب عرفان
 ز مبدأ مخبر آگاه از معاد است
 که بیرون است و آگاه از درون است
 شریعت در حقیقت زو و دیعت
 نسب پیوسته با شاه عرب داشت
 برای حلّ و عقد شرع کافی
 که بود آگه ز اسرار نهانی
 مصدّق بود بر نامش کلامش
 از او آیین چو ملک و دین پذیرفت
 امام هفتمین موسی بن جعفر
 شه عیسی دم احمد سریرت
 که دست کم کسی، آنجا رسیده
 ز اسرار آلّه آگه کماهی
 از آن کاگه ز اسرار قضا بود
 به دشمن رهنما شد در مواقف
 تقی شاه دیار زهد و تقوی
 سریر آرای ملک فقر و تجرید
 مسخر گشتش اقلیم تجرّد
 گل گلدسته‌ی باغ امامت
 امام هر سعید و هر شقی بود
 شقی کرد از شقاوت کو جدایی^۱
 فروزان اختر برج هدایت
 به هر کس کو به دوران مهتر آمد
 نه تنها در زمین در آسمان نه

که گر جان داد با جانان درآمیخت
 دگر محفل فروز بزم ایمان
 علی آن کش لقب زین العباد است
 معاد و مبدأ آن داند که چون است
 دگر دانای اسرار شریعت
 محمد کز خدا باقر لقب داشت
 بنان کلک او در موشکافی
 دگر غواص دریای معانی
 امین حق که صادق بود نامش
 بسا، بی دین که این آیین پذیرفت
 دگر زینت فزای هفت منظر
 مه یوسف رخ یعقوب سیرت
 ورع را رخت بر تختی کشیده
 دگر مشکات انوار الهی
 علی آن کز قضای حق رضا بود
 بر اسراری که کردش دوست واقف
 دگر مفتی دین بی لاف و دعوی
 شه مسند نشین بزم تفرید
 نکرد از حکم ایزد چون تمرد
 دگر شمع شبستان کرامت
 علی کز لوث هستی چون نقی بود
 نکرد او کسوتی در رهنمایی
 دگر دارای اورنگ ولایت
 حسن کز فضل و احسان بهتر آمد
 به خُلق خلقتش کس در جهان نه

دگر مهدی شهنشاہ یگانه
 خداوند زمان صدر زمین است
 امان خلق امین داور است او
 بسا ساقی که در آغاز و انجام
 از آن صہبا که در پیمانہ کردی
 بسا یک جرعه در پیمانہ می‌کن
 کہ سلطان است بر خلق زمانہ
 خلائق را شہ دنیا و دین است
 خلائق را بہ خالق رہبر است او
 نجوید دل بجز ساغر بجز جام
 وز او دیوانہ را فرزانه کردی
 علاج صد دل دیوانہ می‌کن

گل‌افشانی نسیم عنبرشمیم صبح معانی بر اکلیل^۱ مدحت جهان‌بانی سلطان کیوان
 پاسبان دریا آستین گردون آستان دولت قرین صاحب‌قران بهمن کمند آرش کمان رستم
 سمند قارن سنان ناحیت هفت کشور بارقہی هفت اختر، شاه جم جاہ انجم سپاہ، ابوالمظفر
 فتحعلی شاه قاجار - خَلْدَاةُ مُلْکُۡۡ۲ - هزار سال جلای بقای عمرش باد شہور او ہمہ
 اردیبہشت و فروردین.

پیوستہ دست عاطفتش دل‌خستگان را بہ مرہم عنایت نوازندہ و تیغ مہابتش سینہی
 سرکشان را بہ زخم جان‌سوز گدازندہ باد - بہ حق‌الواتاد والامجاد - .

پس از نعت خداوندان معنی
 مہی کاو راست شایان شاہ بودن
 بود فتحعلی شہ شاہ عادل
 شہ خورشیدفر ظلّ الہی
 شہنشاہ جوان‌بخت جهان‌دار
 خداوند فلک تخت ملک خوری
 جهان‌افروز مہر چرخ مسند
 خلائق کام‌جو زانعام عامش
 کہ و مہ ریزہ‌خوارِ خوانِ جودش
 سپہر از شَمَہی تختش منور
 بود بر مدح شہ هر قصہ مبنی
 شہی کامد سزاوار ستودن
 کہ یابد ہرچہ جوید جز معادل
 بہ ظلّ او مہ و اختر گواہی
 کہ عقل پیر دادش فضل دادار
 کہ مالد بر درش مہر فلک روی
 کہ باشد فرش راہش فرق فرقد
 بہ کام بندگان دوران بہ کامش
 سخا و جود موجود از جودش
 جهان در قبضہی تیغش مسخر

۱. اکلیل: تاج، افسر.

۲. خداوند حکومت او را جاودان گرداناد.

عنان سروری در دست حکمش
 بر چوگان حکمش کمتر از گوست
 از او هارب اگر رویاه اگر شیر
 به تخت و تاج او دوران مباحات
 نباشد هیچ صید از جان دریغش
 به گنجشکی برآرد نام شهباز
 ز طیران نسر طائر^۱ باز ماند
 ز تیغش لعل ریزد چون دُر از میغ
 بود گاو زمین یا شیر گردون
 که صیت عدل و دادش آسمان‌گیر
 نه آن درگه که باشد دادخواهش
 که با دادش یکی بیدادگر نیست
 که عدلش کرده پای ظلم کوتاه
 که گنج ملک را اسمش طلسم است
 که داد شه عَلم در عالم افراخت
 خرابی‌ها همه از ظلم خیزد
 کتاب ملک را شیرازه بستند
 جهان گر شد خراب و ملک ویران
 به آبادی مبدل شد خرابی
 زمین را رسم و آیین تازه گردید
 چو از باد بهاری طرف بستان
 چو عدل شه به میدان بارگی تاخت
 لب خلق است دایم در درودش
 که کوهی پیش حلم اوست گاهی

سرگردن‌کشان پابست حکمش
 سر هر کس اگر دشمن اگر دوست
 به او راغب اگر برنا اگر پیر
 کند چون بر فروغ مهر ذرات
 به گاه صید تازی پیش تیغش
 چو باز تیر او آید به پرواز
 عقاب تیر او چون پرفشاند
 به رزم سرکشان چون برکشد تیغ
 غذای آن نهنگ لجه‌ی^۲ خون
 نه تنها تیغ جان‌سوزش جهان‌گیر
 زمین درگاه و گردون بارگاهش
 از آن بر درگهش کس دادبر نیست
 تظلم زو ندارد دست در راه
 از آن دیو ستم بی اسم و رسم است
 فلک ز آن رایت جور از کف انداخت
 بلی گیتی ز کف از هم نریزد
 ز عدل آنان که در ایوان نشستند
 ز ظلم سرکشان اهل ایران
 چو گیتی جست از این شه کامیابی
 چو عدل شه بلند آوازه گردید
 جهان شد ز التفات شه گلستان
 سپهر از کین مردم سینه پرداخت
 گنه‌بخشا و جان‌بخش است جودش
 نگیرد بسر خطاکاران گناهی

۱. نسر طائر: یکی از ستارگان قدر اول صورت فلکی عقاب است. (فرهنگ معین).

۲. لجه: دریا.

چو ظلّ شه دهد بر مهر و مه نور
 بود تا هست روز و شب به دوران
 شب و روز این چو اشهب^۱ آن چو ادهم^۲
 بیا ساقی ز شه رسم کرم بین
 به جام از خم شراب لعل‌گون کن
 به جامی جامه‌ی مستان گرو، به
 سحرگاهان که طالع رام من بود
 مبادا سایه‌ی او از سری دور
 چو روی دلبر و چون زلف جانان
 به داغ بندگی شه موسم^۳
 زمین را رشک گلزار ارم بین
 دل افلاک را از غصّه خون کن
 نشاط عیش را پیرایه نو، به
 شراب بی‌خودی در جام من بود

در وصف عاشق سوخته جان و شیفته‌ی بی‌خانمان، که دل از غیر دلبر پرداخته و جان در عشق جانان باخته و سر در پای معشوق انداخته، غبار دویی را از آب چشم خون بار فرو نشانده و گرد مایی و تویی را از چهره‌ی جان ناتوان برافشانده، لاجرم در خلوت وصال با یار بدیع‌الجمالِ عدیم‌المثال هم آغوش و در گلشن جان با قامت سرو اعتدالی دلبر شیرین‌مقال هم‌دوش گشته، هَنِيئاً لَأَرْبَابِ التَّعْمِيرِ تَعْمِيهِمْ وَلِلْعَاشِقِ الْمُسْكِينِ مَا يَتَجَرَّعُ^۴.

شراب و شمع و شاهد جمع بودی
 می عشقم به جام و جام در کام
 دلم بود از برای عرض حاجات
 سرم بود از شراب عشق سرمست
 دلم را شور و غوغا بود در سر
 دلم در سر هوای آن صنم داشت
 سرم پامال آن رشک پری بود
 چو عشق آن نگار نازپرورد
 ز رخ ساقی به محفل پرتو افکند
 رخ ساقی طراز شمع بودی
 محبت می فروش و من می آشام
 به میقات محبت در مناجات
 به مستی داده دامان دل از دست
 سرم را عشق و سودا داشت در بر
 که با من جور بیش و مهر کم داشت
 که با من بر سر کین‌پروری بود
 دمار از جان پر دردم برآورد
 شراب کهنه، در جام نو افکند

۱. اشهب: اسب سفیدرنگ.

۲. ادهم: اسب سیاه‌رنگ.

۳. موسم: نشانه شده.

۴. نعمت‌هایشان برای بهشتیان گوارا باد و برای عاشق مسکین نیز آن‌چه می‌نوشد.

زد آتش در دل جام زجاجی
 دل شوریده زآن شوریده‌تر شد
 طرب‌بخش دل اندوهگین بود
 به کام ریخت آبی آتش‌آلود
 که گشتم خاک و خاکم رفت بر باد
 شدم دور از ره و رسم خلائق
 نه غیبی ماند بر جا نه شهودی
 جدا زآن بود بی‌بنیاد گشتم
 به دیر نیستی فارغ نشستم
 نه قالی ماند در پیشم نه حالی
 ز توصیف و ز تحدید خرد دور
 بلندی پستی و پستی بلندی
 نه مذکور اندر آن محضر نه ذاکر
 نه جان آن‌جا طرب‌فرما نه جانان
 نه بیم آن‌سو خیال‌افزا نه امید
 نه مطلوب اندر آن ایوان نه طالب
 نه شیادی در آن مأمَن نه شیدی
 از آن گلبن نه زاغ آگه نه بلبل
 نی‌ام مرغی که صیّادم کند صید
 نباشم از خیال‌کام ناکام
 شوم نخجیر صیّاد زمانه
 شوم مفتون و افتم در پی‌اش باز
 نهم سر روز سرم بر باید افسر
 خرابی آردم چون چرخ در چرخ
 خورم چون نوش و در کام زند نیش

شراب لعل‌گون ز آتش‌مزاجی
 چو جام از آتش تر شعله‌ور شد
 از آن ساغر که آبش آتشین بود
 چو ساقی دید زاندوهم غم‌اندود
 از آن آب آتشی در جانم افتاد
 مجرد گشتم از قید علایق
 شدم فارغ ز هر خسران و سودی
 ز پسندار وجود آزاد گشتم
 ز دارالملک هستی رخت بستم
 چو گشتم فارغ از هر قیل و قالی
 مقامی دیدم از هر نیک و بد دور
 در او نه مستی و نه هوشمندی
 نه منظور اندر آن منظر نه ناظر
 نه کفر آن‌جا قدح‌پیما نه ایمان
 نه شرک آن‌سو بساط‌آرا نه توحید
 نه مغلوب اندر آن میدان نه غالب
 نه صیّادی در آن مکمن نه صیدی
 در آن گلشن نه گل‌روبان نه سنبل
 چو ساقی دیدم کآزادم ز هر قید
 نیفتم در هوای دانه در دام
 نه آن مرغم که بهر آب و دانه
 به هر شیدی که شیادی کند ساز
 به هر زرقی که زرّاقی کند سر
 به هر دُردی که در جامم کند چرخ
 هر آن زهری که دوزانم نهد پیش

کشم زهری و شهد انگارم او را
 نه نیک خود شناسم نه بد خویش
 نهم در دام تخت پادشاهی
 سریر روح دانم قبر تن را
 به مستی نام هشیاری گذارم
 به مخموری گذارم نام مستی
 ز هر کس کام نفس خویش جویم
 نهم گه بر مسیلم نام سلمان
 ندانم کز که دور افکنده بختم
 نجویم زاختلاط کام و ناکام
 نپایم دور را پایان چه باشد
 که جنابندهی مهر سپهر است
 که بر پا کرده این تهِ طاق والا
 که خور را شمع این خرگاه کرده
 که گردون را چراغان کرده زانجم
 که جان را مشعل ایوان دل کرد
 که الفت داد با هم جسم و جان را
 که جنبش باد را تعلیم داده
 که کرد ایجاد هر هشیار و مستی
 که پر بگشود مرغ روز و شب را
 که زد بر کرسی شش گوشه^۲ تهِ تخت^۳
 که ده خادم به یک مخدوم داده

خورم خونی و می پندارم او را
 نه مقصود حق و نه مقصد خویش
 دهم بر حُمت و جهل خود گواهی
 قبای خویشتن خوانم کفن را
 که تا خود را ز هشیاران شمارم
 که تا مستی کنم در تنگ دستی
 اگر سلطان اگر درویش جویم
 گهی گویم به دیو و دد سلیمان
 به سرگین نه به مشک آگنده تخرم
 نه آغاز وجود خود نه انجام
 به دور آرندهی گردون که باشد
 که مهدآرای طفل ماه و مهر است
 که سازد هر زمانش زیر و بالا
 که مه را حاجب درگاه کرده
 که زانجم داده مشعلها به مردم
 که دل را شاه ملک آب و گل کرد
 که داد از جسم و جان زینت جهان را
 که از گردش زمین را بیم داده
 که کرد ابداع هر بالا و پستی
 که در شب داد رخسیدن شهب^۱ را
 که بر، ده تخت برد از یک ملک رخت
 ز یک در بر رخس شش در گشاده

۱. شهب: مخفف شهاب است.

۲. کرسی شش گوشه: کنایه از زمین و دنیا است. (فرهنگ کنایات، منصور ثروت، ص ۳۹۱)

۳. تهِ تخت: کنایه از تهِ فلک است.

تهِ کرسی فلک نهاد اندیشه زیر پا

تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

که باشد پردگی در زیر و بالا
 که در گل تخم مهر و کینه کشته
 در فقر و غنا بر جان گشاده
 که کرد اضداد را پیرایه زاضداد
 که از تولیدشان شد عالمی پر
 پیایی نطفه‌ی ترکان مه‌وش
 که خوبانش شوند از جان خریدار
 که قدّ گل‌رخان را ساخت موزون
 که چون پروانه جان عاشقان سوخت
 که کرد آرام جان مه‌طلعتان را
 که چشم مست را عیاری آموخت
 که ناز غمزه را جان‌پروری داد
 به خون آغشت در خون‌خفتگان را
 که در هر دل فکند انوار بی‌چون
 که جان را مخزن راز نهمان کرد
 که سازد سنگ را لعل بدخشان
 که ابر و باد و باران را خیر داد
 که گردید ابر آزاری گهرپاش
 که بستان را به نسرین و گل آراست
 که زیبایی به شاخ ارغوان داد
 به گل‌ها شوخی و طنازی آموخت
 که ریزد می به جام لاله در باغ
 که یغمایی شد و غارت‌گر آمد
 که پوشندش بهاران با صد اعزاز
 که دلدار و که روح‌افزاست آخر
 به سوی کیست میل جمله ذرات

که دارد جلوه‌گاه از زشت و زیبا
 که آب و خاک را در هم سرشته
 که در دل عجز و استغنا نهاده
 که داد ارواح را سرمایه زاجساد
 که داد الفت میان چار عنصر
 که بندد زآب و خاک و باد و آتش
 که زآب و گل کند نقشی پدیدار
 که روی دلبران را کرد گلگون
 که شمع روی معشوقان برافروخت
 که داد آیینه از دل‌ها بتان را
 که تار زلف را طرّاری آموخت
 که مژگان سیه را دلبری داد
 که داد آشفته‌گی آشفته‌گان را
 که در هر سر نهاد اسرار مکنون
 که تن را مشرق خورشید جان کرد
 که داد افلاک را اجرام رخشان
 که فصل نوبهاران را اثر کرد
 که باد نوبهاری گشت فرّاش
 صنوبر را که داد آن قامت راست
 که رعنائی به سرو بوستان داد
 که مرغان را سخن‌پردازی آموخت
 که نرگس را دهد پیمانان در راغ
 که در گلشن خزان را رهبر آید
 که کند اندر خزان آن خلعت ناز
 که جان‌سوز و که تن‌فرساست آخر
 چرا خوانم صفت گویم کِرا ذات

کِرا جویند اگر خورشید اگر شاه
 ز عشق کیست عاشق مست و شیدا
 ز دیدار که در هر دیده نوری ست
 ز شوق کیست دل‌ها آتش‌آمیز
 کِرا می‌جوید این گردان کِرا گم
 چرا گردنده گردون شد سیه‌پوش
 بود جوینده وز هرکس گریزان
 چرا گردد خراب این دیر آباد
 اسیری از که و آزادی از کیست
 کِرا سازند غمگین و کِرا شاد
 مرا از ماضی و مستقبل و حال
 نشانند اندر میان خاص و عام
 حریف دام و یار دانه‌ام کرد
 نه عشرت‌کام و نه اندوه‌گینم
 برون از سفلی و علوی مکانم
 نشان و بی‌نشان جوایای حالم
 چو مستم کرده‌ای مستور می‌پسند
 که در مستی چو هستی تنگ‌دستی ست
 سراسر نیستی خاصیت او

کجا پویند اگر خورشید اگر ماه
 ز حسن کیست شاهد شوخ و زیبا
 ز سودای که در هر سینه شوری ست
 ز ذوق چیست جان‌ها حالت‌انگیز
 چرا در گردش‌اند افلاک و انجم
 چرا جوشنده دریا گشت پرجوش
 کرا کوشنده باد افتان و خیزان
 چه باشد مقصد کَلّی ز ایجاد
 خرابی از چه و آبادی از چیست
 که باشد بسته و گردد که آزاد
 غرض چون دید ساقی فارغ‌البال
 حیات تازه داد از یک دو جام
 به هرکس هم‌دم و هم‌خانه‌ام کرد
 کتون فارغ ز بناد آن و اینم
 بود بر شاخ طوبی آشیانم
 مکان و لامکان در زیر بالم
 بیا ساقی مرا مخمور می‌پسند
 دلم سیر از خیال عیش و مستی ست
 شرابی ده عدم کیفیت او

در سبب نظم این افسون جان‌سوز و افسانه‌ی دل‌فروز که مونس جان غمگین عاشق
 مسکین و هم‌دم دل‌شیفته‌ی محنت‌قرین است، گاهی برید عاشق دل‌سوخته و گاهی پیک
 دلبر ناز آموخته، گاهی نیاز افزای دل‌دادگان افتاده بار و گاهی ناز‌آموز دلبران عاشق‌شکار،
 حروف او چون حلقه‌ی کمند گیسوی شب‌مشکین و معانی او چون فروغ چهره‌ی شاهد
 صبح، دلنشین است.

چراغ بزم روی ماه‌رویان

شبی روشن چو رخسار نکویاز

ز روی گلرخان محفل گلستان
 جهان را کار، کام و کامرانی
 شراب عیش در پیمانهای او
 همه خوش دل چه برنایان چه پیران
 نه یک دل خسته جان از گرم و سردی
 به هر جان آرزوی او هم آغوش
 شکر لب شوخ شیرین پاسخی چند
 همه مشکینه مو آینه پیکر
 لب هریک به از لعل بدخشان
 سرافلاکیان در راه او خاک
 دل آگاهش از حرص و هوس دور
 به کنجی فارغ از غوغای عالم
 دلی را از دو عالم مشکلی نه
 نهاده دست دل در دست ساقی
 ز فکر کفر و ایمان فارغ البال
 به یاد ساقی باقی هم آغوش
 همه در خون دل دامن کشیده
 همه دل بر قضای او نهاده
 به راه عاشقی حسرت نصیبان
 خراب از حسرت آبادی عشق
 دل از مستی به غارت داده‌ی شوق
 به شطرنج محبت مات گشته
 به مستی کار بر خود کرده آسان
 می از پیمانهای وحدت کشیده

ز روی خوب رویان تاب محفل
 جمال ساقیان شمع شبستان
 فلک را رسم مهر و مهربانی
 فلک ساقی، فضا خمخانه‌ی او
 همه خرم چه مسکینان چه میران^۱
 نه یک تن ناتوان از داغ و دردی
 به هر دل کام او همواره همدوش
 گرفتم گوشه‌ای با گل رخی چند
 همه رخشنده رو تابنده منظر
 رخ هریک به از خورشید رخشان
 دل هریک ز لوث نیک و بد پاک
 سر هریک ز درد عشق پرشور
 من و آن نازنینان شاد و خرم
 مراد و آرزویی در دلی نه
 همه مست از نگاه مست ساقی
 همه سرگشته و شوریده احوال
 همه فارغ ز یاد امشب و دوش
 همه پیمانان نوش از خون دیده
 همه جان در هوای دوست داده
 همه جان بر لب و سر در گریبان
 همه گم گشته پی در وادی عشق
 همه سرمست جام باده‌ی شوق
 همه مست از شراب ذات گشته
 همه از محنت هستی هراسان
 همه در کوی دل عزلت گزیده

همه دل بسر وفای یار بسته
 همه خوبان جمال حق گرفته
 همه مست از می خُم خانه‌ی عشق
 همه مفتون زیبا شاهد غیب
 همه در چشمه‌سار ناتوانی
 همه از حال مست و خرم و شاد
 یکی از جوش عشق و جنبش میل
 یکی آتش ز سوز عشق جانکاه
 همه در فکر کار خویش بودند
 من مسکین که بودم بی دل و دین
 چنان افسرده شد بی دوست جانم
 ز بد عهدی یار و سستی بخت
 چنان حیرانی آمد مرا پیش
 چو بست از پیش و پس حیرت ره من
 خیالی شد ز هر سولشکر آرای
 هجوم آورد خیل غم ز هر سوی
 خروشان شد دل آشفته خاطر
 خروشم طرح آتش‌گاهی انداخت
 دل افسرده گردید آتش‌افروز
 دل آتش‌خانه گشت و آهش آتش
 دل افسرده شد و شورش دوچندان
 فزود از آتش دل آب جویم
 در آمد ناگهان از در نگارم
 بستی گل‌چهره ماهی سروقامت
 پری پیکر بستی خورشیدمنظر
 قدح‌پیما نگاه می‌فروزش

گسسته سبجه و زنتار بسته
 کنار از مصدر و مشتق گرفته
 خراب از نشئه‌ی پیمان‌های عشق
 حریف ساقی صهبای لاریب
 به جست و جوی آب زندگانی
 ز فکر ماضی و مستقبل آزاد
 سرشک از دیده می‌بارید چون سیل
 به گردون می‌فکند از شعله‌ی آه
 خراب از عشق یار خویش بودند
 نه خرسند از خیال دل نه غمگین
 که شرح او ننگجد بر زبانم
 شدم حیران به کار خویشتن سخت
 که حیران گشتم از حیرانی خویش
 هلالی شد ز رنج و غم مه من
 نهاد آن لشکر اندر ملکِ دل پای
 دل افسرده گشت از مویه چون موی
 چو بر خاطر فرود آمد خواطر
 درون سینه آتش‌خانه‌ای ساخت
 درون سینه‌ی زارِ غم‌اندوز
 زد آتش در تن محزون غم‌کش
 که بود از عشق آن گلبرگ خندان
 به بار آمد نهال آرزویم
 نگار سرو قد گل‌عذارم
 ز سرو قامتش بسر پا قیامت
 ز خورشید رخس عالم منور
 به کام عاشق خونابه نوشش

فروغ افکن جمال دل فریبش
 ز رویش جان غمناکان طرب خیز
 لب او کام بخش جان عشاق
 فروغ مهر و مه برگ گلش را
 عبیر افشان دو زلف تاب دارش
 جبینش مظهر انوار یزدان
 جمالش آفتاب عالم افروز
 چو چشمم بر رخ دل جویش افتاد
 به غارت خاست سرو جامه زیبش
 ربود از غمزه صبر از دل نگاهش
 ز خال و خط بت هر جایی من
 دل شوریده شد بی تاب و جان هم
 چو مستم از نگاه مست خود دید
 تهی مغزم چو دید از عقل و هوش است
 تبسم کرد لعل دنوازش
 لب نوشین او شد شکر آلود
 ز من حال دل شوریده پرسید
 بگفتا: چونی از بیداد ایام
 بگفتا: چونی از هجران دلدار
 بگفتا: با که نوشی ساغر می
 بگفتا: از خیالش در چه حالی
 بگفتا: کیست دایم با تو هم دم
 بگفتا: کی ز غم شد تلخ کامت
 بگفتا: چیست این دم، دام راحت
 بگفتا: با قضای حق چه تدبیر
 بگفتا: جان فشانی شرط عشق است

به جان عاشق حسرت نصییش
 ز چشمش ساغر عشاق لبریز
 حیات عاشقان ز آن کان تریاق
 شمیم جان نسیم سنبلش را
 گهر پرور دو لعل آب دارش
 روانش مخزن اسرار پنهان
 وز او عشاق را شب غیرت روز
 دلم در حلقه‌ی گیسویش افتاد
 دل از کف برد چشم دل فریبش
 فکند از طره چون دامی به راهش
 چو زد راه دل سودایی من
 تن مسکین شد از کار و توان هم
 دلم را بی خود و پابست خود دید
 ز دهشت طوطی نظم خموش است
 وفاجو شد نگاه فتنه سازش
 به مهر افزود و کم کرد از جفا زود
 غم دل از من غم دیده پرسید
 بگفتم ناتوان و زار و ناکام
 بگفتم بی قرار و خسته و زار
 بگفتم با خیال نرگس وی
 بگفتم ناتوان همچون خیالی
 بگفتم درد و داغ و محنت و غم
 بگفتم چون که افتادم به دامت
 بگفتم حلقه‌ی زلف سیاهت
 بگفتم بسینوایی را چه تقصیر
 بگفتم لیک دور از فرط عشق است

بگفتا: جان‌فشان گر عاشقی تو
 بگفت: از کوی خودبینی سفر کن
 بگفتا: از نگاه من چه خیزد
 بگفتا: کاو ستیزد با وجودت
 سخن زاین گونه بود اندر میانه
 سبوی باده پیش آورد ساقی
 نگاه مست آن شوخ نظرباز
 لب نوشین آن مهر پری چهر
 نیازم دید و کم کرد از تغافل
 خم زلف درازش زد رو دل
 دو چشم مست او از یک نگاهم
 یکی میخانه دیدم غیرت باغ
 پری پیکر بتان ماه‌سیما
 سهی قد شاهدان حور منظر
 بتان را بر نوای بربط و نی
 یکی با روی خود و قد رعنا
 یکی با چشم مست و لعل خندان
 پری رخ شاهی شد همدم من
 قدح‌ها داد لبریز از شرابم
 دماغم تر شد از جام پیایی
 ز جام باده‌های خوش‌گوارم
 نه در دل تاب و نه در تن تبی ماند
 شبم شد روز و روزم گشت نوروز
 جهان بر من نگارستان چین شد
 فزون شد مهر دلبر در دل من
 دل آتش‌خانه گشت و دیده دریا

بگفتم جان ستان گر صادقی تو
 بگفتم سوی خودبینی نظر کن
 بگفتم با وجود من ستیزد
 بگفتم سازدم نحو شهودت
 که مطرب زد نوای عاشقانه
 دهد تا می‌کشان را عمر باقی
 ز مستی خواست آید بر سرِ ناز
 نیازم دید، آمد بر سرِ مهر
 نکرد اندر نظربازی تعلل
 نهان در میغ زلفش شد مه دل
 سوی می‌خانه برد اول ز راهم
 گلستان ارم از حسرتش داغ
 ز هر سو جلوه‌ساز و باده‌پیما
 ز هر سو بذله‌ساز و نغمه‌پرور
 به کف مینا و در سر نشه‌ی می
 ز راح ارغوانی روح‌بخشا
 به جام اعتبارآگین شکرافشان
 که برد از تن تف و از دل غم من
 که برد از دل تب و از سینه تابم
 رخم شد لاله‌گون از جوشش می
 غم از دل برد یار غم‌گسارم
 نه سوز روز و نه شور شبی ماند
 ز ذوق آن شراب آتش‌افروز
 وثاقم غیرت خلدبرین شد
 چو حل گشت از وصالش مشکل من
 ز مهر آن جمال عالم آرا

که شد موم، آهن دل در بر من
 جمالش شد هویدا بی کم و کاست
 فروغ ماه روی او دل آرا
 مکان و لامکان جوای راهش
 ز درگاهش نه کی واقف نه جمشید
 یکی زنگی و آن دیگر فرنگی
 به پیری این و آن در خردسالی
 سسر کز رویان خاکِ دَر او
 که دیدم روی آن ماه دل افروز
 وجودم محو گشت اندر وجودش
 فشاندم جان چو مستان در هوایش
 دلش مایل نشد بر جان ستانی
 لبش را در کف اما جان نو بود
 لبش می داد صد جان هر زمانی
 اگر بگرفت جان، جان تو داد
 زمانی با دل ناقابل من
 پس از شگرفشانی گوهرافشان
 به هر گوشی کشیدی رشته‌ی دُر
 زمانی قصه‌ی جان سوز خود را
 ز سرین و گل و سرو و چمن‌ها
 کشی در گوش نالان بلبلی را
 چه باشد گر دمی با یار گویی
 سرودی پیش غم‌ازی که بودت
 زیان کرد آن‌که با تن راز جان گفت
 حدیث دوستان با دوستان گوی

چنان شوری فتاد اندر سر من
 نقاب زلف او از پیش برخاست
 وجود مطلق شد آشکارا
 برون از کیف و کم ایوان جاهش
 ز خرگاهش نه ماه آگه نه خورشید
 شب و روزش دو دربان از دورنگی
 مه و سالش دو حاجب در حوالی
 زمین و آسمان فرمان‌بر او
 چو طالع شد مساعد بخت فیروز
 دو تا شد قامت من در سجودش
 نهادم سر چو مشتاقان به پایش
 چو دید از بیدل خود جان فشانی
 نگاهش جان مستان را گرو بود
 نگاهش گر ز دل می برد جانی
 ز چشم لب بسی آن تازه شمشاد
 چو یکدل شد نگار ده دل من
 لب نوشین او شد شگرافشان
 بگفت از نظم و نثرت شد جهان پر
 نگفتی شمع بزم افروز خود را
 به هر خار و خسی گفתי سخن‌ها
 چه باشد گر حدیث نوگلی را
 غم دلبر که با اغیار گویی
 نهفتی از من آن رازی که بودت
 نباید راز جز با رازدان گفت
 پیام گل به مرغ بوستان گوی

ز رامین می‌سرا، افسانه با و بس
منم کز عشق من جان بر لب توست
به من یک ره غم جان‌سوز خود گوی
چو یار مهربان لب پُر شکر کرد
بر آن شد طوطی کلک شکر بار
که بردارد نوای عاشقانه
نوایی سر کند بس آتش‌انگیز
دهد بیرون ز نای دل نوایی
از آن سازی که دارد در جگر سوز
از آن بانگی که در گوشش رسیده
خورد زخمی و باز از زخمه‌ای چند
سرودی یاد مستان داد باید
چه بیهوده است این با این چه کارم؟^۲
به آن اندوه دل، می‌بایدم گفت
به آن راز درون می‌بایدم خواند
به آن شاید غم جان‌سوز گفتن
به دلبر راز دل خوانم نه بر غیر
فغان و لابه، باید پیش اویم
بیا ساقی ز مینای فرح‌خیز
بنوشم تا چو می با دل‌فروزی
مدد از عاشق و معشوق جویم
به جای آن دو مهر و مه نشانم
به نام مهر و مه زآه دل ریش
منم مه، مهر یار دل‌پسندم

مکن هم‌کاسه‌ی لیلی بجز قیس^۱
سیاه از دوری‌ام روز و شب توست
صفیر شب نوای روز خود گوی
به غم‌پرورد خویش این نغمه سر کرد
به کام دلبر شوخ وفادار
ز عشق دلبر شیرین فسانه
کز او در هر دل افتد آتش تیز
که بهر بلبلان باشد صلایی
شود در جان عشاق آتش افروز
ز دل صبر و ز سر هوشش رمیده
به هرگوشی رساند نغمه‌ای چند
که ماند یادگار آن را که آید
که ماند بهر یاران یادگارم؟
کز او جان همچو زلف او برآشت
که آتش در درون جانم افشانند
کز او باید به خون خویش خفتن
به جانان جان برافشانم نه بر غیر
که کرد از مویه عشق او چو مویم
به کام می‌کشان می در قلدح ریز
کنم سر داستان سینه سوزی
حدیث طالب و مطلوب گویم
یکی را مه، یکی را مهر خوانم
کنم روشن چراغ محفل خویش
که با او دل ز مهر غیر کندم

۱. قیس بن عامری که به مجنون نام برآورده است.

۲. آس: چه بهبود است.

منم مه، مهر پیر خردسالی
 هلال آسا ز مهر او نزارم
 که بی او شد مهم همچون هلالی
 بجز زاری دگر کاری ندارم
 و گسر رنجورم از رنجوری اوست
 اگر زارم ز درد دوری اوست

در بیان کیفیت ظهور نورالانوار که نور محمدی و صادر اول و وجود مطلق و حقیقه الحقایقش گویند از جناب احدیت صیرف و هویت مطلقه که مبدأ و معاد صفات مختلفه شؤونات متضاده می باشد و تعلق او به علایق گوناگون که به واسطه‌ی کسوت بشری از مکمن غیب به منصه‌ی ظهور می آمد و تألم او از تعلقات روحانی و تعینات جسمانی که باعث دوری او از عالم بی نشانیست و میل او به سوی اصل خویش که «إِلَى اللَّهِ تَرْجِعُ الْأُمُورُ».

گهرپرداز دریای معانی
 که در چین پادشاهی بود یکتا
 کند زاین سان ز لب گوهر فشانی
 بجز همتا همه چیزش مهیا
 فضای خاک لشکرگاه او بود
 ز گرد موکبش گردون دگرگون
 یک از فرمان بران چرخ برینش
 قضا مأمور امر جاری او
 که کم تر چاکر او آسمان بود
 که ملک معنی اش در زیر فرمان
 نه تنها خاکیان آتشین خوی
 به خاک افتاده چون هندو در آتش
 فروزان افسر و رخشنده تختش
 چنان کز ابر نیسان خاک بستان
 که مشک افشان چو باد صبحدم بود
 که در دامن فشاند دُر به خروار
 همه اسباب شادی غیر فرزند
 میسر بودش از لطف خداوند

۱. همه‌ی کارها به خدا باز می‌گردد، (فاطر ۳۵ / آیه‌ی ۴).

۲. صیت: شکوه.

که فرزندی دهد نوشین لب او را
 متاع بحر و کان را کرد بدرود
 بغل‌های تهی را شد دَفینه
 پی شکرانه خم شد در سجودش
 عطا فرمود حق مقصود جانش
 که پیشش خوار مهر خاور آمد
 که خم شد سرو بستان در سجودش
 شهنشه شد به دیدارش مباحی
 دل اندوهگینش شاد و خرسند
 به وصف او سخن کردند آغاز
 به درد عاشقی گردد گرفتار
 به معشوقی شود مشهور آفاق
 بود که بنده و گاهی خداوند
 جهان شد پیش چشمش تیره و تار
 که تقدیرات را تدبیر نتوان
 وفا پرورده‌ی آغوش جان را
 به گوشش پس سرود عشق گوید^۱
 رخس گلگون کنند از غازه‌ی عشق
 نخیزد تا ز لب جز نام عشقش
 که گردد چون قبا در عاشقی چاک
 کند تا جای افسر خاک بر سر
 شود تا پنجه‌ی عشقش گلوگیر
 بود تا بر سر او سایه‌ی عشق
 شد از لوٹ هوس عقلش نمازی

ز حق پیوسته بود این مطلب او را
 در احسان گشود آن مایه‌ی جود
 زر و سیمی که بودش در خزینه
 قد هر بینوا از فیض جودش
 به پاداش عطای بیکرانش
 مهی از مشرق صُلبش^۱ برآمد
 گُلی رُست از گلستان و جودش
 چو رُست آن گلبن از گلزار شاهی
 شد از دیدار آن فرزانه فرزند
 ز هر سو موبدان نکته‌پرداز
 یکی گفتا: که این فرخنده رخسار
 یکی گفتا: که این سرو سمن ساق
 یکی گفتا: که این شوخ شکرخند
 از این افسانه شد چون شه خبردار
 ولی چون چاره‌ی تقدیر نتوان
 بگفتا کان بت نازک میان را
 نخستش تن به خون دیده شوید
 به گوشش چون رسید آوازه‌ی عشق
 نباشد تا به کف جز جام عشقش
 کنندش زیب تن آن جامه‌ی پاک
 نهند از شور عشقش بر سر افسر
 کنند از جام عشقش در گلو شیر
 سپارندش به دست دایه‌ی عشق
 چو گشت آگه ز رسم عشق‌بازی

۱. صُلب: پشت.

۲. آس: شویند... گویند.

که تا بر عاشقان گیرد سر راه
 نهد تا سرکشان را بند بر پا
 برد تا صبر و هوش از دل، دل از دست
 برد تا از اشارت دل به غارت
 کند در شیرخواری شیرگیریش
 به رفتار آورد سرو بلندش
 وز آن دُر، دایه را سرمایه دادند
 که بیرون رفتش از دل مهر فرزند
 که یک ره بر زمین نهادش از دست
 به پیغام وفا دادی فرییش
 فسون دلبری بر روی دمیدی
 حدیث عشق آوردی به یادش
 به خون عشق او را رهبر آمد
 که بودی نغمه ساز از پرده‌ی عشق
 به دامان وفا می پروریدش
 به استاد سخن دانش سپردند
 دهد دایم رموز عاشقی یاد
 دل او رازدان مطلب عشق
 رموز عاشقی تعلیم کردش
 زبان دان رموز عشق و مستی
 نبودش حاجت تعلیم استاد
 ز طرز دلربایی آگهی داشت
 مژه می برد دین و دل به غارت
 به سرو بوستان افشاند دامان
 شب آسا روز مه رویان سیه بود

کنند از رسم معشوقیش آگاه
 ز نندش شانه بر زلف سمن سا^۱
 کشندش سرمه در چشم سیه مست
 به ابرویش بیاموزند اشارت
 دهد از شیریه‌ی جان دایه شیرش
 گره بگشاید از مشکین کمندش
 نخست او را به دست دایه دادند
 چنان بر مهر او شد دایه در بند
 پرستارش را ز آن سان کمر بست
 چو دیدی عاشق آسا ناشکیبش
 وگر میلش به آه و ناله دیدی
 وگر دیدی نشاطی در نهادش
 زمان شیرخواری چون سرآمد
 شب و روز آن وفا پرورده‌ی عشق
 به دوش مهر و الفت می کشیدش
 ز سال عمر او چون شش شمردند
 که تا استادش از لطف خداداد
 شد از درس ادیب مکتب عشق
 ز هر ناکردنی چون بیم کردش
 شد آن مسند نشین ملک هستی
 به کار دلبری آن سرو آزاد
 به ملک حسن چون شاهنشهی داشت
 نگاه مست او می کرد اشارت
 به سال هفتم آن سرو خرامان
 ز روی او که رشک مهر و مه بود

بسا سرو سهی کافکند از پا
 فروغ عارض آن شوخ مهوش
 لب نوشین او از نوش خندی
 به هر کامی به قصد تلخ کامی
 سپهر حُسن بود و ماه نامش
 قدش سروی ولی سرو قصب پوش
 فسون پرداز چشم خواب ناکش
 کمین ساز ابروی همچون کمانش
 طراوت بخش شمشاد بلندش
 لبش کان دُری تنگ نباتی
 به محفل باده نوش آن شوخ طنّاز
 به مسند با نکویان در شکر خند
 نسیم لطف او با حق شناسان
 به خاصیت چو آب زندگانی
 به گاه بزم لطف شهد ریزش
 به شیرینی چو ایام جوانی
 نیازش داد یاد از عجز فرهاد
 فتادش بر سر آن ماه دلارا
 ایاز آسا به سر دیهیم نازش
 گهی جان باز و گاهی دلستان بود
 شدی در عاشقی گر دل ز کارش
 ز معشوقی غرورش گر فزودی
 ولی چندان که عشقش چهره می کاست
 چه شد کافتاد در دام محبت
 بلی جان پردگی دل پرده دار است
 تن از تن جان ز جان آگاه باشد

خرام قامت آن سرو رعنا
 جهانی را زد اندر خرمن آتش
 ریود از کف دل هر هوشمندی
 ز زلف مشک فام افکند دامی
 ز مهر او فزون تر احتشامش
 رخس ماهی ولی ماه قلع نوش
 شکارانند از زلف تابناکش
 کمانکش غمزه‌ی ناوک فشانش
 حلاوت خیز لعل نوش خندش
 دهانش چشمه‌ی آب حیاتی
 به صحرا صید تاز آن ترک غمّاز
 به میدان با سلح داران عدو بند
 سموم قهر او با ناسپاسان
 به کیفیت چو باد مهرگانی
 به روز رزم خشم زهرخیزش
 به تلخی چون بلای آسمانی
 غرورش ناز شیرین برد از یاد
 غرور یوسف و شور زلیخا
 به دل محمودوش ذوق نیازش
 به هر جا آن چه می بایست آن بود
 به معشوقی دمیدی گل ز خارش
 شدی عاشق جبین بر خاک سودی
 نمی دانست کاین شور از کجا خاست
 که دادش باده از جام محبت
 چه داند تن که جان اندر چه کار است
 به تن هر چند جان همراه باشد

بیا ساقی بیار آن ساغر می
 که هوش از سر ریاید جوشش وی
 برد تا صبر در هوش افکند شور
 ز راز سینه سرپوش افکند دور

در بیان آن که چون مطلق از مرتبه اطلاق فرود آید و پا در دایره‌ی تقیید گذارد تعینات گوناگون به مقتضای جذب جنسیت رو به سوی او نهند و او را فرا گیرند تا به حدی که چنانچه در مرتبه‌ی اطلاق کامل بود در مرتبه‌ی تقیید به منتهای کمال رسد و عوالم خمسه را که حضرات خمسه نیز گویند به ترتیب سیر کند و از عالم لاهوت در آید و به عالم ناسوت بارگشاید و از اوج اطلاق به حضيض تقیید در افتد و از پیشیمانی ندای «هَلْ مِنْ رَاحِمٍ يَرْحَمُنِي وَ هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يُنصُرُنِي^۱» در دهد پس عنایات نامتناهی جناب الهی در رسد و او را به دست پیر عقل که طفل ادبستان و کودک دبستان استاد عشق است سپارد. تا چون کودکان در مکتب عشق در آید و درس عشق فراگیرد و به ملازمت پیر کالم مکمل مشرف گردد و التفات پیر روشن ضمیر به حرکت قهقرا رویش را به جانب مبدأ گرداند و بر سمند دلپسند عشقش نشانند و به تازیانه‌ی شوقش دواند تا به سرمنزل مقصودش رساند آنگاه ندای «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَ ادْخُلِي جَنَّتِي^۲» شنود و جواب «إِنَّ اللَّهَ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» در دهد.

چنین گویند دانایان اسرار
 که ماه آن گل‌لزار سرو رفتار
 ز انواع هنر چون بهره‌ور شد
 هنرمندیش در عالم سمر شد
 به انواع فنون علم ظاهر
 چو پیران در جوانی گشت ماهر
 ز هر شهری خردمندان دانا
 به کوی او شدند از پیر و دانا
 که تا بینند خورشید جمالش
 از آن پس بهره یابند از کمالش
 نه تنها از جمالش کام جویند
 ز فیض التفاتش نام جویند
 به درگاهش ز شاه و بنده یکسر
 نهادند از برای آزمون سر
 شبی گیتی ز روی مه‌وش ماه
 فروزان همچو بزم دلکش شاه

۱. آیا رحم‌کننده‌ای هست که به من رحم کند و آیا یاور و کمک‌کننده‌ای هست که مرا یاری کند؟

۲. ای نفس مطمئن و آرام، خشنود و راضی به حضور پروردگارت برگرد، وارد بندگان و بهشت خاص من شود، (فجر / ۸۹ آیات ۳۰-۳۶).

چو شمع مهر روی مه‌فروزان
 گشوده بر رخ مستان در مهر
 به جان مشتاق و از دل مایل ماه
 غلامان ایستاده گوش بر گوش
 ز یکسو مطربان افسانه پیرا
 مشعبد حقه باز و سیمیا ساز
 نشاط آموز چنگ و بریط و نی
 ز جام می نشاط می پرستان
 عبیر آلود^۱ و گاهی عنبر آلود
 ز می پیمانه‌ی نو پرتوانگیز
 به زیبا منظران در عرض حاجات
 طرب فرما ظریفان می آشام
 وز او خرم دل امیدواران
 پیایی داد ساقی ساغر می
 ز سر بردند هوش هوشمندان
 ز راه و رسم هر ملکی به صد ناز
 که بودی بر خردمندان خداوند
 قدش سروی ولی با مه هم آغوش
 شکرپاش آمد از شیرین‌زبانی
 ز اقصای ختن تا سرحد روم
 چنین کاید پسند هوشمندان
 فرو بارید اشک از دیده چون جوی
 که ای در دانش از پیران فزون‌تر
 که اختر می‌فشانی بر رخ بدر
 که گر گویم ملالی آیدت پیش

به بزم ماه شمع مهر سوزان
 فلک با می‌گساران بر سر مهر
 پری‌پیکر بتان در محفل ماه
 خداوندان نشسته دوش بر دوش
 ز یک سو ساقیان پیمانه‌پیم
 مغنی بذله‌گوی و نغمه‌پرداز
 بساط‌افروز شمع و شاهد و می
 نوای نی سرودآموز مستان
 گهی مجمر ز صندل مشعل از عود
 صراحی از شراب کهنه لبریز
 چو موسی موسیقی‌خوانان میقات
 قدح‌پیمای جوانان گل‌اندام
 مه از مستی چو چشم باده‌خواران
 به مستان بر نوای بریط و نی
 ز نوشانوش می، بالابلندان
 نمود از هر کسی مه پرسش آغاز
 یکی از خردسالان خردمند
 رخس ماهی ولی با سرو هم‌دوش
 زیبان بگشود در گوهر‌فشانی
 ز هر مرزی سخن گفت و ز هر بوم
 ز هر ملکی سخن راند آن سخن‌دان
 ز ملک روم چون آمد سخن‌گوی
 ملک پرسید از آن طفل سخن‌ور
 چه افتادت در آن ملک فلک قدر
 بگفتا سرگذشتی دارم از خویش

نگویم قصه‌ای کارد ملالی
 وگر گویم سخن آهسته گویم
 مگر خلوت‌گهی بینم خجسته
 ز ساقی گیرم آن ساغر که باید
 گشایم چون سر دُرچ لآلی
 مه آن شاه سریر ملک اسرار
 سخن سر کرد آن طفل سخن سنج
 به ملک روم گفتا سروری هست
 پری پیکر نگاری، مهر نامش
 قیامت قامت او سرو نازی
 فروزان طلعت او آفتابی
 نهال دلربا سرو نکویش
 دو لعلش گوهرافشان و شکرریز
 کمندانداز گیسوی بلندش
 کمان ابروان او بلاخیز
 فرو آویخته موی سمن‌سای
 به سنبل سرو را همسایه کرده
 ز جادویش خجل افسون‌گری چند
 ز بام قصر آن سرو گل‌اندام
 فروزان لوحه‌ی زیبا و دلکش
 به پیرامون او^۲ هرکس که گردد
 خورد خونابه تا جان در تن اوست
 شبش تاریک و روزش تیره باشد
 فلک در کینه‌ی او چیره باشد^۳

ملالی کاندرا او باشد وبالی
 در آن آهستگی سر بسته گویم
 شه و شاهد من و ساقی نشسته
 به سلطان گویم آن دستان که شاید
 ز لب گوهر فشانم بر حوالی
 نمود آن بسزم را خالی ز اغیار
 ز کنج لب دُر افشان گشت چون گنج
 که او را دختر نیک‌اختری هست
 فلک خم‌خانه و خورشید جامش
 به نازش نازنینان را نیازی
 کز او خورشید عکس ماه‌تابی
 بهار جان‌فزا گل‌برگ رویش
 دو زلفش مشک‌بار و عنبر‌آمیز
 شکار آویز زلف صید بندش
 کمند گیسوان او دلاویز
 نهاده سرو را زنجیر بر پای
 ز عنبر ماه را پیرایه کرده
 ز هندویش مسلمان کافری چند
 فرو آویخته از نقره‌ی خام
 بر او تمثال آن مه‌وش منقش
 بساط عیش و شادی در نوردد
 بود تا زنده خون‌خواری فن اوست
 فلک در کینه‌ی او چیره باشد^۳

۱. آس: وز آن.

۲. آس: به پیرامون آن.

۳. آس: خیره باشد.

شود دیوانه از غوغای عشقش
 وفا و مهر چون دیوانگانش
 بود تا زنده در ماتم نشیند
 من آن آشفته‌ی شوریده‌ی عالم
 ز تمثال جمال آن دل‌افروز
 به روم از من دل وحشی رمیده
 چو نام روم آید بر زبانم
 فشانند دیده‌ام بر چهره باران
 دلم با روم تا رام او افتاده
 بسی گشتم به گرد آن گلستان
 چو دانستم که آن گل چیدنی نیست
 ز تمثالش سوادى بر گرفتم
 به این کشور کشیدم رخت خود را
 چو مه‌گوش این سخن زان نوش لب‌کرد
 بر آورد از بغل شوخ سخن‌ساز
 چو لوح دل ضیابخشای دیده
 بر او تمثال خورشیدی مصور
 به پای مه‌فکند آن لوح سیمین
 بر آن تمثال چون چشم مه‌افتاد
 قدی دید از طراوت رشک شمشاد
 رخی دید از لطافت غیرت گل
 لبی دید از حلاوت تنگ‌شکر
 خم‌گیسوی آن ماه پری‌چهر
 نه پا بستش همی وحشی‌غزالان
 به آن تمثال دل‌کش چون نظر کرد
 زدش بر سر شیخون لشکر عشق

نهد سر بر سر سودای عشقش
 نه با خویشان نه با بیگانگانش
 به ماتم سرکند با غم نشیند
 که دل شد صید نقش آن جمال
 بود بر سینه‌ام داغ جگرسوز
 به دام افتاده و در خون تپیده
 رود تاب از تن آرام از روانم
 زیاد روم چون ابر بهاران
 ز عیش و کام ناکام او افتاده
 که ره یابم به آن گل‌برگ خندان
 نهال جان‌فزایش دیدنی نیست
 ره این خطه ز آن کشور گرفتم
 چو دیدم عشوه‌های بخت بد را
 از آن تمثال یار او طلب کرد
 یکی روح و چونى شد ناله‌پرداز
 طرب‌بخش دل هر غم رسیده
 چه خورشیدی قدش رشک صنوبر
 رباید تا ز دست او دل و دین
 ز چشمش طلعت مهر و مه افتاد
 صنوبر بنده‌ی آن سرو آزاد
 چه گل همسایه‌ی مشکینه سنبل
 چه شکر راحت‌افزا روح‌پرور
 که می‌زد پشت پا بر تارک مهر
 که در بندش سر رعنا نهالان
 دل از کف داد و چون‌نی، ناله سرکرد
 فتادش شعله در جان زاخگر عشق

دل شـوریده و حال تباهش
 ز کف دامان آسایش رها کرد
 سحاب دیده‌اش شد گوهرافشان
 فرو شد در خود و آمد به خود باز
 به خویش آمد چو بحر از جوشش عشق
 دلش در سینه مالامال خون شد
 بسی نالید تا شب را سحر کرد
 معطر گشت از مه تا به ماهی
 ز نور آفتاب عالم‌افروز
 ز خلوت شد سوی ایوان خرامان
 چو مهر آن دم که بر گردون کند جای
 به فرقتش تاج و سر در چنبر عشق
 به لب ساغر، به ساغر دُرد هجران
 دلش مفتون بر آن روی دل‌افروز
 نه در تن آن توانایی که بودش
 ز خونِ دل قدح‌نوش و می‌آشام
 همه نوشین لبان شیرین‌کلامان
 همه مه‌پیکر و خورشیدمنظر
 همه شیرین‌زبان و نغزگفتار
 به مهر دوست‌داران جمله مایل
 غزل‌گوی و غزل‌خوان و غزل‌دان
 گل‌اندام و سهی‌قد و پری‌وش
 همه مشتاق این بودند و خواهان
 شه خوبان و آید در تکلم
 به کام هر کسی ریزد ز لب قند
 که ساقی ریخت در کامش شبان‌گاه

پربشان گشت چون زلف سیاهش
 چو آن تمثالش اندر دیده جا کرد
 به گلزار جبین چون ابر نیسان
 ز حیرانی زمانی شوخ طناز
 دلش کز خویش رفت از کوشش عشق
 غمش افزود و اندوهش فزون شد
 چو مرغان قفس سر زیر پر کرد
 سحرگه کز نسیم صبحگاهی
 چو ایوان فلک شد پرتواندوز
 مه آن بر مهر و ماه افشاند
 به تخت زر نهاد آن رشک مه‌پای
 تنش بر تخت و دل بر مجمر عشق
 به کف مینا، به مینا زهرِ حرمان
 سرش مخمور از آن جامِ جگرسوز
 نه در دل آن شکیبایی که بودش
 به تخت زر چو جا کرد آن گل‌اندام
 کشیدند از دو سو صفاها غلامان
 همه کی مسند و جمشید افسر
 همه نازک‌میان و سرورفتار
 همه شکرلب و شیرین‌شمایل
 همه خوش‌لهجه چون مرغ خوش‌الحان
 همه رند و ظریف و شوخ و دلکش
 چو بستند از دو سو صف کج‌کلاهان
 که بگشاید لب شیرین تبسم
 فشاند شکر از لعل شکرخند
 نبود آگه کسی زان جام جانکاه

یکی شکر فشانند از لب یکی قند
 برون نامد شکرخند از دهانش
 یکی زان لاله‌رویان سَهی قد
 زمین بوسید و پرسید از ملالش
 مه آهی بر کشید از سینه‌ی تنگ:
 به او راز دل شوریده سر کرد
 ز افسونی که برد از دیده خوابش
 چو کرد آگاهش از حالِ دلِ زار
 از آن پس هم دم و هم دردش او بود
 به او گفت اندوهی که بودش
 سخن زین‌گونه زانده دل تنگ
 که ای هم دم ندارم تاب از این بیش
 ز کف شد دل ندانم دل‌ریا کیست
 نه دل دارم نه دلبر چون کنم چون
 چه سازم با دل و حیرانی دل
 به تمثالی شد از دستم دل و جان
 نه شب دارم نه روز از زاری دل
 غم بر غم فزود از درد دوری
 مثالش گرچه باشد هم دم دل
 چو جان با جان و دل با دل بود یار
 چو لختی راز دل با هم نفس گفت
 ز نو سر کرد مرغ خوش ترانه

که شاید قندش آید در شکرخند
 که بود از زهر عشق آزرده جانش
 که بودی فرش راهش فرق فرقد^۱
 و از انده دل آشفته حالش
 فغان سرد کرد چون مرغ شباهنگ
 ز حال زار خویش او را خبر کرد
 ربود از دل شکیب از سینه تابش
 به درد خویشتن کردش گرفتار
 انیس جان غم پروردش او بود
 غم جان‌گناه چون کوهی که بودش
 شبی سر کرد با مرغ هماهنگ^۲
 که سازم با غم بی حاصل خویش
 ز تن شد جان ندانم جان‌فزا کیست
 نه ره دادم نه رهبر خون خورم خون
 که جان کاهد غم پنهانی دل
 ندانم کیست دلبر چیست جانان^۳
 خورم خونابه در غم‌خواری دل
 ندارم بیش از این تاب صبوری
 ولی از صورت بی‌جان چه حاصل
 بود تمثال بی‌جان را چه مقدار
 ز سیل دیده در غرقاب خون خفت
 نوا با هم دم شیرین فسانه

۱. فرقد: یکی از دو ستاره‌ی صورت بنات‌النش کوچک (دب اصغر) است.

۲. آس:

سخن زین‌گونه زانده دل تنگ

شبی سر کرد با مرغ هماهنگ

۳. آس: ندانم چیست دلبر کیست جانان.

که بنیادش رود چون خاک بر باد
 ز یاری سازگاری کرد با من
 ز ماهم جام و از مهر افسر آورد
 چون نخل افراخت قد دلکشم را
 رخ من رشک ماه آسمان شد
 به زلفم طرز صیداندازی آموخت
 خم زلف درازم شد دلاویز
 کمانی از مژه ناوک فشان داد
 بود گر جفت در خوبی بود طاق
 نه جامی بلکه دُرّجی پرگهر ساخت
 چه دُرّجی غیرت لعل بدخشان
 به لعلم شربت کوثر چشاندید
 یکی سرچشمه‌ی آب بقا شد
 به کف بست از وفاداری خضابم
 کفم کف الخضیبی^۱ شد دلارا
 مهیا کرد اسباب جلالم
 به بخت آموخت دولت خواهی‌ام را
 شرف شد تاج و عزّت افسر من
 بر او طرح نشاط افکنند بهرم
 شراب و شاهد و چنگ و دف و نی
 و گرمی شد به زور و زر نمی شد
 بر او طرح نشاط از یاری انداخت
 مبدّل شد به کین آن مهریانی
 بر اسباب نشاطم پشت پا زد

که آه از جور چرخ حيله بنیاد
 در اوّل گرچه یاری کرد با من
 ز صلب شهریارانم برآورد
 چو شمع افروخت روی مهوشم را
 قد من غیرت سرو چمان شد
 به چشمم شیوه‌ی غمّازی آموخت
 نگاه چشمم مستم شد بلاخیز
 ز ابرو ترک چشمم را کمان داد
 کمانش در کمین جان عشاق
 لبم را جامی از یاقوت تر ساخت
 لبم شد دُرّج گوهرهای رخشان
 به گرد نوگلم سنبل دمانید
 یکی سر خطّ سالار خطا شد
 ز تاب عارض چون آفتابم
 رخم بود آفتابی عالم آرا
 مصفا شد چو مرآت جمالم
 به چین افراخت چشم شاهی‌ام را
 فلک شد یار و اختر یاور من
 بساط انبساط انداخت دهرم
 مهیا کرد بهرم چون جم و کی
 به هر نوعی کز آن بهتر نمی شد
 برایم بزم عیش از مرحمت ساخت
 شدم چون گرم عیش و عیش رانی
 به نامم قرعه‌ی جور و جفا زد^۲

۱. کف الخضیب: دست حنا بسته شده.

۲. آس: مهر و وفا زد.

به تصویری نمود از کین فگارم
 دلم رفت از کف و جانم شد از کار
 زهی صانع که آن نقش آفریده
 که طرح از کلک مشک افشان فکندش
 برآشفت از غم یاری که بودش
 عقیقش از تف دل کهربا شد
 عقیق افشان شد از جزع گهرریز
 نه اختر بلکه یاقوت تر افشاند
 گلاب افشان شد آن گلبرگ خندان
 به جنگ محنت و غم چون زیونم
 ضعیفان را ز شور و عشق مستی

به تمثالی ربود از دل قرارم
 ز نقشی شد تنم چون نقش دیوار
 زهی نقاش کان صورت کشیده
 نمی دانم که باشد نقش بندش
 چو گفتم این با هواداری که بودش
 دل از غوغای عشقش چون ز جا شد
 فغان سرکرد چون مرغ شب آویز
 به یاد مهر بر ماه اختر افشاند
 ز نرگس بر سمن چون ابر نیسان
 بیا ساقی به من بنگر که چونم
 از آن می ده که بخشد چیردستی

در بیان خواب دیدن ماه غم‌اندوز، مهر جهان‌افروز را و اشتعال نایره‌ی عشقش در دل پرسوز از غمزه‌های دل‌دوز، مخفی نماناد که تا ناله‌ی عاشق از روی دلارای معشوق جان‌فزا پرده‌در و طلعت دلبر، در نظر عاشق سوخته‌جگر به تجلی خاص جلوه‌گر نگردد آتش اشتیاق عاشق شعله‌ور و شعله‌ی التهاب او پر شرر نشود و تا دل عاشق گداخته و سینه‌ی او از یاد ماسوی پرداخته نشود از خیال خام دل سرگشته‌ی بی‌سرانجام در کشمکش ناکامی و کام گرفتار، و در کمند غم روزگار، دور از یار گل‌عدار، عندلیب‌وار در ناله‌ی زار.

به‌خیالی ز تو خرسندم و می‌ترسم از آن که دگر بار تو را باز نبینم به خیال

*

سیاهی کرده زان بخت سیاه و ام
 چو زلف خود پریشان و مشوش
 سرشک لاله‌رنگ از چشم پر خون
 به جان ناله‌انگیز آتش تیز
 رخ از سیلاب خون دیده تر کرد

شبی چون زلف معشوقان سیاه‌فام
 مه از سودای آن تمثال دلکش
 گهی می‌ریخت بر رخسار گل‌گون
 گهی می‌زد ز آه آتش‌آمیز
 چو لختی با فغان و ناله سرکرد

ز تن شد صبر و از دل رفت هوشش^۱
 به چشمش گلستانی جلوه گر شد
 فضایش ز ابر گوه‌ریار شسته
 طراوت خیز شاخ ارغوانش
 ز خارش منفعل گل‌برگ خندان
 زبان سوسن او در تکلم
 ز مشکینش گلستان عنبر آگین
 چو روی دلبر از خط معنیر
 فضایش لاله زار و نسترن خیز
 از او رخسار مه‌رویان نمونه
 نوآپرداز مرغ مرغزارش
 وز این سو نرگس مشکین نظر باز
 پرافشان قمریان او غزل‌خوان^۲
 به آهنگ حدی صوت هزارش
 بتی زرین‌کمر سیمین بناگوش
 بلا بالا نهال جامه زیبی
 صنوبر سر به پا افکنده‌ی او
 ز زلفش منفعل مشکینه‌سنبل
 به سنبل نکهت افزا گیسوانش
 ز رویش باغ بوی گل گرفته
 به چشمش نرگس آزاد مفتون^۳
 فسونگر غمزه‌ی مردم گشش مست

ز غوغای درون پر خروشش
 چو بی‌هوشی به رویش پرده در شد
 گلستانی گلش بی‌خار رسته
 عبیر آمیز برگ ضمیرانش
 ز شمشادش خجل بالابلندان
 دهان غنچه‌ی او در تبسم
 ز منظورش فضای باغ مشکین
 گلش پیرایه‌دار از سبزه‌ی تر^۲
 هوایش مشک‌بار و عنبر آمیز
 چه لاله رنگ و گونه گونه
 نشاط انگیز طرف جویبارش
 از آن سو خوش‌نظر در جلوه و ناز
 خوش‌الحان بلبلان او غزل‌خوان
 به صوت پهلوی آواز سارش
 به سرو بوستان گردیده هم‌دوش
 سمن‌سیما غزال دل‌فریبی
 گل‌اندامی به از گل‌خنده‌ی او
 ز رخسارش خجل افروخته گل
 به گل‌گل‌گونه بخشا ارغوانش
 گلش پیرایه از سنبل گرفته
 ز لعش غنچه‌ی خندان جگر خون
 نگاهش مست و چشم سرخوشش مست

۱. آس: ز تن شد صبر و از دل رفت تابش.

۲. آس: گلش سرمایه‌دار از سبزه‌ی تر.

۳. آس: قمریان او سخن‌دان.

۴. آس: آزاده مفتون.

لب نوشین شیرین پاسخش خوب
 ز چشمش روی مهر خاور افتاد
 مناسب دید چشم دل فریبش
 موافق دید روی و زلف و خالش
 فتاد از پا بسان سایه بر خاک
 دل از کف داد و شد مسکین تذروش
 چو دید او را جبین بر پای او سود
 به خاکِ راهِ یارِ دل‌نوازش
 جبینش لاله‌سان شد غرقه در خون
 که بار در گلستان ابر نیسان
 چو دید آن خسته را زآن‌سان غم‌اندوز
 سخن سر کرد با آن خسته‌ی زار
 کجا جولان‌گهت منزل کدامت
 غزال و وحشی عشق تو رامم
 فگار و خسته و زار و نژندت
 که تمثالش ریود از کف دل زار
 شدی پابست زلف مشک‌بویش
 که دارد بی‌دلی در هر دیاری
 که در مُلک نکویی شهریارند
 بود خورشید و مه‌رویان کواکب
 که باشد کز غمش ماه‌ست در تاب
 دهی پرتو به خورشید جهان‌تاب
 به چوگان لطافت گوی خوبی
 درون غنچه خون از خنده‌ی توست
 ز جام نرگس مست تو مستم

رخش خوب و عذار فرّخش خوب
 چو چشم مه بر آن مه‌پیکر افتاد
 به تصویری که برد از دل شکیش
 به تمثالی که کرد آشفته‌حالش
 به پیش قامت آن سرو چالاک
 شد از جان بنده‌ی آزاده سروش
 دلش نادیده چون شیدای او بود
 برای سجده خم شد سرو نازش
 فشاند از دیده سیل اشک گل‌گون
 ز مژگان گوهرافشان شد بدان‌سان
 نگار دل‌ریا شوخ دل‌افروز
 شکرپاش آمد از لعل گهربار
 بگفتا: کیستی و چیست نامت
 بگفتا: چین مقام و ماه نام
 بگفتا: پس چه دارد مستمندت
 بگفتا: فرقت آن شوخ عیار
 بگفتا: کیست کز تمثال رویش
 بگفت: آن دلبر زی‌باعذاری
 بگفتا: خوب‌رویان بی‌شمارند
 بگفت: آری، ولی آن نجم ثاقب^۱
 بگفتا: جز من آن مهر جهان‌تاب
 بگفت: آری، تویی کز لعل سیراب
 تو آن نخلی که بر بودی ز طویی
 تو آن سروی که گل شرمنده‌ی توست
 نه تنها من به دامت پای بستم

جهانی واله و مست تو باشند
دل خلقی اسیر و مستمندت
تویی سرو گلستان نکویی
ز تو آرام گیرد جان عاشق
پذیرد جان غمگین شادی از تو
بلند آن سر، که بر خاک ره توست
کباب آن دل که پر شور از تو باشد
خوش آن غمگین که غم خوارش تو باشی
جگر سوز آن فغان کز دوری توست
دل افگار آن که از در رانی او را
به جان آمیخت راحی کش تو جامی
مبارک قاصدی کآید ز کویت
مرا هم سور و هم ماتم تویی تو
بگفت این وز غرور یار طناز
لبش شد نغمه سنج از ناله چون چنگ
غرورش تا که نقش ناز می بست
غرور آن سو به شغل خود فروشی
از آن سو ناز گرم دلستانی
نیاز و ناز مشغول تک و تاز
بیا ساقی که ایام نشاط است
بیار آن می که آرد عیش و شادی
زبان دای رموز از خامه‌ی عشق
که شاهی بود در روم آسمان قدر
جهان داری بلند ایوان جاهش
فلک تختی سپاهش بیش از انجم
رخ او نوربخش افلاکیان را

چو من مفتون و پابست تو باشند
گرفتار کمند صید بندت
تویی مهر سپهر خوب رویی
که هم جانی و هم جانان عاشق
خرابی‌های دل آبادی از تو
نژند آن رخ که دور از درگه توست
به تاب آن تن که مهجور از تو باشد
خوش آن بی دل که دل دارش تو باشی
حزین آن ناله کز مهجوری توست
طرب ناک آن که در بر خوانی او را
رمید از خلق روحی کش تو رامی
منور دیده‌ای کافتد به رویت
مرا هم زخم و هم مرهم تویی تو
نیاز آغاز کرد آن مایه‌ی ناز
زد از هر زخمه زخمی بر دل تنگ
نیازش دیده‌ی غماز می بست
نیاز این سو به کار پرده پوشی
وز این سو عجز وقف جان فشانی
یکی پیدا یکی پنهان رسن باز
زمان عیش و وقت انبساط است
میراد دل دهد در نامرادی
زند زین سان رقم بر نامه‌ی عشق
جهان روشن ز رویش چون شب از بدر
زمین در سایه، گردون در پناهِش
زمین سا بر در او روی مردم
در او فیض بخشا خاکیان را

«ز عدل او شبان گله شیران
 ز دادش خستگان آسوده خاطر
 به برج حُسن، رخشان اختری داشت
 چه دختر اختر برج نکویی
 مهی تابان تر از مهر جهان تاب
 عیان از عارض آن غیرت حور
 به قامت نخل و سرو بوستانی
 به شرم از قامت آن سرو چالاک
 فرو آویخته زلف دو تا را
 چه زلف از رنگ و بو با ناله هم دوش
 فکننده دام گیسوی سیه فام
 چه گیسو عاشق آسا در قفایش
 چه دام از حلقه های موی شب رنگ
 هلال ابروی او چون کمانی
 نه ابرو بلکه محراب دعایی
 چه به زین مدعا او را که غارت
 ز چشم مست آن مهر دلارا
 چه چشم از یک نگاه آشنایی
 دو خال او دو هندوی خجسته
 نه هندو توده ای از مشک سوده
 ز رشک لعل آن شوخ شکر بار
 چه لعل از رشک دُرّ سفته ی او
 دهانش را چه گویم گو چه سان بود
 چه نام از وصف او همچون صدف پُر
 مصفاً سینهاش چون لوحی از عاج

انیس دل فگاران دل پذیران
 همه کرخور ز بیداد خواطرا
 نه اختر، دختر مه پیکری داشت
 چه اختر مهر برج خوب روی
 بتی زیباتر از گل برگ سیراب
 همان آتش که موسی دید در طور
 به عارض ماه و مهر آسمانی
 به رشک از عارض آن شوخ بی باک
 شکسته قیمت مشک ختا را
 به نرگس هم نشین با گل هم آغوش
 که مرغ دل فتد غافل در آن دام
 فتاده تا نهاده سر به پایش
 نموده راه بر صید حرم تنگ
 کمانی از مژه ناوک فشانی
 کز او می شد روا هر مدعایی
 کند صد دین و دل از یک اشارت
 هزاران فتنه هر سو گشته پیدا
 ز کف بردی دل هر دل ربایی
 که بر طرف گلستانی نشسته
 ز راز حسن او رمزی نموده
 شکر در زاری و شیرین در آزار
 عقیق و لعل در خون خفته ی او
 که نامی داشت اما بی نشان بود
 دهان عاشقان از گوهر و دُرّ
 به عاجش دسترس بودی مرا کاج

ز مهر من شود دُر چون صدف پُر
 کز او شرمنده بودی نارستان
 به روی صفحہ‌ی عاجی نهاده
 وز او شمع فلک گردیده پر نور
 بر او پروانه‌ی دل‌ها گدازان
 خضاب از خون دل‌های خرابش
 بود شرمنده گر کف‌الخضیب است
 چو مو باریک گشتم در بیانش
 که آنجا نیست جای هرزه‌بافی
 دل خلقی به مویی داشت بسته
 که آن داند که جان داد از برایش
 سخن ناگفتن اولی از کم و بیش
 زبان من نکردی در بیان گیر
 وگر نه از می تقریر مستم
 به وصفش هیچ‌کس را دسترس نه
 گرفتی انس با مشکین‌غزالان
 شدی هم‌دم به زباطلعتی چند
 نه در دل داشتی غوغای عشقی
 نه دل منزل‌گه دلدار بودش
 نه بی دلبر دل از جان برگرفتی
 نه درد عاشقی را چاره کردی
 نه در بند جفا می بود پایش^۱
 نه زهر غم نمودی تلخ کامش
 نه نام دوستان بر دل نوشتی
 نه آسان از وصالی مشکل او

چه سینه گویم ار صافی‌تر از دُر
 دو نار تازه گویم یا دو پستان
 نه پستان حُقه‌ای از سیم ساده
 بلورین ساعدش چون شمع کافور
 چه ساعد شمع بزم عشق‌بازان
 نگارین پنجه و بر کف خضابش
 چه کف زان کآفتاب دل‌فریب است
 کمر بستم پی وصف میانش
 ندیدم چاره غیر از موشکافی
 تو گویی آن سهی سرو خجسته
 چه گویم از میان تا پشت پایش
 چو آید در میان حرف از پس و پیش
 نگشتی عصمت او گر عنان‌گیر
 بود هم‌عصمت او پای‌بستم
 بدین خوبی که وصفش حدّ کس نه
 نشست روی روز و شب با خردسالان
 نهادی دل به سیمین‌لعتی چند
 نه در سر داشتی سودای عشقی
 نه جان مشتاق وصل یار بودش
 نه سودای بتی در سر گرفتی
 نه بر جان جامه‌ی تن پاره کردی
 نه در دام بلا می بود جایش
 نه خوناب جگر بودی به جامش
 نه تخم دوستی در سینه کِشتی
 نه غمگین از غم هجری دل او

نه افسون وفا ورد زبانش
 نه یاد یار شمع دل فروزش
 نه مشکین آهوی رامش رمیده
 نه زهر آمیز قند نوش خندش
 نه سریچ از تطاول سرو نازش
 نه خالی ترکش مژگانش از تیر^۱
 نه گل برگش ز خواری زعفرانی
 خدنگش را نه با صیدی درنگی
 نه کبرش را فتوری از کم و بیش
 چو جامش جا، به روی دست یاران
 کـمند دل خم زلف درازش
 نگاه جادوی آن شوخ طناز
 به جانها غمزه اش نشتر شکسته
 نهال قد آن شمع دل افروز
 به سیرابی مثل چون آتش تر
 بلا انگیز ناز شعله خویش
 حریم کعبه‌ی دلها و ثاقش
 سر ناز و تکبر پای بستش
 نبود آگهی ز انجام کارش
 به سر از کینه‌ی اختر چه آید
 دواي درد دل تریاق عشق است
 چنان شوری که آرد عیش و سوری

نه تعویذ^۱ محبت حرز^۲ جانشر
 نه رشک غیر برق خانه سوزش
 نه سرو گلشن آرایش خمیده
 نه گرد آلود گیسوی بلندش
 نه کوتاه دست مژگان درازش
 نه هندویی ز ترکانش کمانگیر
 نه نسربینش ز زاری ارغوانی
 کمانش را نه بر سنگی خدنگی
 نه نازش را نیازی از پس و پیش
 دلش خرم ز مهر دوست داران
 بلای جان نگاه فتنه سازش
 کمان ابروی آن ترک غماز
 به دلها ناوکش تا پر نشسته
 بهار روی آن مهر جهان سوز
 به رعنايي سمر چون سرو کشر
 غرور آمیز خوی فتنه خویش
 ز شهد شاهدهی شیرین مذاقش
 نه تنها دست استغنا به دستش
 به خرسندی گذشتی روزگارش
 نمی دانست کش بر سر چه آید
 بیا ساقی که دل مشتاق عشق است
 بده جامی که آرد عشق و شوری

۱. تعویذ: دعایی که برای حفظ جان به بدن آویزند.

۲. حرز: پناه.

۳. آس: ترگس مژگانش از تیر.

در بیان آن که چون یک نور است که در عاشق و معشوق جلوه می‌کند باید که در هر دو مرتبه‌ی جمال جلوه گر گردد، تا عاشق قابل وصال معشوق و معشوق مایل اتّصال با عاشق باشد. پس هرگاه عاشق را آن مرتبه‌ی کمال نباشد به کمال وصال نرسد. بلکه به قدر قابلیت از دیدار معشوق فیض برد و هرگاه معشوق را آن مرتبه‌ی کمال نباشد نیز عاشق به کمال وصال نرسد. بلکه باز به قدر قابلیت معشوق از وی فیض یابد، بلی وصال نام در صورتی صورت بندد که کمال معشوقی در معشوق و کمال عاشقی در عاشق ظهور کند، لاجرم معشوق با نهایت ذوق طالب عاشق و عاشق در غایت شوق خواهان معشوق گردد و دویی به یگانگی کشد، «ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ»^۱.

<p>شرارانگیز میل عافیت‌سوز دمار از جان ناکامی برآرد به قصد دل‌ریایی از ره چشم زند بر جان شیبخون از ره گوش کنند کار دل شوریده مشکل چو بود از دلبران در دلبری فرد به منشور نکویی گشت مشهور فتاد آوازه‌ی حسنش در آفاق کند در پسرده دعویّ خدایی نهال تازه بسر نخل برومند قرین تا کرده با هم جسم و جان را جمال جان‌فزا حسن دلارا به گلشن تا گل و نسرين دمیده به سروی کرده تا مسکن تذروی گلی از گلبنی هرگز دمیده؟! ز پیوندش کنی خرسندم امروز</p>	<p>ستیزآمیز عشق آتش‌افروز چو خواهد در جفا نامی برآرد زند بر جان شیبخونش به صد خشم چو از کین آن ستم‌کیش جفاکوش شکیب از جان ریاید طاقت از دل سپهر حُسن ماه نازپرورد میان گل‌رخان آن غیرت حور چو شد در نیکویی از نیکوان طاق بر آن شد کز غرور دل‌ریایی شبی با دایه گفت آن شوخ دل‌بند که تا حق داده زیب از جان جهان را به خوبان داده تا رخسار زیبا نسیم اندر گلستان تا وزیده به بستان رسته تا شمشاد و سروی چو من سروی به باغی سرکشیده؟! که باشد قابل پیوندم امروز</p>
--	--

۱. این فضل و کرامت خداوند است که بر هر کس که بخوهد می‌بخشد و خدا بخشنده‌ای بزرگ است، (جمعه ۶۲ / آیه‌ی ۴).

بگفتا دایه با آن سرو آزاد
 تویی آن کان قند و تنگ شکر
 تو را صد مهر از هر گوشه حرباست
 بسا فتان که مفتون تو باشد
 دلبران دل به یغما داده‌ی تو
 چو وصل چون تویی کار هوس نیست
 ولی در ملک چین ای سرو گل چهر
 خجل مهر سپهر از ماه رویش
 به جان از رشک روی آن پری رخ
 دو چشم نیم مستش فتنه انگیز
 چنان از چشم مستش فتنه خیزد
 چو برگردد نقاب از آتشین چهر
 چو سرو قامتش گردد خرامان
 هنوزش زلف مشکین عنبرافشان
 هنوزش رسم ترکان فتنه سازی
 هنوزش حیل‌گر هندوی طرار
 هنوزش ترکش ترکان پر از تیر
 هنوزش نرگس فتان پر آشوب
 هنوز آشوب چشمش در فزونی
 هنوزش هاله برگرد قمر نه
 ز رسم دلبران در دل ربایی
 چو هر دو اختر برج جمالید
 تویی نوشین لب، آن شیرین زبان است
 به وصلت گر دل او مایل افتد

که ای رعنا نهال باغ ایجاد
 ز شکر بهتر، از شیرین نکوتر
 تو را صد یوسف از هر سو زلیخاست
 بسا لیلی که مجنون تو باشد
 سرافرازان ز پا افتاده‌ی تو
 به وصلت هیچ کس در دسترس نیست
 بود ماهی به عارض غیرت مهر
 ارم^۱ شرمنده از گلزار کویش
 پری رویان چین، خوبان خلخ
 دو لعل می پرستش شکرآمیز
 که خون خلقی از یک غمزه ریزد
 کجا حربا کند نظاره‌ی مهر
 کشد بی خود تذرو از سرو دامان
 هنوزش لعل نوشین شگرافشان
 هنوزش کار هندو ترک تازی
 هنوزش کینه‌ور زنگی خون خوار
 کمان داران جادویش کمین گیر
 سر عشاق در پایش لگدکوب
 نگ خون ریز و تیر غمزه خونی
 شبی را روز و شامی را سحر نه
 همین آموخته در آشنایی
 گل یک شاخ و شاخ یک نهالید
 تویی کام دل، آن آرام جان است^۲
 تو را کام دل از وی حاصل افتد

۱. ارم: در این جا مطلق باغ و بهشت است.

۲. آس: او شیرین زبان است... او آرام جان است.

به چین دام زلفت گیرد آرام
 به خال هندوش آرام جویی
 پدید آمد نشاطش را نهایت
 نوای جانگداز دل‌ربایی
 به هر بندش چو جان با جسم پیوند
 به مرغان گلستان نغمه آموز
 گهی چون آب و گه چون آتش تیز
 گهی جان‌پرور و گاهی جگرسوز
 به هر زخمه دهد آواز دیگر
 شود دل نغمه‌سنج و قصه‌پرداز
 دل شوریده گردد عشرت‌اندوز
 نوای دل فشانند آتش تیز
 نه انجامش بود پیدا نه آغاز
 به مرگ تن کشد مهجوری دل
 که بر آهنگ عشقش گوش باشد
 که زخمی بر دل از هر زخمی اوست
 که در جوش از تفش هوش سروش است
 نه ثابت پیش او در حکم منفی است
 که بردش مات و ماتش برد باشد
 بود گر قطره غرق بحر ذات است
 ز بی دردی بسی دارد ملولم
 به صورت می، به معنی آتش تیز
 برآرد آتش عشق از دلم سر
 دهد بر باد خاک از آب تا کم

چو او جوید ز تنگ شکرت کام
 تو از نوشین لب او کام جویی
 شنید از دایه چون مهر این حکایت
 رسید از عشق در گوشش نوایی
 نوایی فتنه‌خیز و شعله‌مانند
 نوایی چون حدیث عشق جان‌سوز
 نوایی شورش‌افزا حالت‌انگیز
 گهی بهجت‌فزا و گه غم‌اندوز
 بلی مضراب عشق نغمه‌پرور
 به آوازی که می‌گردد سخن‌ساز
 گر آن آهنگ باشد حالت‌آموز
 و آن آواز باشد شورانگیز
 چو آهنگ نشاط دل‌کند ساز
 زند چون زخمه‌ای بر دوری دل
 نه هر دل لایق آن هوش باشد
 نه هر گوشی حریف نغمه‌ی اوست
 نه هر هوش آشنای آن خروش است
 نه هر سر قابل آن سر مخفی‌ست
 دلی را نغمه‌اش در خورد باشد
 هر آن دل کش فراغ از برد و مات است
 بیا ساقی که عقل بوالفضولم
 فشان در ساغر آبی آتش‌انگیز
 کشم تا آن شراب شعله‌پرور
 زند آتش به جان دردناکم

در بیان ظهور نور عالم افروز عشق جهان سوز از مشرق دل شورانگیز معشوق نازآموز
 زیرا که تا از جانب معشوق نباشد کششی، عاشق بیچاره به جایی نرسد و چون قبض و
 بسط و خوف و رجا و درمان و راحت و ابتلا بلکه همه‌ی صفات متقابله‌ی ناقصه و کامله
 اشعه‌ی آفتاب جمال عظیم‌المثال عشق لایزالند لاجرم هرچه در معشوق و عاشق ظهور کند
 همه را از عشق بینند و هر گلی که بر گوشه‌ی دستار زنند از گلزار عشق چینند و در هر حال
 روی از روی نتابند و اگر تابند مراد نیابند و به مقصود دل که شهود جمال معشوق است
 نرسند، «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَزَمَتْهُ»^۱.

خوشا سرمایه‌ی بود و نبودش
 خوشا هنگامه‌ی عجز و نیازش
 وگر سوزد بود مهر جهان سوز
 نوازد چون، بت محفل فروز است
 گه آتش‌گاه و گه میخانه‌ی دل
 زندگه زخم و گاهی مرهم آرد
 شود شیرین چو شکر؛ تلخ چون زهر
 وگر شیرین، از او شیرینی اندوز
 بر آن شیرینی و تلخی که با اوست
 از این شوریدگان بسیار دارد
 ز نوش و نیش او در سوز و ساز است
 گهی بیگانه‌اش خواند گهی خویش
 شبی چون طره‌ی معشوق طرار
 به مرگ عاشقان گیسو گشوده
 فلک را موی مشک‌افشان پریشان
 سیاهی کرده یا از بخت من وام
 کمند مشک‌فام افکنده بر دوش
 پی صید دلی گسترده دامی

خوشا عشق و خوشا خسران و سودش
 خوشا عشق و خوشا سوز و گدازش
 اگر سازد بود ماه دل افروز
 گدازد چون، شراب سینه سوز است
 بود گه دام و گاهی دانه‌ی دل
 دهد گه شادی و گاهی غم آرد
 ز لطف و قهر بخشد هر که را بهر
 اگر تلخ است از او شد تلخی آموز
 بود مفتون اگر دشمن اگر دوست
 چو زهر و شکر اندر بار دارد
 دل از آهی که عشقش دل نواز است
 گه او را نوش پندارد گهی نیش
 شبی چون روز عاشق تیره و تار
 لباس ماتم اندر بر نموده
 چو ماتم دیدگان در مرگ خویشان
 ز سیلی کرده نیلی روی گل‌فام
 چه می‌گویم چو ترکان قصب‌پوش
 به هر جانب ز موی مشک‌فامی

۱. نفس امّاره، بسیار به بدی امر می‌کند، جز آن‌که خداوند به لطفش به من رحم کند، (یوسف ۱۲ / آیه‌ی ۵۳).

سپهر حُسن مهر عالم آرای
 سراپای وجودش داشت در بند
 ز همچون خود غیور پرغروری
 ز کف داد آن غروری کش به سر بود
 بهار عشرتش رو در خزان کرد
 غم دل با خیالِ یار می‌گفت
 چو زلف خود ز بی‌تابی برآشفست
 برآورد آتش عشق از دلش دود
 چو بودش زهر در قند شکرخند
 فغان از زخمه‌های زخم خیزت
 چه زخم است این‌که در هر زخمه‌داری
 ز هر زخمی شکستی استخوانم
 که کرد این گونه‌ام خوار و زیونت؟
 که دارد چون پری در جوشم ای عشق
 که شد خونریز تیغ جان‌ستانت؟
 ز کین با من چنان کن یا چنین باش
 مرا گل‌گون‌قبا خونین‌کفن کن
 که بی‌خنجر کشی دامن به خونم
 به جای باده، خون در ساغرم ریز
 سمند کین بر آهوی خرم تاز
 کتاب ناز بی‌شیرازه بهتر
 شعار دلبران مسکین‌نوازی‌ست
 وز آن پس رخ ز استغنا نهان کن
 به کار دلبری هر کارت آموخت

بت گُل‌چهره یار سروبالای^۱
 به آن بندش که با دل داشت پیوند
 چو شیرین با سرش افتاد شوری
 چو محکم گشت شوری کش به سر بود
 غم عشقش چو جا در جسم و جان کرد
 ز مژگان لؤلؤ شهور می‌سفت
 چو لختی با خیالش راز دل گفت
 کشید آه از نهاد آتش‌آلود
 سخن را داد با شورابه پیوند
 بگفت: ای عشق، فریاد از ستیزت
 چه شور است این‌که در هر نغمه‌داری
 ز هر نغمه زدی زخمی به جانم
 که شد در کویم آخر رهنمونت؟
 چه افسون خواندی اندر گوشم ای عشق
 به مسکینی که داد از من نشانت؟
 که گفتت با من مسکین به کین باش؟
 که گفتت تیغ برکش قصد من کن؟
 که گفتت کاین چنین خوار و زیونم؟
 که گفتت خاک حسرت بر سرم بیز؟
 که گفتت با دلم نرد ستم باز؟^۲
 که گفتت جور بی‌اندازه بهتر؟
 که گفتت رسم خوبان فتنه‌سازی‌ست؟
 که گفتت دل چو بردی قصد جان کن؟
 که خشم و ناز و استکبارت آموخت؟

۱. آس: ماه سروبالای.

۲. آس: نرد سخن باز.

که گفتت زهر کین اندر سبور ریز؟
 جفا تا چند؟ کین تا کی، خدا را
 حسابی هست در هر کاری آخر
 ستم حدی، جفا دارد شماری
 نه هر کس بشکند طرف کلاهی
 نه هر کس می تواند جان ستانی
 تو را دانم که پروا از کسی نیست
 چه کردم کز جفا با من به کینی
 ز توست این تلخ کامی ها که دارم
 ز توست این زهر جان فرسا به جامم
 نه تنها با منت بیداد باشد
 ز تو بشکسته در هر سینه خاری^۱
 به هر سویی گرفتاریت باشد
 ز هر دردی دو صد بیمار داری
 به هر خاکت ز پا افتاده ای هست
 به هر روزی دلی را خون کنی خون
 نگویم عشق برق خانه سوزی
 نگویم عشق خصم عقل و دینی
 نگویم عشق خصم اهل رازی
 به هر پشته هزاران کشته داری
 به هر دشتی صدت نخجیر باشد
 به هر دامی اسیرت صید گیری ست
 رهد گر صیدی از مکمن چه باشد
 بیا این بسته را آزاد می کن
 بیا این صید را نادیده می گیر

سبو در کام مشتاقان فرو ریز
 نداری گر مرّوت؛ کو مدارا؟
 بود هر چیز را مقداری آخر
 شماری هست در هر کار و باری
 نهد از بهر مردم رسم و راهی
 کند در جان ستانی جان فشانی
 ولی آخر گناه بی کسی چیست؟
 کمان بگرفته و آن دَر کمینی
 تمام این ناتمامی ها که دارم
 ز توست این تلخ شورافزا به کامم
 بسا کس کز تو در فریاد باشد
 ز تو بنشسته بر هر دل غباری
 به هر کویی جگر خواریت باشد
 ز هر داغی هزار افگار داری
 به هر کاخت دل از کف داده ای هست
 نداند کس تو دانی چون کنی چون
 که در دل همچو برق آتش فروزی
 که با جان در جفا با دل به کینی
 که دل می سوزی و جان می گدازی
 جهانی دل به خون آغشته داری
 هزارت دل نشان تیر باشد
 به هر کامی شکار ت شرزه شیری ست
 نباشد گر یکی چون من چه باشد
 دل غم دیده ای را شاد می کن
 چو نتوانی به خون غلتیده می گیر

زنی آتش به تیغ آب دارم
 دهی بر باد خاک من ز بیداد
 که باشد ناله‌ی من خنجر تیز
 که باشد تیر من آه سحرگاه
 و گر نه چون دلم زیر و زیر باش
 گرت نبود ز جان مهجوری اولی
 دگرگون گشت حال از اضطرابش
 بلاگردان جانت جان عشاق
 الا ای راح روح افزا کجایی
 نشاط جان غم پرورد عاشق
 بیا ای راحت روح رمییده
 تو مفتاح در گنج فتوحی
 دهی غم دیدگان را شادکامی
 به هر دل هر چه می باید نهادی
 تو بخشیدی خرد هر بی خرد را
 تن دل مرده را این جوشش از توست
 گلم را باغ و باغم را بهاری
 و گر غم ناکم از بیزاری توست
 دلم را از کرم بنوازی ای عشق
 نه تنها چشم و سر، جان و دل از توست^۱
 به لب پیوسته در تاب و تب اینک
 نه در بر، بلکه بر خاک در توست
 که من خدمت کنم چندان که خواهی
 فشانم نقد جان بر پایت ای عشق
 درنگم نیست گر باشد شتابت

چه باشم من که آری در شمارم
 که باشم من، که چون سوزم شوی شاد
 مکن با من ستیز ای عشق خونریز
 مکش بر من کمان ای عشق جان‌کاه
 ز آه و ناله‌ی من بر حذر باش
 ز آزار دل من دوری اولی
 چو لختی لب گشود اندر عتابش
 بگفت: ای درد و ای درمان عشاق
 الا ای عشق جان بخشا کجایی
 کجایی ای دواي درد عاشق
 بیا ای خاک کویت گسحل دیده
 تو راحت بخش جان و راح روحی
 تو بخشی ناتمامان را تمامی
 تو بر دل‌ها در بینش گشادی
 قبول و رد تو دادی نیک و بد را
 دل افسرده را این جوشش از توست
 دلم را صبر و جانم را قراری
 اگر دل شادم از غم خواری توست
 به جانم گر نشیمن سازی ای عشق
 به چشم من نشین کاین منزل از توست
 اگر جان خواهی از من بر لب اینک
 و گر دل خواهی از من در بر توست
 بیا بر تخت دل بنشین به شاهی
 نهم سر بر سر سودایت ای عشق
 کشم خیل خیال اندر رکابت

ز رایت تا توانم سر نیچم
 ز حکمت تا بود جان، رخ نتابم
 ز تو چتر و نگین، از من غلامی
 ز تو عیش و طرب، غمگینی از من
 خراشی گر دلم را از خروشت
 کنی در جام جان گر زهر قاتل
 خورد هر خون و خونابی که باشد
 از او هر زهر کاندلر جام داری
 به کار دلبری باشد زمین‌گیر
 دهد سر هر کجا جان خواهی از وی
 بسان لاله در باغی که داری
 ز هر چیزی که داری غیر خوناب
 بود چون نوش دارو زخم تیغت
 بنه بر سینه‌ام صدگونه اندوه
 اگر خونم بریزی سهل باشد
 اگر جانم بسوزی نیست دشوار
 مگر زاین دل هراسان گردد از تو
 چو دارد مشکلی در پی هراسان
 من آن دم کز تو دیدم زور بازو
 نگویم عشق آب آتشینی
 نگویم عشق راح پرفتوحی
 نگویم عشق باد صبح‌خیزی
 نگویم عشق صبح دلگشایی
 یقین دانم غم‌اندیش منی تو
 چو آیین دل‌افروزی تو دانی

وگر پیچم نگیرد کس به هیچم
 وگر تابم مراد دل نیابم
 ز من بدنامی از تو نیک‌نامی
 ز تو بیداد و کین، مسکینی از من
 خروشم ناورد هرگز به جوش
 کند نوشش به یک دل نه به صد دل
 نهد هر قند و جلابی که باشد
 ز تو هر دانه کاندلر دام داری
 ولی در صید جان باشد کمین‌گیر
 چه جای جان‌گر ایمان خواهی از وی
 نهد بر سینه هر داغی که داری
 لبم هرگز نگرده چاشنی‌یاب
 مباد از تیغ خویش آید دریغت
 که کم ناید برند، ار کاهی از کوه
 بود مشکل کس ار نااهل باشد
 بود مشکل چو با ناکس فتد کار
 که دشوار وی آسان گردد از تو
 هر آسان زاین غمش دارد هراسان
 شدم بی‌سنگ و پا سنگ ترازو
 که همچون آتش تر، دل‌نشینی
 که همچون راح، راحت‌بخش روحی
 که چون باد سحرگه مشک‌بیزی
 که چون صبح از بغل معجز‌نمایی
 که از جان دوست‌تر پیش منی تو
 اگر سازی اگر سوزی تو دانی

ز جوش عشق چون دریا خروشید
 دلش را خورد گفתי شیشه بر سنگ
 که بر دندان توان افشرد دندان
 فزون تر شد غم و رنج و ملالش
 به زانو سر نهاد آن غم رسیده
 در سبزی ز گلزاری نمودش
 جمالی دید کز نور آفریده
 خجل از تابش او آتش طور
 به عارض به ز گل های بهاری
 به خال آشوب جان آرمیده
 که از یک حمله لشکرها شکستی
 به دستی تیغ و دستی جام باده
 ز لب حل کرده مشکل های عشاق
 به جانش آتشی از نو درافتاد
 به دل گفتا: که اینم صبح امید
 سیه سازد چو شب روز سفیدش
 به دل گفتا: که اینم قوت و قوت
 دهد قوتش ز لخت سینه ی خویش
 به دل گفتا: شد از غم سرور آزاد
 نهد زنجیر بر سر و بلندش
 به دل گفتا: که اینم زیب بستر
 نهد خار و خشک در بستر او
 به دل گفتا: منم جفتش در آفاق

چو لختی در سپاس عشق کوشید^۱
 ز سحرانگیزی عشق قوی چنگ
 به جوش آمد دل پر خون نه چندان
 ز غوغای دل آشفته حالش
 رخس گلگون چو گشت از خون دیده
 چو بخت خویش خواب اندر ربودش
 به خواب آن خسته ی محنت کشیده
 فروزان از رخ او لمعه ی نور
 به بالا رشک سرو جویباری
 به خط زنجیر دل های رمیده
 به ابرو تیغ بر کف ترک مستی
 دو ترک نیم مستش ایستاده
 به زلف آویخته دل های عشاق
 چو چشم مهر بر آن پیکر افتاد
 رخی دید از صباحت^۲ زیب خورشید
 نبود آگه که چون صبح امیدش
 لبی دید از لطافت رشک یاقوت
 نبود آگه که چرخ کینه اندیش
 قدی دید از طراوت به ز شمشاد
 نبود آگه که زلف صید بندش
 بری دید از گُل و نسرين نکوتر
 نبود آگه که گلبرگ تر او
 بتی دید از بتان در دلبری طاق^۳

۱. آس: لباس عشق کوشید.

۲. صباحت: شادابی.

۳. در دلبری طاق: کنایه از بی مثل و ماندنی ست.

نبود آگه که جفت او غم اوست
 نگاری دید یکتا در نکویی
 نبود آگه که نتوان جست و جویش
 سهیلی دید با مه دوش بر دوش
 نبود آگه که نهد روزگارش^۱
 دلش شد مبتلای زلف و خالش
 بگفت: ای دل فریب حور منظر
 به رخسارت که رشک آفتاب است
 به بالایت که از نور آفریده
 به چشمانت که مست و دل فریبند
 به تیر غمزه‌های جان‌گدازت
 به پیچان سنبل و مشکین کمندت
 به عشقت کز دو زلفم تاب برده
 به استغنائی عشق از بود و نابود
 به عهدهت کش بود بیم شکستن
 به زناری که از عشق تو بستم
 به استقبال شوق از جوشش عشق
 به استمداد جان از وصل جانان
 به استبراه عقل از زهد و وسواس
 به افسونی کز او افسانه گشتم
 به آزاری که جان بیند ز اغیار
 به تدبیری که رفت از کف عنانش
 به بازاری که سود او زیان است
 به نقد جان که بازارش کساد است
 به غوغایی که شورافزای جان است

غم او هم‌زبان و هم‌دم اوست
 به دل گفتا: که جستم هرچه جویی
 وگر جوید نیابد تار مویش
 به دل گفتا: مرادم شد هم‌آغوش
 مراد خاطر آسان در کنارش
 چو زلف و خال او آشفته حالش
 مه خورشیدرخ سرو سمن بر
 وز او مه در تب و اختر به تاب است
 ز حد هر نظر دور آفریده
 ز جان غارت‌گر صبر و شکینند
 به مژگان دراز فتنه‌سازت
 به نوشین لعل و شیرین نوش خندت
 به هجرت کز دو چشم خواب برده
 به استکبار میل از نیل مقصود
 به پیوندم که دور است از گسستن
 به تسییحی که افکندی ز دستم
 به استکبار صبر از کوشش عشق
 به استعداد غم در کشور جان
 به استکاف زهد از فقر و افلاس
 به افیونی کز او دیوانه گشتم
 به تیماری که دل خواهد ز دلدار
 به تشویری که جان سوزد بیانش
 به سودایی که دل سرگرم آن است
 به جنس دل که دایم بر مراد است
 به افغانی که برگردون روان است

به چشمی کو شبی نغنوده باشد
 به داغی کو دهد از دل سراغی
 به هوشی کو بود یار سلامت
 به هستی کز دَمَش هستی گریزد
 به مستی کز می هستی کند قی
 به رندی کو نخورد از توبه پایی
 به نازی کو طلب کار نیاز است
 به ماه عارض مشکین کمندان
 به رنج و محنت حسرت نصیبان
 به مرگی کو بگیرد جان عاشق
 به خوابی کاین چنین دارد خرابم
 به سوز سینه‌ی آتش فروزم
 به جسم زار و جان بی قرارم
 به رازی کش نشاید گفت با غیر
 ز راه مهربانی ده جوابم
 کدامین باغ را سرو چمانی
 که را در راغ جان رعناغزالی
 که بیند عارض چون آفتاب
 فشاند این گوهز از لعل شکر بار
 نهال نور سَم را بوستان است
 گلی چون من در آن گلشن نباشد
 از آن کز نام من قدرش فزوده
 فشاند از دیده اشک ارغوانی
 که هرگز نایدت بر جان گزندی
 نگفتی هیچ حرف آشنایی
 گل از رشک جمال غرق خون بود

به پایی کو رهی پیموده باشد
 به دستی کو نهد مرهم به داغی
 به دوشی کو کشد بار ملامت
 به مستی کز دَمَش هستی نخیزد
 به رندی کز کف تقوی خورد می
 به مستی کو نزد در توبه رایمی
 به عجزی کو بسی خوش تر ز ناز است
 به سرو قامت بالا بلندان
 به آه و ناله‌ی مسکین غریبان
 به دردی کو بود درمان عاشق
 به چشمی کو ببرد از دیده خوابم
 به دود برق آه سینه سوزم
 به سیل اشک چشم اشک بارم
 به حقّ حق گذار کعبه و دیر
 که میسند این چنین در پیچ و تابم
 بگو ماه کدامین آسمانی
 که را در باغ دل نازک نهالی
 که برگردد چو صبح از رخ نقابت
 شکر پاسخ نگار نغز گفتار
 که ملک چین گلم را گلستان است
 در آن گلشن گلی چون من نباشد
 گله بر چرخ و ماه از فخر سوده
 چو مهر از ماه دید این دُر فشانی
 بگفتا: آتشم در جان فکندی
 گهر سفتی ولیک از دل ربایی
 مرا هم چهره روزی لاله گون بود

به دست ترک چشم خوابناکم
 ربود از طره تاب، از دیده خوابم
 که برد از نرگس مستت شکرخواب؟
 بگفت: آری ولی کار دل است این
 بگفت: آری نه شه داند نه درویش
 بگفت: حُسن چون برقع گشاید
 بگفت: آری چو عشق آرد نیازی
 بگفت: آری، چو عجز آید به میدان
 بگفت: نیستی آرد دگر هیچ
 بگفت: کار آن کز غم به جان است
 بگفت: آری دمار از جان برآرد
 بگفت: از تاب و تب بر لب رسیده
 بگفت: از لب برون تاگفتی افتاد
 به رسم عشق بازان قصه پرداز
 یکی چون کوه گن در ناله‌ی زار
 گهی آن شهد در شیرین سخن کرد
 به افغان همچو مرغان شب آویز
 که از شیرین، ترش رویی کند دور
 که بس تلخی دهد زهر فراقم

کمندى بود زلف تابناکم
 ولی ناسازی بخت خرابم
 بگفتا: از چه رفت از سنبلت تاب؟
 بگفتا: عشق گفتا: مشکل است این
 بگفتا: عشق بر هر دل زند نیش
 بگفتا: عشق کی عاشق‌کش آید؟
 بگفتا: حُسن گردد گرم نازی؟
 بگفتا: ناز گردد گرم جولان؟
 بگفتا: نخل عجز آرد ثمر هیچ؟
 بگفتا: نیستی کار کیان است؟
 بگفتا: غم بسی درد سر آرد؟
 بگفتا: جان به تاب و تب رسیده؟
 بگفتا: بر لب آمد جان ناشاد؟
 غرض با هم چو گشتند آن دو دم‌ساز
 یکی شیرین صفت از لب شکر بار
 گهی این عرض حال خویشان کرد
 در آمد ناگهان مرغ سحرخیز
 بیا ساقی بیار آن تلخ پرشور
 به من ده تا کند شیرین مذاقم

در بیدار شدن مهر از خواب و بی‌تابی او در فراق ماه جهان تاب.

که بیند طلعت آن سنرو آزاد
 شکرپاشی لبش را شد فراموش
 شدی زآن خنده زهرآلوده قندش
 نبستی غازه رخسار نکو را
 قدش را شد فرامش جلوه و ناز

چو مهر از خواب دوشین دیده بگشاد
 ندید آن عارض و آن چشمه‌ی نوش
 وگر قندی فشاندی نوش خندش
 نکردی سرمه چشم فتنه‌جو را
 شکستش تیر غمزه چشم غماز

<p>که شد هنگامی طرّاری اش سرد لب او زآن تظلم در تبسم وز آن گرفتار دل در ناله‌ی زار در او جا کردی از آشفته‌حالی چنان کاندر بهاران ابر آزار چنان کافتادی آتش در دل سنگ ز بار غم نهال قامتش خم نهفتی در دل و با کس نگفتی دلش پر فتنه از غوغای عشق است که رسوایی بود انجام کارش</p>	<p>به خود پیچید زلف پر خم از درد دو ترک نیم مستش در تظلم زبانش با حریفان گرم‌گفتار چو دیدی خلوتی زاغیاری خالی فشاندی سیل خون از چشم خون‌بار کشیدی آه جان‌سوز از دل تنگ شد از بس تاخت بر وی لشکر غم ولی راز دل از هرکس نهفتی کسی کاندر سرش سودای عشق است نهان گر دارد از جان فگارش</p>
---	---

در بیان آن که چون شاهد بدیع‌الجمال عشق جمال بی‌مثال خود را در آینه‌ی دل بی‌کینه‌ی عاشق جلوه‌گر سازد، عاشق شیفته جان را به تیر بلا نشان و به انواع غم و محنت امتحان نماید. چندان‌که به سنگ جفا شیشه‌ی دل او را خرد و به زهر بلا صاف او را دُرد سازد و در بوته‌ی جورش گدازد تا دل از ماسوای معشوق پردازد و نظر بر غیر او نیندازد.

<p>تا دم آخر دمی غافل مباش که عنایت با تو صاحب سر بود</p>	<p>ای برادر می‌تراش و می‌خراش تا دم آخر دمی آخر بود</p>
---	---

و به مقتضای «الَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا» مرکب عزمت به اعلی‌علیین رود.

<p>نشان به زاشک سرخ و روی زردش نگفتی با کسی راز دل خویش فکند از پرده بیرون بی‌درنگش فکند اندر زبان خاص و عامش بنای عصمتش زیر و زیر شد به دست کوه فرسا تیشه افتاد</p>	<p>چه خواهد بر درون پر ز دردش نهفتی مهر در دل مشکل خویش ولی سیل سرشک لاله‌رنگش شرار برق آه شعله‌فامش چو راز عشق او هر جا سمر شد سلامت‌جو ملامت‌پیشه افتاد</p>
--	---

غریو از مردم بیگانه برخاست
 ز راه جور آیینش جفا شد
 دل خود را ز مهر او تهی یافت
 ندیدنش علاجی به ز زنجیر
 به پیچان ماری از زر پای بستش
 ز زرین رشته‌ی مشکین کمندی
 دلت را با که میل دل نوازی ست؟
 کمند سرکشت دام که باشد؟
 که سازد سرخوش از لعل ایاحت؟
 خیال خانمان سوزم همین است
 کشم سرو تو در بر تنگ یا نه؟
 به من گردد غزالت رام یا نه؟
 به من مهر تو گردد گرم یا نه؟
 سرِ مادر رهد زین ننگ یا نه؟
 میان خلق، رسوا گشته‌ی تو
 به شمشیر جفا دل خسته‌ام من
 به روی بی‌دلان بگشا در عیش
 به خون بی‌گسان دامن میالای^۱
 به خون غلتانم از پا تا به سر بین
 تنی کش تابِ مهجوری نباشد
 ز جام عشق زهر آشامی او را
 دلی کاندر تمنایت ز جا شد
 دمام زهر غم در ساغر او را
 غمت صبر^۲ از دل غم دیده‌ی من

ملامت گو شدندش از چپ و راست
 پدر چون آگه از این ماجرا شد
 چو مادر زین حکایت آگهی یافت
 بسی در کار او کردند تدبیر
 پرستاری ز کین بگرفت دستش
 نهادش چون به سیمن ساق بندی
 نگاهت با که در نیرنگ سازی ست؟
 غزال وحشی ات رام که باشد؟
 که باشد هم نشین در باغ و راغت؟
 غرض فکر شب و روزم همین است
 که آرم دامت را چنگ یا نه؟
 لب از لعل تو گیرد کام یا نه؟
 دل سنگ تو گردد نرم یا نه؟
 چنین ماند پدر دل تنگ یا نه؟
 من در خاک و خون آغشته‌ی تو
 به زنجیر بلا پابسته‌ام من
 به شکر آن که داری ساغر عیش
 به شکر آن که داری می به مینای
 لبالب جامم از خون جگر بین
 دلی کش طاقوت دوری نباشد
 نزید بیش از این ناکامی او را
 سری کاندر تولایت ز پا شد
 نشاید بیش از این درد سر او را
 خیالت برده خواب از دیده‌ی من

۱. آس: مینا ... میالا.

۲. آس: عجب صبر.

دلی دارم ز بسیداد زمانه	سرپا شعله پا تا سرزبانه
دلی کش آتش اندر خرمن افتاد	وز او در خرمن عمر من افتاد
تنی دارم ز هجران تو بدخو	سرپا مویه و از مویه چون مو
چه تن دایم ز درد دوریت غرق	به سیلاب سرشک از پای تا فرق
صبوری کی توان با درد دوری	توان دوری ولی نتوان صبوری
ز تن دوری سزد وز جان نشاید	ز جان گر شاید از جانان نشاید
ولی با این همه خود را کنم شاد	کنی از حسرتم یک روز اگر یاد
بگفت این وز فراق یار بگریست	چو ابر نوبهاری زار بگریست
جدا از یار و دور از دوست داران	خروشان شد چو ابر اندر بهاران
گهی می کوفت سر بر سنگ خاره	گهی می کرد بر تن جامه پاره
محبت شمع ایوان دلش بود	جنون مجمر فروز محفلش بود
بیا ساقی که روز غم سر آمد	زمان خرّمی از در در آمد
بهار خوش دلی شد جام می ده	می گل گون به بانگ چنگ و نی ده

در بیان آن که هرگاه قبض از حد گذرد، رنج و ملال، سر عاشق شیفته حال را در راه حوادث پامال کند، نخل قامتش را از پا افتند و جام حیاتش را در هم شکند. لاجرم چون به حدی رسد که طاقت عاشق طاق، و به دردمندی و ناتوانی شهره‌ی آفاق شود، شاهد دل‌ربای عشق بی‌نوای خود را به انواع بلا مبتلا و نشانه‌ی تیر جفا ببیند، بر آیینی ضمیرش پرتوی از شمع جمال جان‌فزای خویش اندازد و دل را به کرشمه‌های نمکین و ادا‌های شیرین نوازد، تا غم او را به شادی و خرابی او را به آبادی بدل سازد و در گوش جاننش گوید که بی‌تابی تا کی؟ و بی‌طاقتی تا چند؟ خام‌ها را پختگی باید و پخته‌ی ما را جز سوختگی نشاید، بسوز از عشق جانان و بساز با سوز پنهان که ما از حال تو آگاهیم و تو را پشت و پناهم.

یار بی‌دردی غیر و غم ما می‌داند	می‌کند گرچه تغافل، همه را می‌داند
آفتابی ست که دارد ز دلِ ذره خیر	پادشاهی ست که احوالِ گدا می‌داند

رقم کُتَّاب طومار محبَّت
 چو شد در خرمن خویش آتش افروز^۱
 ز آتش‌گاه جانش سر بر آورد
 ز استغنائی عشقش شد تن از کار
 شد این ز آشوب هجران بی‌خور و خواب
 نه گوهر ریز تنگ شکر او
 نه مژگانِ درازش ناوک‌انداز
 نگاه خوابناکش را نه خوابی
 نه خندان غنچه‌اش را صلح و جنگی
 گلش پژمرده نسرینش فسرده
 به گرد آلوده مشک آگنده عنبر
 ز خون گل‌گون رخ چون زعفرانش
 سیه‌روز از وبالِ اختر خویش
 تظلم‌پیشه خوی فتنه‌ی خویش
 ز پا افتاده سرو جامه‌زیش
 سپهر فتنه‌خو^۲ بر کینه خیره
 نه شب، روز دلِ شوریده‌ی زار
 که می‌زد پشت‌پا بر تارک مهر
 ز خونِ دل، لبالب شد ای‌اغش
 دل اندر غار بی‌هوشی خزیدش
 کمر در خدمتِ ماهِ دگر بست
 ز جان بگذشت و با جانان در آمیخت
 ز خود رست و به یارِ خویش پیوست
 شب تاریک روشن‌تر ز روزش

زنند این‌گونه اسرار محبَّت
 که مهر از برق عشق خانمان سوز
 شرار برق عشق شعله‌پرورد
 ز استیلا می‌لش شد دل‌افگار
 شد آن زانده و دوری در تب و تاب
 نه شهد آمیز دُرچ گوهر او
 نه چشم فتنه‌سازش عشوه‌پرداز
 کمند تابناکش را نه تابی
 نه گل‌برگ ترش را آب و رنگی
 خزان بر گلستانش راه برده
 به زهر آغشته شهد آلوده شکر
 روان سیلاب خون از دیدگانش
 غم‌اندوز از خیال دل‌بر خویش
 نیاز آلوده ناز شعله‌ی خویش
 دل از کف داده چشم دل‌فریش
 شبی چون روز من تاریک و تیره
 سیه هم چون کمند گیسوی یار
 سپهر حُسن مهر آتشین چهر
 فزون‌تر گشت سودا در دماغش
 چو آن ساغر به کام جان رسیدش
 ز روی ماهِ نو تا دیده در بست
 چه گرد از هستی‌اش گردون برانگیخت
 چو سُست از لوٹ هستی دامن و دست
 شد از دیدارِ یارِ دل‌فروزش

۱. آس: عشق آتش افروز.

۲. آس: سپهر فتنه‌جو.

وز او حاصل تمنای دلش شد
 زد اندر خرمن صبرِ وی آتش
 که رفت از کف دل و وز دل قرارش
 چو دید از جامِ وصلِ خویش مستش
 سخن با مبتلای خویش سر کرد
 ز پیوندم به هر بندت دوصد بند
 که هر نیشش به نوشی باشد انباز
 ولی بیداد او با دادِ یار است
 به شیرینی بود انجام آن جام
 ز فیروزی به روزِ خود نیازی
 ز هجرانت مرا جان بر لب آمد
 ز هجرانت مرا زهر است در کام
 مرا مهجوریات از پا در انداخت
 نکردم در ره عشقِ تو خامی
 شدم تیرِ ملامت را نشانه
 هراسان نه من از بدنامی خویش
 گهی زهر از کفش می خورم، گهی خون
 کشی تا باده‌ی عیش از کفِ عشق
 به پایان تا رسد دورانِ دوری
 گه عجزِ تو، وقتِ نازِ عشق است
 فتد نوبت به بزمِ افروزی بخت
 زمانِ محنت و ماتم سرآید
 نیازِ عشق و نازِ خویش بینی
 کنی آن باده در ساغر که خواهی
 به لعلِ باده خوارِ می پرستت

جمالِ یار، شمعِ محفلش شد
 ولی ذوقِ وصالِ یارِ مهوش
 چنان مستی فزود از وصلِ یارش
 نگارِ عشوه سازِ می پرستش
 پی دل جوئی اش لب پُرشکر کرد
 بگفت: ای سست بختِ سخت پیوند
 مرنج از جورِ چرخِ کینه پرداز
 اگرچه چرخ را بیداد کار است
 دهد تلخی گر اول جامِ ایام
 دو روزی گرسوزد دل بسازی
 ز عشقم گر تو را تن در تب آمد
 ز هجرم گر تو را خون است در جام
 تو را گر دوری ام بی خواب و خورساخت
 به این شوریدگی و تلخ کامی
 کشیدم بارِ بیدادِ زمانه
 گریزان نه دل از ناکامی خویش
 تو هم می ساز با بیدادِ گردون
 مکن خامی و می سوز از تَفِ عشق
 مکن بی طاقتی می کن صبوری
 جفاکش باش چون آغازِ عشق است
 رسد تا موسمِ فیروزی بخت
 مه شادی ز میغِ غم برآید
 غرور جان عجزاندیش بینی
 دهی آن جلوه در منظر که خواهی
 به جزعِ می گسارِ نیم مستت

صفای جام مشتاقی دهد کام
 انیس روح بخش جانفزایت
 دهد هر شب تو را کامی که باید
 نگردد چرخ و اختر جز به کامت
 لبِت می‌گون شود، قنندت می‌آلا
 شکر ریزد به خرمن دُر به خروار
 شود سرو بلندت جلوه پرداز
 به شاخ آویزدت مرغ شب آویز
 کند خوش بو دماغ دوست دارت^۱
 شود هم داستان با دوستانت
 گل نورسته آمد بر سرِ ناز
 عقیق زهرناکش شکراندود
 دماغش را ز رشح خویش تر کرد
 به کف دامانِ هشیاری گرفته
 ز رازِ عشق او پا در دامن آورد
 کز او صبر از دلش رفت و دل از کار
 ز حرفِ دشمنان اندیشه بودش
 سخن سر کرد با دستور لایق
 خمارین شد نگاه دل‌فریبش
 ز شاخ خشک، گل‌برگی تر آورد
 ز شاخ شنبلیدش ارغوان رُست
 ز گل‌برگ تَرش نسرین خجل شد
 کمندِ سرکشش شد دامِ دل‌ها
 مَطْرًا طَرّه‌اش طرّاری آموخت
 سنان غمزه‌اش شیراوژن آمد

نگاهِ نرگس ساقی دهد جام
 حریف عشوه‌ساز دل‌ریایت
 نهد بر لب تو را جامی که شاید
 شوند افلاک رام، انجم غلامت
 قنندت دل جو شود، رویت دلارا
 شود لعل شکرریزت گهربار
 نگاه مستت آید بر سرِ ناز
 وزد بر گُلْبُنت بادِ سحرخیز
 دمد گل‌های عیش از شاخسارت
 خروشد عندلیب بوستانت
 چو گفت این قصه مرغِ نغمه‌پرداز
 نگاهش مست شد چشمش می‌آلود
 نسیم اندر گلستانش گذر کرد
 به خویش آمد دل از خویش رفته
 دهان بربست شوخِ نازپرورد
 فسردن ساز کرد آن عشق سرشار
 از آن پس صبر و طاقت پیشه بودش
 شکفتش غنچه‌ی لب چون شقایق
 خرامان گشت سرو جامه‌زیبش
 نهالش برگ و بار از نو بر آورد
 ز رویش باده رنگِ زعفران شست
 عقیق از درج لعلش منفعل شد
 غزال وحشی‌اش شد رامِ دل‌ها
 فسون‌گر جادویش عیاری آموخت
 کمان ابرویش تیرافکن آمد

رخِ او رشکِ سرو چمن شد^۱
 جهانی را پُر از قند و شکر کرد
 که شد جانِ شغبِ ناکشِ طربِ خوی
 خرابیِ سر به آبادی برآورد
 ز درد و داغِ دل دارد فراغی
 طربِ فرماست لعلِ میِ پرستش
 لبش دلکش، نگاهش دل‌فریب است
 کَمندِ گیسوانِ صیدبندش
 کَمانِ ابروی ناوکِ فشانش
 بود فارغ ز منظوری که بودش
 پزد در دل خیالِ عیش‌سازی
 دمیدش لاله از خارِ گل از خار
 غبار از عارض و گیسو فشاندش
 ره‌اند از حلقه‌ی دامِ بلایش
 هوادارِ نگاهِ سرور رفتار
 ز بندِ غصّه کرد آزدش از مهر
 مسلسل کرد زلفِ صیدبندش
 به کارِ بندگی مشغول گشتند
 شد این هم‌راز و کرد آن هم‌زبانی
 چو زد بختش به فرق فرقدان تخت
 به عیش و کامرانی بود توأم
 نبودش خرّمی چون صید بسته
 نیاسودی زمانی بر زمینی
 ز سیر و گشت باغ و دشت تا شب
 کشیدی چون به خلوت پا به دامان

قدِ او غیرتِ سرو چمن شد
 ز لعلِ نوش‌خندش خنده سر کرد
 خبر دادند شه را زان پری‌روی
 گیاه غمِ گل شادی برآورد
 کنون در دل ندارد درد و داغی
 قدح‌پیماست چشمِ نیم‌مستش
 رخس زبنده، قدش جامه‌زب است
 ز دل‌ها صیدها دارد کمندش
 ز مژگان تیرها دارد کمانش
 نباشد در سر آن شوری که بودش
 به سر دارد هوای سرفرازی
 شنید این قصّه چون شاه جهان‌دار
 طلب فرمود و در پهلو نشاندش
 به دست مرحمت بگشود پایش
 پرستاران شدند از جان هوادار
 یکی بر تختِ زر جا دادش از مهر
 یکی زد شانه بر مشکین‌کمندش
 همه از سرکشی معزول گشتند
 به طرزِ مهر و رسمِ مهربانی
 سپهرِ حُسن مهر آسمان تخت
 به ظاهر گرچه با یاران هم‌دم
 ولی زان عیش و کام آن دل‌شکسته
 بسان وحشیان با هم‌نشینی
 گهی در تاب روز و گاه در تب
 شب از هجران آن سرو خرامان

به یادِ روی آن شمع شب‌افروز
زدی خرگه بر اوج چرخ اخضر
گرفتی راه دشت و طرف گلزار
نه در خلوت قرار او را نه در کشت

فشاندی سیلی خون از دیده تا روز
چو روز از کوه خاور مهر خاور
به رسم روزِ پیش آن خسته‌ی زار
نه در گلشن شکیب او را نه در دشت

در بیان بار بستن عاشق مبتلا از دار فنا به ملک بقا، که محلّ تجلیات ذاتی و مقعد صدق است و طیّ برازخ و مدارج که بلامدارج کیف نعرج و بلامعارج این تنفّج، «شُبْحَانُ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا».

گهر ریزد ز لعل نکته‌پرداز
به خون آلود گل‌برگی تر خویش
تنش شد ناتوان از ناصبوری
به خوابی تابش از تن شد توان هم
کنارش گشت جویی ز آب دیده
نهالش را ز بیخ و بن برآورد
دلش تیر حوادث را شد آماج
به خون غلتیده مؤگان درازش
که عشق آمد صبوری شد لگدکوب
که آرد عاشقی در پیچ و تابش
بری جز خرمن غم بر نمی‌داشت
به گردون شعله‌ی آهش صلّم زد
فغان و آه پنهان را اثر نیست
به دل تا چند پنهان دارم آخر
به دل راز نهان ننهفتم به

چنین گنجور این گنجینه‌ی راز
که چون ماه از فراق دل‌بر خویش
دلش شد غرق خون از درد دوری
به تمثالی دل از کف داد و جان هم
تنش زد غوطه در خوناب دیده
غم عشقش شیخون بر سر آورد
سرش بیزار شد از افسر و تاج
ز پا افتاده سرو سرفرازش
به دل افکندش این آوازه آشوب
وز این اندیشه افزود اضطرابش
به دل هر چند تخم^۲ صبر می‌کاشت
چو از سوزِ درون سینه دم زد
بگفت: اکنون صبوری چاره‌گر نیست
غمی در جسم بی‌جان دارم آخر
غم دل با حریفان گفتم به

۱. پاک و منزّه است خدایی که در شبی بنده‌ی خود (پیامبر) را از مسجدالحرام به مسجدالاقصی که پیرامونش را مبارک ساختیم سیر داد تا آیات خود را به او نشان دهد، (اسرا ۷۱/آیه‌ی ۱).
۲. آس: به دل هر قدر.

به یاران گشت سرگرم فسانه
 بر آن رازی کز آن نتوان خموشی
 گه سوزد از تَفِ او بر لب آواز
 نهم تا کی درونِ سینه‌ی تنگ
 کنم از ناله سازِ خویش را ساز
 که دل بر تارِ زلفش بسته دارم
 که شرم از روی او دارد فرشته
 که خار اوست هر جا گل‌گذاریست
 که در کنج لب او جا گرفته
 چو خضر از آن لبِ جو آب خورده
 چو خورشید از زمین بر آسمان شد
 خیالِ صبح و فکرِ شام این است
 که زد راه دل و دلخواه من شد؟
 که کرد از لعل می‌گون می‌پرستم؟
 که آتش در دلِ من بی‌خبر زد؟
 که زد آتش به جان پروانه‌سانم؟
 که این بیداد با صیدِ حرم کرد؟
 دلم سرمست صهبای که باشد؟
 کمان زه کرد چون ترکان به کینم
 ریود از جان قرار، از دل شکیم
 که این تیغِ تطاول^۱ آخت بر من؟
 که دارد تلخ‌کام از خویشم آخر؟
 نه از جان نه ز جانانم خبردار
 نشانِ دلبر خویش از که جویم؟
 مگر بینم به کوش ماهِ رویش

چو زد مرغ نواساز این ترانه
 که ناید دیگر از من پرده‌پوشی
 نهان در سینه تا کی دارم این راز
 غمی کز دل برد طاقت ز رخ رنگ
 فتاد اکنون چو ساز من ز آواز
 به دل مهر بتی پیوسته دارم
 به جانم مهر جانانی سرشته
 سرم سودایی زیبانگاریست
 از آن خالم دل این سودا گرفته
 بر آبِ زندگانی راه برده
 به خوابی زد رَهَم و ز رخ نهان شد
 کنون فکر دل ناکام این است
 که مژگانِ که خارِ راه من شد؟
 که برد از قدِّ موزون دل ز دستم؟
 ز جادوی که این بیداد سر زد؟
 بود روی که شمعِ بزمِ جانم؟
 غزالِ من ز آهوی که رم کرد؟
 سرم سرگرم سودای که باشد؟
 که برد از کف دلِ اندوه‌گینم؟
 که داد از نرگس فتان فریبم؟
 که این رخش تعدی تاخت بر من؟
 که زد راهم که رفت از پیشم آخر؟
 کنون در کف نه دل دارم نه دل‌دار
 ندانم با که دردِ خویش گویم؟
 همان بهتر که گیرم راهِ کوش

سر من پای مالِ درگهش به
 بگفت این وز جفای بخت بگریست
 ز هجر یار چون ابر بهاران
 چو در دل تیر عشقش کارگر شد
 فشاند از جنج بر بیجاده یاقوت
 ز نرگس ارغوان برگل فرو ریخت
 بسی جامش پر از خون جگر شد
 سحرگاهان که باد نوبهاری
 دماغش ز آن نسیم عطرپرور
 ز خون دل لب خشکیده تر کرد
 که ای باد سحرخیز از کجایی؟
 گذارت بر کدامین گلشن افتاد؟
 گذرگاهت مگر مشکوی یار است
 مگر برهم زین زلف بتانی
 مگر بر طره‌ی دلبر گذشتی؟
 مگر کردی گذر در کوی جانان؟
 گر از دلبر خبر داری به من گوی
 بگو چون است و دارد با که پیوند؟
 که باشد هم‌عنان در سیر و گشتش؟
 به گوش کیست لعلش گوهر آویز؟
 به زهر آغشته لعلش یا به شکر؟
 طرب‌ساز است جانش یا غم‌اندوز؟
 رخس گل‌گون بود یا زعفرانی؟
 می‌آشام است یا خونابه‌نوش است؟
 ز درد آشفته گردد یا ز درمان؟

وگر عمرم سرآید در رهش به
 ز جور بخت بر خود سخت بگریست
 فشاند از هر مژه خون جای باران
 غذایش لخت دل خون جگر شد
 از آن یاقوت تا لعلش خورد قوت
 ز گل تا غنچه را خون در گلو ریخت
 که تا روزش شب و شامش سحر شد
 فشاند اندر هوا مشک تтары
 معطر شد به یاد زلف دلبر
 به باد نوبهار این قصه سر کرد
 نسیم عنبرآمیز از کجایی؟
 که از مشک تтары می‌دهی یاد
 که زلفت مشک‌سای و مشک‌سار است
 که چون زلف بتان عنبرفشانی
 که بوی خویش با عنبر سرشتی
 که می‌آید ز بویت بوی جانان
 حدیث سرو با مرغ چمن‌گوی
 کجا ریزد لبش قند از شکرخند
 که باشد هم‌زبان در باغ و دشتش؟
 به کام کیست قندش شکرآمیز؟
 به گردآلوده زلفش یا به عنبر؟
 دل‌افروز است جامش یا جگرسوز؟
 غمش افزون بود یا شادمانی؟
 ز عشق آسوده یا زانده به جوش است؟
 اسیر جان بود یا صید جانان؟

خرابِ دل بُود یا مستِ دلبر؟
 حریف مهر یا مزدور کین است؟
 بود بیگانه یا خود آشنای روی؟
 بود زود آشنا یا دیر پیوند؟
 رخ از سیلاب خون دیده تر کرد
 به جعد عنبرین مشک تتاری
 فتد روزی گذارت سوی دلبر
 شبش بی‌روز و شامش بی‌سحر شد
 سرش پامال هر بی‌پا و سرگشت
 هر آن خونابه کز چشمش فرو ریخت
 بود گسترده صد دامش به هر کام
 ز پا افکند و خاکش داد بر باد
 نزد سنگی مگر بر آبگینه
 بود گریبان چو ابر نوبهاران
 جهانی را به خاک و خون کشیده
 بود از مویه و از مویه چون مر
 ز باغ من گل ماتم شکفته
 میان در خون این بی‌خانمان بست
 به دام افتاده و از یاد رفته
 نپرسی گر ز لطف از ناز می‌پرس
 نه تنها حرز دل، تعویذ جان شد
 نخواهم گر همه جام صبح است
 نجویم گر همه گلزارِ حور است

کند می در قدح یا خون به ساغر^۱؟
 نشاط انگیز^۲ یا اندوهگین است
 بهار عارض آن سرو دلجوی
 نگاه سرخوش آن شوخ دل‌بند
 چو لختی با نسیم این قصه سر کرد
 بگفت: ای باد نوروزی که داری
 گذرگاهت شود گر کوی دلبر
 از این مسکین که آهش بی‌اثر شد
 از این مفتون که در خون غوطه‌ورگشت
 از این محزون که چرخش در گلو ریخت
 از این آواره کز بیداد ایام
 از این سرگشته، کش گردون ز بیداد
 از این آشفته، کش دوران ز کینه
 بگو با آن که بی او چشم یاران
 بگو با آن که بی او آب دیده
 بگو با آن که بی او خسته‌ی او
 بگو با آن که تا او^۳ رخ نهفته
 بگو با آن که تا بر کین میان بست
 که یاد آور از این بر باد رفته
 ز حال ناتوانی باز می‌پرس
 مرا تا نام تو وردِ زبان شد
 بجز وصلت که راحت‌بخش روح است
 بجز کویت که رشک کوه طور است

۱. آس: کند خون در قدح یا می به ساغر.

۲. آس: نشاط‌اندوز.

۳. آس و چا: بی او.

بود یاد تو شمع محفل من
 بسجز وصلت تمنایی ندارم
 سرم پرشور از آن شیرین دهان است
 غمی زین سان که با یاد تو شادم
 مرا از شادکامی دل گرفته
 الا ای مرهم دل های مجروح
 مرا صبحی و صبحم را صبوحی
 به دل نزدیکی و از دیده دوری
 بلای جانی از زلف دل آویز
 فراق برق خرمن سوز عشاق
 جمالت شمع بزم افروز دل ها
 ز عشقت دل در آذر جان در آزار
 غمت در سینه شمع دل فروزم
 تنم را جان و جانم را سرودی
 به کامم بی تو شکر سم قاتل
 سخن کوتاه چو باد بهاری
 دل از شوق وصالش شعله ور شد
 وداع افسر و تاج و کمر کرد
 به جست و جوی آن ماه جهان تاب
 ز سرشاری جام شوق سرکش
 در آتش جاگرفتی چون سمندر
 شب و روز از فراق دل بر خویش
 نیالودش به می لعل شکر بار
 نیاسودی شبی چشم جهان بین

نگنجد جز خیالت در دل من
 سری با هیچ سودایی ندارم
 دلم مفتون بر آن نازک میان است
 نگنجد در دل آتش نهادم
 غمت تا در دلم منزل گرفته
 که هم کام دلی، هم راحت روح
 مرا روحی و روحم را فتوحی
 به جان دم سازی و از تن نفوری^۱
 دوی دردی از لعل شکر ریز
 چو شب بی مهر رویت روز عشاق
 غم عشقت نشاط آموز دل ها
 ز هجرت دیده پر خون، سینه افگار^۲
 خیالت ماه شب، خورشید روزم
 به دل آرامی و در دیده نوری
 به جامم بی تو می، زهر هلاهل
 غم دل گفت ماه از بی قراری
 به طرف کوی جانان ره سپر شد
 به کوی دلبر آهنگ سفر کرد
 روان شد همچو ماهی در دل آب
 زدی خود گه بر آب و گه بر آتش
 شدی در آب چون ماهی شناور
 فشاندی خاک حسرت بر سر خویش
 که بود از زهر حرمانش دل افگار
 که بودش خار بستر خاره بالین

۱. آس: به دل دم سازی و از تن نفوری.

۲. آس: دل پر افگار.

اگر خاری به پهلویش خلیدی
 به از رخسار گلگون روی زردش
 که خاک از زر ندانستی، گل از خار
 که گویی از گل و خارش خبر بود
 زُند بر جانِ ریش از غمزه‌ای نیش
 مراد و نامرادی، کام و ناکام
 نه غم سوزد نه شادی برفروزد
 شود غم ناتوان، شادی جگر خون
 کسی داند که نوشد ساغر عشق
 نه هر کیشی بود چون کیش عاشق
 خرابی نیست، آبادی نباشد
 برون است از دو عالم کشور عشق
 کجا با این و آتش کار باشد
 نه غم، غمگین نه شادی، شادمانش
 بجز غوغا، دل‌کاری ندارند
 زر و خاک و گل و خار و می و خون
 سری‌کاندر دل او نور عشق است
 بجز سودای دل‌بر در سرش نه
 خزان و نوبهارش عشق باشد
 خیال دوست شمع محفل اوست
 بجز عشق از بُن مویی تراود؟
 کند رنگین به خون دیده رویش
 که بحر عشقم از چشمن گشایی
 شکستی بر دل و چون گل شکفتی

چه می‌گویم گل از خارش دمیدی
 غم درمان نبود از ذوق دردش
 چنان سرگشته رفتی در بر یار^۱
 نه چندان شوق دیدارش به سر بود
 بلی آن را که عشق فتنه‌اندیش
 بود یکسان بر او دانه و دام
 دلی را کز دو عالم دیده دوزد
 در آن وادی که عشق آرد شیخون
 غم و شادی ست عود مجمر عشق
 غم و شادی ست یکسان پیش عاشق
 در آن کشور غم و شادی نباشد
 نه هر کس راست ره در منظر عشق
 دلی کز عشق برخوردار باشد
 نسازد در خیال این و آتش
 بجز سودا سر یاری ندارند
 یکی باشد بر دل‌های مفتون
 دلی‌کاندر سر او شور عشق است
 خیالی جز خیال دل‌برش نه
 گلش عشق است و خارش عشق باشد
 بجز عشقش نگنجد^۲ در رگ و پوست
 کسی کی مو به مویش را چو کاود
 تراوش‌های او از مو به مویش
 کند هر قطره خونش را ندایی
 به مزگان خار و خاشاکی که رفتی

۱. آس: رفتی بر در یار.

۲. آس: نباشد.

شراب لعل راحت بخش روح است
گل اندر جلوه چون رخسار یار است

بیا ساقی که هنگام صبح است
بده می خاصه چون فصل بهار است

در بیان ظهور نور عالم افروز عشق در نظر عاشق غم اندوز، به تجلیات از حد افزون از مظاهر گوناگون و قانع نشدن عاشق بدان و از فرع پی به اصل بردن و طلب دریافت اصل کردن.

برقع بگشای از رخ رخشنده خدا را
اریدک منک یا غوثی و عون^۱

ما از تو به غیر از تو نخواهیم نگارا
«قد اصفرت من الاشواق لونی

*

صبحی کش زمین چون نرگس یار
زمین سیراب از آن صهبای نایاب
ز شام غم دمیده صبح شادی
طراوت خیز خاک از آب نیسان
ز باد نوبهار و ابر آذار
زمین چون زلف دلبر عنبرآمیز
تبسم ساز و ناز آغاز کرده
ز یک سو عنبرافشان زلف سنبل
ز یک سو لاله‌ی نورس قدح نوش
ز یک سو نرگس آزاده سرمست
گل و سنبل ز یک پیمانۀ مدهوش
ریاحین چمن در می‌گساری
معطر خاک‌ها چون مشک اذفر^۳

صباحی باده‌پیما ابر آذار^۲
لبالب جام ابر از باده‌ی ناب
صبا عنبرفشان در کوی و وادی
عبرآمیز باد از بوی ریحان
می‌آلا دشت و عنبریز کهسار
هوا چون چشم عاشق گوهرانگیز
گل از رخساره برقع باز کرده
ز یک سو گلشن آرا عارض گل
ز یک سو غنچه‌ی خندان قصب‌پوش
ز یک جانب شقایق جام در دست
تذرو سرو از یک باده در جوش
ز جام باده‌ی ابر بهاری
صفابخش آب‌ها چون آب کوثر

۱. از شوق رنگم زرد شده است و ای پناه و ای یاور از تو کمک می‌خواهم.

۲. آذار: ششمین ماه از ماه‌های سریانی که معادل بهار است.

۳. اذفر: خوش‌بو.

نه جیب ابر تنها پر ز دُر بود
 زمین از فیض ابر و باد خرّم
 نسیم صبح راحت بخش روحش
 ندیده دیده‌ای زانسان فتوحی
 گذار مه در آن صبح طرب خیز
 زمینی از گُلستان ارم به
 زمینی خاکش از منظور و مشکین
 ز فیض باد نوروزی هوایش
 معطر همچو زلف خوب رویان
 به سرو نورش شمشاد هم دوش
 شکرخا طوطی شیرین زبانش
 هوایش مشک بیز و عنبر آمیز
 مه آن سرخیل و خیل خوب رویان
 چو راه دل به آن وادی فتادش
 نشاطی دید در جان غم اندیش
 که این شادی چه و این خرّمی چیست
 چه دشت است این که جان بخشاست خاکش
 چه دشت است این که خاکش نشئه خیز است
 چه خاک است این که چون باد بهاری
 همانا خاک کوی دلبر است این
 دگر می گفت کو آن بخت و طالع
 من و دیدار مهر، این خود خیال است
 چو قسمت رفت در هستی بسی را
 نصیب من همه بدبختی آمد
 از آن خوانی که روزی شد جهان را
 از این میخانه ساقی چون قضا شد

که دامان نسیم از مشک پُر بود
 چو باغ از گلبن و گلبن ز شبنم
 به جام ابر راح پرفتحش
 صباحی هرگز از جام صبحی
 فتاد اندر زمینی بهجت انگیز
 غزال او ز آهوی حرم به
 سراسر نافه خیز و عنبر آگین
 ز لطف ابر آذاری فضایش
 مصفاً همچو رخسار نکویان
 به گل برگ ترش سرین هم آغوش
 سخن گو عندلیب نغمه خوانش
 زمینش عشق خیز و شورش انگیز
 به نیکو منظری طاق از نکویان
 گذار دل سوی شادی فتادش
 بگفتا با دل سرگشته‌ی خویش
 که را این جا مقام این گلشن از کیست
 چه خاک است این که روح افزاست تاکش
 دماغ جان ز بادش عطریز است
 شکسته قیمت مشک تتاری
 که رشک عنبر و مشک تر است این
 که گردد مهر طالع زاین مطالع
 من و روز سفید، این خود محال است
 مقدر شد نصیبی هر کسی را
 برای سوختن جان سختی آمد
 سیه روزی ست روز عاشقان را
 نصیب عاشقان جام بلا شد

به کام بی دلان خون جگر ریخت
جفاکش محبت دین عشق است
بود طوفان غم را کشتی نوح
به زهرآلوده سازد کام عشاق
تواند تا زند سرینجه با او
بود تا لطمه‌ی عشقش گوارا
که با جورش تواند لحظه‌ای زیست
که باشد مرهم دل‌های مجروح
نگار از هجر یار دل‌ستانم

در این پیمان‌ها صها چون قدر ریخت
بلی بیداد و کین آیین عشق است
از آن راحی که باشد راحت روح
چو ریزد جرعه‌ای در جام عشاق
دلی باید به سختی غیرت رو
تنی باید به صلیبی رشک خارا
وگر نه هیچ کس را تاب آن نیست
بیا ساقی بیار آن راحت روح
به من ده کز غم هجران به جانم

در بیان زیادت‌ی اضطراب عاشق از غلبات ذوق و جذبات شوق به سبب تجلیات گوناگون که از ممکن غیب به منصفه‌ی ظهور پیوسته و خبر دادن پیر کامل او را از جمال یار عدیم‌المثال، خورشید بی‌زوال حقیقت بر ظهور تجلیاتی که فوق مرتبه‌ی واحدیت که مرتبه‌ی صفات است و دون مرتبه‌ی هویت که در مرتبه‌ی ذات است. که حقیقة‌الحقایق و ذات‌الذاتش نیز گویند و اشتعال نایره‌ی اشتیاق از دل شوریده‌ی عاشق مشتاق.

ما ز عدم آمدیم سوی عدم می‌رویم پاک شدیم از حدوث سوی قدم می‌رویم
«بَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ، رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّاتِي.»

*

چنین گوید ز عشاق مجازی
ز حیرت گاه خندان گاه گریان
فزود از حیرت دل پیچ و تابش
به جست‌وجوی کوی دل‌بر خویش
قدم چابک‌تر از چشم نظر باز
تک و پو کردی از سوی به سوی
سوادی دید و در سودا فرو شد
که یارب این چه دشت است این چه کشور

زبان‌دان رموز عشق‌بازی
که چون مه شد در آن اندیشه حیران
شد افزون از تف عشق اضطرابش
دوان شد با درونی حیرت‌اندیش
نظر پویاتر از برق سبک‌تاز
برای جست‌وجو هر یک چو گویی
نگه چون سو به سو در جست‌وجوشد
دل حیران شدش حیرت فزون‌تر

فتادش دیده بر افتاده‌ی عشق
 شتابش بیش و شورش بیشتر شد
 به خاک افتاده‌ی در خون تپیده
 گل‌اندامی ولی خاری ز خواری
 که باید بر تو چون من زار بگریست
 گرفتاری، فگاری، بسی قراری
 اسیر طرّه‌ی عنبرفروشی
 به زهرآلوده کام از جام عشقی
 بت دیرآشنای زودسیرت
 شکارانداز جولان‌گاه نازی
 سمن‌سیما نهال جامه‌زیبی
 مَهِ نوشین لبِ مشکینه‌مویی
 که بندد صید لاغر در کمندش
 چه داند کیست فربه؟ کیست لاغر؟
 به دست خود نهد سر در کمندش
 به قید کس نه و هر کس به قیدش
 کجا باشد؟ که داند راه آن کوی
 وز این رو شهره‌ی شهر است کوی
 همه خارند و او نخل برومند
 بود بر خاک ره روی نیازش
 حریف لطف و قهر او که باشد؟
 که نام نامی‌اش روم از قدیم است
 حریف لطف و قهرش هیچ کس نیست
 به آن سرمست هم‌پیمانه گردد
 که هر کس ساغری گیرد ز دستش
 که نوشد هر مگس چون انگبینش

در آن حیرت دل از کف‌داده‌ی عشق
 به چشمش خسته جانی جلوه‌گر شد
 چو شد نزدیک آن محنت رسیده
 نزاری دید چون مویی ز زاری
 بگفتا: کیستی؟ وین زاری از چیست؟
 بگفتا: عاشقی افتاده باری
 خراب نرگس پیمانه‌نوشی
 ز غم فرسوده جان در دام عشقی
 بگفتا: کیست یارِ دلپذیرت؟
 بگفتا: صیدبندی صید تازی
 بلا بالا نگار دل‌فریبی
 بت سیمین‌بر آینه‌رویی
 بگفتا: کیست کان آمد پسندش؟
 بگفت: آن دل‌فریبِ روح‌پرور
 فتد هر کس به پای خود به بندش
 ز استغنا نبیند سوی صیدش
 بگفتا: کوی آن شوخ پری‌روی
 بگفتا: آفت دهر است رویش
 در آن گلشن که رست آن سرو دل‌بند
 بسی گل‌چهره پیش سرو نازش
 بگفتا: نام شهر او چه باشد؟
 بگفتا: شهرش این دارِ نعیم است
 به دامانش چو کس را دسترس نیست
 به خورشید ار کسی هم‌خانه گردد
 نه آن ساقی‌ست چشم می‌پرستش
 نه آن حلواست لعل شکرینش

نه آن شمع است قد فتنه جویش
 بلند اقبال شاهی مسند آرای
 فلک خرگاه ماهی عالم افروز
 سمن سیماء بتی سیمین بناگوش
 بلا بالا نهالی روح پرور
 شنید این قصه چون مه ز آن ستمکش
 روان شد سوی دارالملک دلبر
 نبود آگه ز لعبت بازی چرخ
 در آمد چون به شهر آن غم رسیده
 یکی کشور به از خلدبرین دید
 یکی گلشن به چشم او در آمد
 به وصفش گویی ار چون و چگونه
 پری رویانش اندر کوی و بازار
 ز شمشاد بلند و سرور عنا
 خیابان در خیابان سو به سویش
 ز روی خوب رویان هر خیابان
 ز زلف گلعداران هر گلستان
 عیبر آمیز خاک عطر خیزش
 چه خاکی غیرت مشک تتاری
 به از عنبر به نکهت خاک هر کوی
 چه خاکی عشق خیز و حُسن پرور
 شمیم جان نسیم دلکشش را
 ز مستی های چشم شاهدانش
 مه آن سرو سهی قد بر لب جوی
 معجد ساخت موی مشک بورا
 دل از شوقش بسان شعله در جوش

که هر پروانه گردد گرد کویش
 ببايد تا کند بر تخت او جای
 ببايد تا کنند با او شبی روز
 ببايد تا شود با او هم آغوش
 ببايد تا خورد از نخل او بر
 کشید آهی و زد در عالم آتش
 گهی در زاری و گاهی در آذر
 که جان سوزی بود دم سازی چرخ
 ز باغ دل گل شادی نچیده
 وز او خلدبرین را شرمگین دید
 که خارش رشک گل برگ تر آمد
 نگارستان چنین از وی نمونه
 چو سرو اندر چمن چون گل به گلزار
 ز قد دلکش و روی دلارا
 گلستان در گلستان کو به کویش
 چو گردون از فروغ ماه تابان
 عیبر آگین چو طرف سنبلستان
 نشاط انگیز بساد مشک بیزش
 چه بادی خوش تر از باد بهاری
 به از کوثر به صافی آب هر جوی
 چه آبی راح شکل و روح پیکر
 فروغ خور بتان مهوشش را
 مثل در می پرستی زاهدانش
 نشست و شست گرد از عارض و موی
 معطر کرد از او اطراف جو را
 لب از بيمش بسان غنچه خاموش

دلش پر خون چو گل از فرقت یار
 نگفتی با کسی راز دل زار
 به هر ویرانه چون مسکین غریبان
 نشستی روزها در هر گذرگاه
 ز غم شبها چو در کنجی خزیدی
 ز اندوه فراق یار و یاران
 کشیدی آه جانسوز از دل ریش
 سحرگاهان که مهر عالم آرا
 ز شور عشق دور از روی معشوق
 به درد انباز و با اندوه دم ساز
 چو مشتاقان به گرد کوی دلبر
 ز خون دیده کردی چهره گلگون
 چو گلگون کردی از خون خاک آنکوی
 نهادی رو سوی ویرانه‌ای باز
 به خون دیده خفتی تا سحرگاه
 شبی چون دیگ سودا جوش برداشت
 شد از سودای عشق آتش انگیز
 به دل گفتا که صبر از حد گذشته
 ندارم طاقت بیداد از این پس
 نه طالع یار و نه یارم مددکار
 نه در عالم کس از من زارتر هست!
 بگفت این و ز دل مفتون محزون
 کند پیوسته گردون تلخ کامم
 نمی دانم چه در سر دارد امشب
 مرا در سردباری آزموده
 چه خیزد از من و از من چه آید

تنش لرزان چو بید از بیم اغیار
 نهفتی نام یار از بیم اغیار
 گرفتی انس با حسرت نصیبان
 گذرگاهش فروزان از تف آه
 به خون دیده چون بسمل تپیدی
 سرشک از دیده باریدی چو باران
 فکندی آتش اندر خرمن خویش
 علم افراشتی بر چرخ مینا
 کشیدی آه او رایت به عیوق
 گرفتی راه کوی یار طناز
 فشاندی خون ز چشم و خاک بر سر
 گهی بر خاک خفتی گاه در خون
 به یاد عارض آن سرو گل روی
 گرفتی انس با دیوانه‌ای باز
 نهادی رو سحر سوی گذرگاه
 مه از راز درون سرپوش برداشت
 فروزان از درونش آتش تیز
 شبم تاریک و روزم تیره گشته
 من و فکر دل ناشاد از این پس
 فغان زین طالع و فریاد از این یار
 نه کار از کار من دشوارتر هست!
 کشید آهی که آه از دست گردون
 از این زهری که می ریزد به جامم
 که دل غوغای دیگر دارد امشب
 به روی بار سربارم فزوده
 که هر دم داغ بر داغم فزاید

به دامانش نه دستم سوده هرگز
 بیا ساقی بیار آن صاف پرشور
 به من ده تا رهم زافسوده حالی
 به درد عشق تن فرسا کنم خوی
 نه از گردم به گرد آلوده هرگز
 که از دل‌ها کند افسردگی دور
 کنم دل از خیال غیر خالی
 به کوی یار جان‌بخشا نهم روی

در بیان عروج عاشق صادق از غلبات اشتیاق از دارالخلافتی عالم صفات به مقعد صدق
 هویت مطلقه که ذات‌الذوات است و محو شدن اسم عاشق و معشوق در حقیقت عشق.
 قطره‌یی بودند از جوی صفات متحد گشتند در دریای ذات
 «إِنَّا اللَّهُ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». و در بیان ذکر رجوع عاشق از مرحله‌ی ذات به مرتبه‌ی صفات که
 عود من الله الی الخلقش گویند خواهد شد.

*

شب‌ی فرخنده همچون صبح امید
 شب‌ی رخشنده چون آه سحرخیز
 به تابش ماه با خورشید هم‌دوش
 قضا بر توسن گردون نشست
 چنان بر فتنه راه از شش جهت بست
 طرب سرخوش چو چشم مست‌ساقی
 برای خواب چشم فتنه بی‌تاب
 مه از سیلاب اشک و آتش دل
 دلش خون گشته و از دیده جاری
 سرشکش لاله‌گون، رخ زعفران‌رنگ
 در آن آه و فغان کز زاری او
 به یاد آمد ز یار شعله خویش
 به دنبال دل غم‌پرور خویش
 به امید دل امیدوارش
 که ریزد نقد جان بر پای جانان
 شکسته نور مه بازار خورشید
 ز نور مهر جام ماه لبریز
 ز عشق مهر جان ماه در جوش
 زه آمدش هر فتنه بسته
 که غم مخمور گردید و طرف مست
 فرح پیمان‌نوش از دست ساقی
 چو چشم مست خوبان از شکرخواب
 به خون غلتان چو مرغ نیم‌بسمل
 تنش در خاک و خون غلتان به زاری
 خروشش دل‌خراش، افغان غم‌آهنگ
 دل غم سوخت در غم‌خواری او
 کشید آه و کرد آهنگ کویش
 روان شد تا به کوی دلبر خویش
 به پای قصر یار آورد زارش
 ندیده سودی از سودای جانان

که چون گل خفته در خون، بلبلاش
 به دربانیش دربانان نشسته
 ولی آگه نه ز آن دزد نهانی
 ز معنی بی خبر، در پاس صورت
 که تا چندی بروی در، درون آ
 ز خود رفت و به خویش آمد دگر بار
 پس ایوانی به از کاخ فلک دید
 که هم جان بخش و هم جان پرور است این
 در آمد با دلی از خویش رفته
 نه گلشن محفلی رشک چمن دید
 فروزان چون ز انجم چرخ گردان
 سراسر چشم در نظاره‌ی مهر
 ز چشم مست یکدیگر قرح نوش
 ز نوش لعل هم پیمان‌پیمان
 پری رویان خراب و گل‌رخان مست
 به پشت در به دربانی نشسته
 برفت از خویش و بر خاک ره افتاد
 فتادش دیده بر رخسار دلبر
 ز جای خویشتن مستانه برجست
 نهاد از لطف بر دامن سر او
 ز آب دیده زد بر رخ گلابش
 شد آغوشش چو پیشانی گشاده
 به گوش افسان هشیاری دمیدش^۱
 نقاب افکن شد از روی شب‌افروز
 فشانند از دیده سیل اشک گل‌گون

قضا داد از گلستانی نشانش
 درش بر خویش چون بیگانه بسته
 نگهبانان به کار پاسبانی
 همه صاحب‌بصر، لیک از کدورت
 توگفتی گفتش آن شوخ دل‌آرا
 درون باغ شد با چشم خون‌بار
 در آن گلشن گل عیش و طرب چید
 به دل گفتا که جای دلبر است این
 به عشرت‌گاه آن ماه دو هفته
 یکی گلشن پر از سرو و سمن دید
 چه محفل از رخ بالابلندان
 چه محفل روشن از رخساره‌ی مهر
 سهمی بالا ظریفانِ قصب‌پوش
 پیری رخ شاهدان محفل آرا
 بتان در رقص و ساقی جام در دست
 قضا در بر رخ اغیار بست:
 به روی مهر چون چشم مه افتاد
 مه خورشیدفر، مهر سمن‌بر
 چو دید او را ز جام بی‌خودی مست
 کشید از مهر در بر پیکر او
 چو دید از خون دل مست و خرابش
 چو زلف خویش چون دیدش فتاده
 چو چشم خویش چون مخمور دیدش
 چو خال خویش چون دیدش سیه‌روز
 ز ذوق وصل یاران سرو موزون

چکید اشکش چو بر رخساره‌ی ماه
 کشید از دل خروش و زار بگریست
 دو چشمش تا سحرگه هر دو بیدار
 شراب بی‌خودی در ساغر او
 سراپا لب شده در خاک‌بوسی
 ز یک سو شوق بر زانو نشسته
 ز یک سو عشق دل از جای برده
 ز یک سو میل در دل آتش‌افروز
 ز یک سو ناز در پرخاش جویی
 از آن سو تیر مژگان ناوک‌انداز
 از آن سو خال هندو راه بسته
 از آن سو غمزه گرم جان‌ستانی
 ز هر سو دیده‌ها مشغول دیدار
 ز هر سو در دل و جان آرزوها
 وجود هر دو مست از باده‌ی عشق
 نییاز و ناز در جولانگه راز
 چو از ناز و نیاز این قصه سر زد
 زبان شد ز آتش دل چاشنی‌یاب
 بگفتا: کیست آن کاین فتنه انگیخت؟
 بگفتا: خون مسکینان که ریزد؟
 بگفتا: با تو ناز کیست در خشم؟
 بگفتا: نرگست بی‌خواب چون است؟
 بگفتا: خون‌فشانی را که فرمود؟
 بگفتا: ناله‌ی زار از غم کیست؟

به هوش آمد دل صدپاره‌ی ماه
 چو ابر از جزع^۱ گوهر بار بگریست
 یکی خون‌بار و دیگر مست دیندار
 زمین فرسا، سر مهرافسر او
 ز پا تا سر زبان در چاپلوسی
 ز یک سو شرم راه دیده بسته
 ز یک سو صبر بر دل پا فشرده
 ز یک سو دیده از حیرت زمین‌دوز
 ز یک سو عزم گرم عذرگویی
 وز این سو دل نشان ناوک ناز
 وز این سو لشکر ترکان نشسته^۲
 وز این سو جان به جانان گشته فانی
 به جان دیدار جانان را خریدار
 ولی لب‌ها خموش از گفت‌وگوها
 چو سرمستان ز پا افتاده‌ی عشق
 به هم گفتند راز یکدگر باز
 تف عشق از دل و جان شعله بر زد
 سخن شد زالتهاب جان جگر تاب
 بگفتا: آن‌که خون عاشقان ریخت
 بگفتا: غمزه‌ای کز ناز خیزد
 بگفتا: آن‌که خوابم برده از چشم
 بگفتا: غرقه‌ی دریای خون است
 بگفتا: ناله‌های آتش‌آلود
 بگفتا: از غم آن کش غمی نیست

۱. جزع: سنگ سیاه و سفید و کنایه از چشم است.

۲. آس: شکسته.

بگفتا: آدمی آری پری نه
 بگفتا: لیک کارِ دل بود عشق
 بگفت: ار بگسلم من، نگسلد دل
 بگفتا: همچو خاکی پیش بادی
 بگفت: از خاک بازی بفسرد دل
 بگفت: آسوده کی در پاک بازی ست
 بگفتا: عاشقی رسمی ست معهود
 بگفت: آید، اگر عمرش سر آید
 بگفتا: آن که هر کامش به کام است
 بگفتا: خودپرستی نیست در عشق
 بگفت: انداختن زان دوختن به
 بگفتا: آب گردد، خون شود دل
 بگفتا: شد به بازی بازی از دست
 بگفتا: خفته در غرقاب خونی
 بگفت: آری، ولی خوش تر ز هر کار
 بگفتا: ز آتشی می جوشد آبی
 بگفتا: گر بسوزد بر فروزد
 بگفتا: غیر هستی هر چه باشد
 بگفتا: نیستی در عشق دلبر
 بگفتا: آن که می پرسد که آن کیست
 بگفتا: پس که بر زد آستین ها
 که شد غارت گر صبر و شکیم
 ز بیداد که رفت از کار دستم
 بن هر مویم آتش خانه کیست؟
 دل شیدایی ام جای که باشد؟
 ز صهبای که گشتم مست و مخمور؟

بگفتا: هیچ کس از غم بری نه
 بگفتا: با پری مشکل بود عشق
 بگفتا: از پری پیوند بگسل
 بگفتا: بر پری چون دل نهادی؟
 بگفت: از بادپیمایی چه حاصل؟
 بگفتا: سود ما در خاک بازی ست
 بگفت: این رسم و آیین پیش از این بود
 بگفت: از عهده ی او کس بر آید؟
 بگفتا: کیست کاندلر عشق خام است
 بگفتا: خوش دلی اولی ست در عشق
 بگفت: افراختن زافروختن به
 بگفت: از عشق بازی چون شود دل
 بگفتا: کو دل سرگشته ی مست
 بگفتا: بی دل آواره چونی؟
 بگفتا: عاشقی کاری ست دشوار
 بگفتا: پس چرا در پیچ و تاب؟
 بگفتا: آتش عشقت بسوزد
 بگفتا: سود عاشق در چه باشد؟
 بگفتا: غیر هستی چیست دیگر
 بگفت: آن دل ربای جانستان کیست؟
 بگفتا: بلکه با من داری این ها
 که داد از نرگس مستش فریم؟
 ز جان نرگس مست که مستم؟
 دل ویرانه ام کاشانه ی کیست؟
 سرم پامال سودای که باشد؟
 ز سودای که دارم در سر این شور

که از کین تلخ دارد کامم آخر؟
 که مهرش کرده جا در سینه‌ی من؟
 که سیمم بر رخ چون زر فشانده؟
 که برد از دل درنگ، از پا شتابم؟
 که گل‌گون، رویم از خونِ جگر کرد؟
 که تمثالش ربود از دیده خوابم؟
 که شد در ملک جان مشغولِ تاراج؟
 دلم بر بودی و گویی که بر بود؟
 ز دل تاب و ز جان صبرم ربایی
 بلی نازت تقاضا این کند این
 سنان غمزات در دل خراشی ست
 مَطْرًا طَرّه‌ای طَرّار باشد
 نگاهت تیر زهرآلود بارد
 دل از یاد تو آید در تلاطم
 جفا کم کن به صید خسته‌ی خویش
 چو قانون جفا نبود خوش‌آهنگ
 مکش در خون خویش آشفته‌گان را
 زیاران شیوه‌ی یاری بیاموز
 مران از در دل از کف‌دادگان را
 مشو چون گل به هر خاری هم‌آغوش
 مخوان بر خوان ظریفانی که داری
 مبین خوارم که خواری شرط عشق است
 وگرنه چرخ باشد بنده‌ی من
 به محفل زهره و مه با عزیزی
 چو مهر از مه شنید این دلکش‌آهنگ
 دو زهر آغشته را چون نغمه زن شد

که ریزد زهر غم در جامم آخر؟
 که را در سینه باشد کینه‌ی من؟
 که از تخرم به خاک ره فشانده؟
 ربود از تن توان، از سینه تابم
 که در خون غرقم از پا تا به سر کرد؟
 خیالش کرد از خوابی خرابم
 خدنگ ناز او را دل شد آماج
 غمم بفرودی و گویی که بفرود؟
 وز آن پس گویی‌ام زین‌سان چرایی؟
 که هر کارش به قصد کین بود کین
 غریب چشم مستت در تحاشی ست
 نگاهت بر سرِ انکار باشد
 لب نوشت به روی خود نیارد
 لب شگرفشانت پی کند گم
 به صید خسته‌ی پابسته‌ی خویش
 به مضراب وفا زن زخمه بر چنگ
 منه بر خاک در خون‌خفتگان را
 ره و رسم وفاداری بیاموز
 مزن بر سر ز پا افتادگان را
 مکن خوش نغمه‌ی مرغان فراموش
 به حرف این حریفانی که داری
 سرم پامال و پست از فرط عشق است
 سرگردن‌کشان افکنده‌ی من
 کتندم این غلامی آن کتیزی
 به پاسخ زخمه زد چون زهره بر چنگ
 به شهد‌آلوده سرگرم سخن شد

بس است این گرم جولانی عنان‌گیر
 تو را بر تن چو گل شد پیرهن‌چاک
 بود چاک‌گریبان تا به دامان
 تو را در سینه باشد آتش تیز
 بود در ناله چون مرغ غم‌آهنگ
 به خون آغشته از بیداد گردون
 کند گل‌رنگ روی زعفران زار
 تو را زهر جفا خشک از می ناب
 به زهر آلوده قند شکر آلود
 خورم گری تو چون زهر است و خوناب
 چه گویم تا که حال دیده چون است
 به گلزاری فتد گری بی تو راهم
 تب هجران ز زلفم تاب برده
 به گرد آلوده مشکین سنبل من
 قدی کز شاخ گل زبنده تر بود
 مگر از خار خار عشق خوارش
 بری از جلوه نسرین‌ساز، سمن‌خیز
 به خون غلتیده بی سرو چمانت
 نگاهی خوابناک از می پرستی
 بود بی خواب چون بخت جوانت
 دلی فارغ ز هر بود و نبود^۱
 ز سودای تو گرم شور و غوغاست
 طراوت نیست گل‌برگ ترم را
 دهد تا خاکم از بیداد بر باد

بگفت: ای شگرت آلوده‌ی شیر
 نه تنها زین نواهای شغب‌ناک
 مرا هم بی تو ای سرو خرامان
 نه تنها از فغان آتش‌انگیز
 مرا هم بی تو دل در سینه‌ی تنگ
 نه تنها روی توست از اشک گل‌گون
 مرا هم بی تو چشم ارغوان بار
 نه تنها باشد آن یاقوت سیراب
 مرا هم دور از آن لعل می آلود
 به جام لعل نوشینم می ناب
 نه تنها دل ز سودای تو خون است
 گلستان گلخن است از دود آهم
 غم حرمان ز چشم خواب برده
 به خون آمیخته برگ گل من
 رخی کز جلوه چون گل‌برگ تر بود
 خزان بین از غم هجران بهارش
 لبی از خنده قندافشان، شکرریز
 به زهر آغشته بی نوشین لبانت
 کمندی تابناک از چیردستی
 بود بی تاب چون موی میان
 سری خالی ز هر سودا و سودی
 ز صهبا بی تو مست عشق و سوداست
 حلاوت نیست تنگ شگرم^۲ را
 جدایی کننده بنیادم ز بیداد

۱. آس: ز هر نابود و بودی.

۲. تنگ شگرم: کنایه از دهان است.

خسک در بستر از گل‌ریزی عشق^۱
 که هر کاهش به قدر کوه باشد
 که باشد هر شرارش شعله‌انگیز
 برآرم از دل شوریده آهی
 به خون من قضا با خنجر تیز
 به قصد تیغ در کف تیر در شست
 ز یک سو بخت خواب و فتنه بیدار
 ز یک سو طره مشکین رسن‌ساز
 ز یک سو جان دچار دل‌پسندان
 ز یک سو ناز در صنعت‌نمایی
 ز یک سو غمزه در پیمان شکستن
 ز یک سو عقل بی‌تمکین لگدکوب
 ز یک سو صبر آتش‌پا، گریزان
 اگر عقل و اگر صبر و اگر هوش
 اگر چرخ و اگر ماه و اگر مهر
 اگر حُسن و اگر لطف و اگر ناز
 بتاب ای سرو چون ماه تمامی
 به عیش و کامرانی جاودان زی
 دلارام و دلاویزم تو باشی
 که شکر هست اگر شیرین نباشد
 که مهر و ماه بر درگاه داری
 که بسا هر کس نشاید آشنایی
 که بنوازد به نازی یا نیازی
 چون من پر دیدی و بسیار داری

رخم پر خون ز رنگ‌آمیزی عشق
 به دل انبوهم از اندوه باشد^۲
 به جان آن آتشم گردد شررریز
 ز آهی عالمی سوزم چو کاهی
 میان بر بسته چون ترکان خونریز
 سپهر از باده‌ی بیداد سرمست
 ز یک سو دل فگار و عشق طرّار
 ز یک سو دیده‌ی پر خون نظرباز
 ز یک سو دل شکار صیدبندان
 ز یک سو حُسن در برقع‌گشایی
 ز یک سو عشوه در میثاق بستن
 ز یک سو عشق بی‌تلوین، پر آشوب
 ز یک سو شوق چابک‌دست، خیزان
 همه از من جدا و با تو هم‌دوش
 همه با من به کین و با تو در مهر
 همه از من گریزان با تو دم‌ساز
 بیال ای مه که سرو خوش‌خرامی
 مخور غم تا توانی شادمان زی
 منم شیرین و پرویزم تو باشی
 تویی شیرین، دلت غمگین نباشد
 کجا پروای مهر و ماه داری
 من از پرویز نتوانم جدایی
 بجز ما هم نباشد دل‌نوازی
 تو خرّم زی که از من عار داری

۱. آس: این بیت در نسخه‌ی آس نیست.

۲. آس: آن اندوه باشد.

تو را گر من نباشم دیگری هست
 کز آن کارم به دل‌ها خار خواری‌ست
 خراب از نشسته‌ی این جام باده
 اگر مریم رود، شکر در آید
 که در خلوتگه خسرو نهد رخت
 سخن زین‌سان به مرغ خوش ترانه
 برآورد از دل شوریده آواز
 ز تو فرخ بساط انبساطم
 فضای سینه‌ام گلشن ز بویت
 خیالت شاه ایوان وجودم
 کمند دل خم زلف درازت
 دلم را تاب و جانم را تب از تو
 نه جز فکر توأم در دل خیالی
 نه چشمم بی تو مخمور از شکرخواب
 نه سرورم را صنوبر بنده بی تو
 نه نازم را نیازی بی تو در بر
 نه کان قند در مشکل‌گشایی
 نه چشم مست را مشکل‌پسندی
 نه غارت‌گر سپاه غمزه و ناز
 نه فوج عشوه را کشورستانی
 کمین‌جو نه کمان‌داران جادو
 سمن‌سیما نه شمشاد قصب‌پوش
 نه عیش‌اندوز طبع بهجت‌آمیز
 دل پرخون فگار از جوشش عشق
 سراسر پایشان از پیش رفته
 زمام هستی‌ام در دست عشق است

مرا جز تو نگیرد دلبری دست
 مرا با هر سرِ موی تو کاری‌ست
 رقیب‌اند هر سو ایستاده
 به تلخی عمر شیرین تا سرآید
 کجا نوبت به شیرین افکند بخت
 چو گفت آن نوگل شیرین‌فسانه
 خوش‌الحان عندلیب گلشن راز
 که ای سرمایه‌ی عشق و نشاطم
 سواد دیده‌ام روشن ز رویت
 غمت شمع شبستان شهودم
 بلای جان، نگاه فتنه‌سازت
 مرا دل در کف و جان بر لب از تو
 نه جز ذکر توأم بر لب مقالی
 نه لعلم بی تو گل‌گون از می‌ ناب
 ز نسرینم نه گل شرمنده بی تو
 نه کبرم را غروری بی تو در سر
 نه درج لعل در معجزنمایی
 نه مژگان سیه را چشم‌بندی
 نه کین‌پرور نگاه عشوه‌پرداز
 نه خیل غمزه را ناوک‌فشانی
 کمان‌کش نه کمین‌گیران هندو
 سهی بالا نه گل‌برگ قدح‌نوش
 نه عشرت‌کام جان‌حالت‌انگیز
 تن مفتون نزار از جوشش عشق
 همه از شور عشیق از خویش رفته
 سراپای وجودم مست عشق است

بجز عشقم هواداری نباشد
 ز عشقت چون دلم تاراج غم شد
 بجا نگذاشت جز اشکی و آهی
 ز اشک و آه خود در پیچ و تابم
 غم عشقم چو شد با جان هم آغوش
 تو پنداری که آزادم ز عشقت
 هوس گیرد عنانِ دل ز دستم
 چو یابد کام دل طبع هوس ناک
 فتد بر سر هوای دیگرش باز
 هوسناکم مخوان در عشق بازی
 هوسناکی کجا وین جان افکار
 مدار اندیشه هیچ از جان ستانی
 برای آزمون یک جان طلب کن
 مخوان با بوالهوس در یک شمارم
 مرا تا در کنار دایه دیدند
 به دل مهر دل افروزم نهادند
 دلم را مایل دل دار کردند
 تنم را بی قراری یاد دادند
 رخم را ز اشک خونین غازه کردند
 جفا کردند و نام مهر بردند
 مزن طعن هوسناکی دلم را
 مرا خسرو مخوان فرهاد می خوان
 مده نسبت به پرویزم که پرویز
 سزد نسبت به فرهادم که فرهاد
 سرش خالی نه از سودای شیرین
 بجز تلخی ز شیرین حاصلش نه

امید یاری از یاری نباشد
 سپاه فتنه مشغول ستم شد
 که بندم بر سپاه فتنه راهی
 گهی در آتش و گاهی در آبم
 دلم را شد غم عالم فراموش
 نه غمگین و نه دل شادم ز عشقت
 کند هر جا که خواهد پای بستم
 کند دامان ز لوث آن هوس پاک
 بود بر لب نوای دیگرش ساز
 که فرق است از هوس تا جان گذاری
 که جز عشقش نگنجد در دل زار
 که بی پرواست دل در جان فشانی
 به صد دل گر نداد او را ادب کن
 که نباید در شمار عقل کارم
 ز عشقم قابل سرمایه دیدند
 به جان عشق جگر سوزم نهادند
 سرم را سرخوش از دیدار کردند
 وز آن خاک مرا بر باد دارند
 جفا را رسم و آیین تازه کردند
 وفا گفتمند و راه کین سپردند
 مران از کوی سودا محملم را
 دل اندر کف نه جان بر باد می خوان
 ز شیرین بود کامش شکر آمیز
 به تلخی جان شیرین داد بر باد
 لبش شیرین نه از حلوای شیرین
 ولی جز شور شیرین در دلش نه

اگر مریم صد و شکر هزار است
 به کامش شکر از حنظل دهد یاد
 چه یارای شکر کآنجا نهد پای
 بتر از هجر سلمی وصل عذراست
 وصال لیلی اش باریست بر دل
 نیارآمد چو رامینش دل از ویس^۲
 نهم بر دوش او چون بار صد یار
 به هر دلبر دلی بسپاری ای دوست
 گل خوش لهجه کرد آهنگ نوساز
 سهی سرو چمان مضراب برداشت
 ز مضراب محبت زخمه زن شد
 نوایی شعله خیز و آتش آلود
 به خود مفتون و از یاد من آزاد
 ز لوث مهر مه رویان نمازی
 غم خویش آتش کاشانه سوزت
 تو بس شوریده و چشم تو پر خواب
 تو نخجیر و نگاهت تیر در شست
 تو زهر آشام و لعنت شکراندود
 تو خاموش و عقیقت گوهرافشان

مرا با مریم و شکر چه کار است
 کسی کش شور شیرین در سر افتاد
 در آن دل کاندرو او شیرین کند جای^۱
 بر آن کآزرده جان از هجر سلماست
 ز عذرا آنکه را پاییست در گیل
 به لیلی آنکه را عهدیست چون قیس
 مرا یک دل بود آن هم گرفتار
 تو را زبید که صد دل داری ای دوست
 چو مرغ خوش نوا شد قصه پرداز
 تذرو باغ چنگ از چنگ بگذاشت
 به چنگ دل چو سرگرم سخن شد
 برآورد از دل زار غم اندود
 بگفت: ای کامبخش جان ناشاد
 به حسن خویش گرم عشق بازی
 خیال خویش شمع دل فروزت
 تو بس آشفته و زلف تو پرتاب
 تو پابست و کمندت دام در دست
 تو خون پالا و یاقوت می آلود
 تو گریان و لب چون غنچه خندان

۱. آس: آن شیرین کند جای.

۲. ویس و رامین: از داستان‌های کهن ایرانیست که در قرن پنجم به وسیله‌ی فخرالدین اسمعذگرگانی منظوم شد. بر طبق این اثر، ویس نخست همسر برادر خود به نام «ویرو» می‌شود و سپس با پادشاهی به نام «شاه موبد» ازدواج می‌کند. اما دل به عشق برادر شوهر خود موسوم به رامین می‌بندد. باعث این کار، دایه‌ی ویس بوده که زنی چاپلوس و مکار بوده و نقش دلاله داشته است. کار آنان به رسوایی می‌کشد اما هیچ‌کدام دست از عشق ننگین خود برنمی‌دارند. سرانجام پس از مرگ «شاه موبد» با یکدیگر ازدواج می‌کنند. در این داستان از جدایی‌های موقت ویس و رامین، نامه نوشتن آن‌ها به هم، جنگ شاه موبد با برادر، ازدواج رامین جهت فراموش کردن ویس، رسیدن نامه‌ی ویس به رامین و دوباره به سوی ویس رفتن به سبب آن نامه‌ی پرسوز و گداز و ماجراهای دیگر سخن می‌رود. (فرهنگ تلمیحات، ص ۵۹۹)

ز حال خویش چون خالی سیه‌روز
 ز زلف خویش چون سنبل به تابی
 غرورت زآن فزون‌تر کز سرِ مهر
 جمالت زآن نکوتر کز ره ناز
 نظر باز است چشمت لیک با خویش
 کند در کار خود آن عشوه و ناز
 تو را سودای خویش اندر دماغ است
 به زلف خویش بستی عهد و میثاق
 به خود رازی که داری باز گویی
 دلت با خویش نرد عاشقی باخت
 کنون با خویش در ناز و نیازی
 ز عشق خویشتن گویی سخن‌ها
 نهی تهمت به گل کاشفته بی‌اوست
 مرا شور گل اندر جوش دارد
 برافروزی ز رخ کاشانه‌ی خویش
 کنی تهمت به شمع انجمن‌ساز
 فروغ شمع از خود بی‌خبر کرد
 چو قمری نغمه‌پرداز و غزل‌خوان
 نهی تهمت به سرو بوستانی
 مرا سروی ز بالای سرافراز
 به ذوق خویش داری شوق فریاد
 نهی تهمت به شیرین کز غم او
 ز شیرینی نرفت آن مه ز یادم
 به کوی خود سمند شوق تازی
 نهی تهمت به لیلی کاشتیاکش
 غم لیلی چنانم برده از هوش

ز شمع خویش چون پروانه در سوز
 ز چشم خویش چون نرگس به خوابی
 به روی مهر بگشایی در مهر
 شوی بر ماه گردون پرتوانداز
 نبیند جانب بیگانه یا خویش
 که گل در کار مرغان خوش‌آواز
 می از مینای خویش اندر ایغ است
 که نوشی از لب خود زهر و تریاق
 چو حرف از عجز و راز از نازگویی
 ز یاران کهن کاشانه پرداخت
 به نام دیگران هنگامه‌سازی
 چو مرغان چمن در انجمن‌ها
 دل زارم که در خون خفته بی‌اوست
 چو مرغان چمن مدهوش دارد
 شوی هم شمع و هم پروانه‌ی خویش
 که شد پروانه‌ی او جان من باز
 که چون پروانه‌ام بی‌بال و پر کرد
 به سرو خویشتن باشی پرافشان
 که ذوقش دارم در نغمه‌خوانی
 ربود از نخل بالا جلوه و ناز
 کنی فریاد چون شوریده فرهاد
 دلم خون شد نشد چون هم‌دم او
 به تلخی جان شیرین تا ندادم
 به حسن خود قمار عشق‌بازی
 مرا سوزد چو مجنون در فراقش
 که شناسم سر از دست و بر از دوش

خیال خود نشانی پیش دیده
 نهی تهمت به عذراکان پری و ش
 فشاندم گرچه سر در پایش آخر
 ز تاب خویش در تابی چو خورشید
 نهی تهمت به خورشید از سر شید
 که خورشیدم چنین بی تاب دارد
 نه خورشیدم که حریایی سیه روز
 رطب چینی ز نخل قامت خویش
 نهی تهمت به نخل قامت یار
 نشد هرگز به دامانم رطب ریز
 نشد نخلی به فرقم سایه گستر
 ز جام نرگس مستانه‌ی خویش
 زنی تهمت به چشم مست ساقی
 ز مستی‌های چشم می پرستش
 ز چشم خویش همچون می به جوشی
 نهی تهمت به من کز چشم فتان
 چه می بود این که چون کردی به ساغر
 مرا زین می که در ساغر فشاندی
 از این پیمانان هر کس باده نوش است؛
 کنی هنگامه تا گرم انجمن را
 مرا خوانی که خود در پرده مانی
 و گرنه با کسی کاری نداری
 نه با دشمن نظر داری نه با دوست
 نه با غیرت سر یاری نه با یار
 کجا چون من اسیر غیر باشی

دهی جایش به جان غم رسیده
 نشانده‌گه^۱ در آبم گه در آتش
 ندیدم سودی از سودایش آخر
 به ساز خویش دم‌سازی چو ناهید
 کنی نسبت به ناهید از ره کید
 که ناهیدم چنین بی خواب دارد
 نه ناهیدم که هاروتی غم‌اندوز
 بود نیش ز خاری گر خوری نیش
 که باشد خار در بارش رطب‌وار
 به دل زد گرچه خارش خنجر تیز
 که شد خاک رهش هم سر هم افسر
 کشی می با دل دیوانه‌ی خویش
 که در پیمانان دارد عمر باقی
 دلم رفت از کف و شد پای بستش
 ز جوش خویش چون نی درخروشی
 ربودی تا بم از تن صبرم از جان
 ز یک ساغر ربودی هوشم از سر
 به خاک ره ز تخت زر نشانندی
 چو می در جوش و چون نی در خروش است
 به نام غیر خوان خویشتن را
 درون پرده با خود قصه رانی
 به دل باری ز دلداری نداری
 نه با اینت سخن هرگز نه با اوست
 که با خویشت بود دایم سر و کار
 گهی در کعبه‌گه در دیر باشی

تو را دل در کف و دلبر در آغوش
 مرا تن ناتوان، دل خون، جگر چاک
 بدین سان تا سحر خورشید رخشان
 ز طعن مهر نالان شد دل ماه
 نوا سر کرد چون مرغ سحرخوان
 برون آمد ز بزم یار دوشین
 به کام غم گرفت از پیش دستی
 به خویش آمد دل آن داغ دیده
 جدا آن لاله زان سرو خرامان
 به روی لاله رنگ و خد گلگون
 ز داغ هجر یاران خسته‌ی زار
 رسیدش بر دل از غم زخم کاری
 ز بس بارید خون از چشم خونبار
 چو خوناب دل از چشم تر افشانند
 عقیق از جزع بر یاقوت تر ریخت
 چو گل بر چهره از خون غازه می بست
 بسی خونابه با شور و شغب خورد
 شب از هجران یارش شام تا بام
 ز اختر شکوه گاه آغاز کردی
 که تا کی کار اختر حیلہ بازی ست
 میان بریست گردون در ستیزم
 چه گویم کز جفا با من چه ها کرد
 به شهر خویش بودم شهر یاری
 نه هرگز سنبلم آشفته بودی
 نه بر دل از نگاری داغ رشکم

به دل صبر و به تن تاب و به جان هوش
 نه جانان جان فزا، نه جان طربناک
 دُر آفشان بودی از لعل درخشان
 خروشان گشت با مرغ سحرگاه
 چو زاغ شب دل مه شد پَر آفشان
 خراب از نشئه‌ی سرشار دوشین
 چو هشیاری عنان از دست مستی
 ندید آن نونهای نودمیده
 چو گل در خون کشید از گریه دامان
 گهی اشک از مژه بارید و گه خون
 دلش در آرزو، جاننش در آزار
 دلش در سینه کرد آغاز زاری
 رخ چون زعفران گشت ارغوان زار
 تو گفتی لعل جای گوهر افشانند
 ز خون بیجاده بر درج گهر ریخت
 حنا بر کف ز خون تازه می بست
 که تا بی یار روزی را به شب برد
 نه یک دم خواب و نه یک لحظه آرام
 گه از گردون شکایت ساز کردی
 سپهر از کینه در نیرنگ سازی ست
 چو بست از شش جهت راه گریزم
 چه ها با من ز کین آن بی وفا کرد
 به تخت شهریاری تاج داری
 نه در خون چشم مستم خفته بودی
 نه گلگون عارض از سیلاب اشکم

نه دل در خون و جان در آذرم بود
 که در خونم کشد دامن به خواری
 ریود از دل شکیب از جان قرارم
 زد آتش بر جهان از دود آهم
 جدا از یار و دور از لعل دل خواه
 به جامم ریخت دور روزگاران
 به هر سو خار در پا دست بر سر
 به امیدی که بینم ماه رویش
 نهالم را ز بیخ و بن برانداخت
 شکست و بستی اندر کارم افکند
 زمانه بست بر رویم در عیش
 نبودش آرزوی دام صیاد
 که در کنج قفس پرورده بودی
 نه با بلبل هوای پرفشانش
 نه داغ دل نه سودای دماغش
 نه جور زاغ نه آسیب خاری
 به گلشن رفت و با گل آشنا شد
 بسان لاله شد ناسور داغش
 ز عشق گل نوایی ساز می کرد
 ز عشق و غارت صبر و شکیبش
 کشد در خاک و خون بال و پر او
 گل عیشش طراوت خیز بودی
 به دل ذوق وصال دلبرش بود
 وصال گل طرب بخش دل او
 فشاند از کینه زهر غم به جامش
 گرفت از کین و بازش در قفس کرد

نه تن بی تخت و سر بی افسرم بود
 بر آن شد دور چرخ از کج مداری
 فکند از کین به دام عشق یارم
 نشاند از تخت زر بر خاک راهم
 چه خون دل که خوردم گاه و بی گاه
 چو زهر غم که دور از یار و یاران
 بسی گشتم به جست و جوی دلبر
 پس از عمری که ره بردم به کویش
 قضا طرح جفای دیگر انداخت
 چو دید از ذوق وصلم شاد و خرسند
 شکست از کین سپهرم ساغر عیش
 چو آن مرغی که بود اندر قفس شاد
 به تنهایی از آن خو کرده بودی
 نه شوق گل نه ذوق نغمه خوانیش
 نه فکر آشیان نه ذکر باغش
 نه دیده گلبنی نه شاخساری
 قضا را از قفس روزی رها شد
 ز گل جوشید سودای دماغش
 به دل هر دم طرب آغاز می کرد
 ز گل می گفت و حسن دلفریبش
 نبود آگه دل او کاختر او
 دلش دایم نشاط انگیز بودی
 به سر سودای گل برگ ترش بود
 جمال گل چراغ محفل او
 فلک چون دید وصل گل به کامش
 به ناگاهش جدا ز آن هم نفس کرد

تهد بر سینه از گل آتشین داغ
 شود دل خون ز درد انتظارش
 ز چرخ این رسم، رسم تازه‌ای نیست
 که در خون بسی دامن کشیده
 رخس از سیلی غم نیل‌گون است
 گهی خون در قدح ریزد گهی زهر
 بلی این است مستی‌های هستی
 که گاه او چو کوهی سدّ راه است
 و گرنه همچو من خونین جگر باش
 که چون من افکند در چاهت آخر
 شراری ریخت بر کشت زمانه
 ز جا برجست و عزم کوی او کرد
 که جان را راح باشد جسم را روح
 چو یاران رخت بر ساحل گشایم
 چو عود از دل چنین بیرون دهد دود

کند تا در قفا نظاره‌ی باغ
 نباشد دسترس بر وصل یارش
 جفای چرخ را اندازه‌ای نیست
 نه تنها دست کین بر من کشیده
 ز جورش چون دل عشاق خون است
 کنون پیوسته دور چرخم از قهر
 به خونم دامن آلاید ز مستی
 مجو هستی همه گر برگ کاه است
 از این خصم ار توانی بر حذر باش
 کند از کینه چه در راهت آخر
 بگفت این وز دل آتش زبانه
 مقام دلبر از دل جست و جو کرد
 بیا ساقی بیار آن کشتی نوح
 به من ده تا ز بحر غم در آیم
 شرارانگیز کلک آتش آلود

در بیان آن‌که عاشق بعد از رجوع از عالم اطلاق به عالم تقیید اضطرابش زیاده شود و به تزلزلش در آورد و در جست‌وجوی مطلوب بیشتر از بیشتر جدّ و جهد کند، چون کسی که جویای گنجی باشد و بعد از جست‌وجوی بسیار، گنجی به دست آرد پس از اندک زمانی گنجش مفقود شود، لاجرم بیشتر مضطرب شود و در جست‌وجوی گنج سعی کند.

آن دم که ندیده بودمی جان دادم
 اکنون چه کنم اگر نیبم رویت
 «رَبَّنَا لَا تُرِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ»

*

روان شید بر در میخانه‌ی دوش

که ماه آن سرخوش از پیمانه‌ی دوش

که گه بر پا و گه بر سینه می‌رفت
 که بر لب نامه‌ی مستانه بودش
 که چون ساغر ندانستی سر از دست
 به سر سودای جام دیگرش بود
 که آمد بر در میخانه سرمست
 به پای قصر جانان اشک‌ریزان
 به خون زد غوطه دل زامید و بیمش
 هم از دلبر تهی دیدش هم از دل
 به هر سمتی دوان شد چون نظاره
 شدی هر تار موی او زبانی
 وز او پرسیدی از گم‌گشته‌ی خویش
 وز او جو‌بای یار خویش گشتی
 به گرد سروگشتی چون تذروی
 وز او کردی سراغ قامت یار
 وگر از سنبل‌ی بویی شنیدی
 بسان شاخه جستی زلف سنبل
 ز سنبل باز جستی بوی جانان
 نشان جستی ز چشم نیم‌مستش
 خبر بگرفتی از نوشین دهانش
 ز گلبهرگی سخن با عندلیبی
 وز او کردی سراغ نوگل خویش
 به سروی قصه‌ی آزاده سروی
 وز او جستی نشان سرو آزاد
 چو لیلی لاله‌ای در لاله‌زاری
 شدی اشک ارغوانی چهره گل‌گون

همان مست از می دوشینه می‌رفت
 همان سرگرم از آن پیمان‌ه بودش
 همان بودی ز جام دوش سرمست
 خم‌ار جام دوشین بر سرش بود
 همان مستی عنانش داشت در دست
 چو سرمستان رسید افتان و خیزان
 نگهبانان ندید، اندر حریمش
 درون قصر چون بگرفت منزل
 ز جا جست آن بلاکش چون شراره
 به هر باغی که دیدی باغبانی
 شراری ریختی بر کشته‌ی خویش
 نسیم‌آسا به هر گلبن گذشتی
 چمان دیدی اگر بالنده سروی
 برآوردی چو قمری ناله‌ی زار
 به شاخی گر گلی در جلوه دیدی
 بگردیدی به گرد عارض گل
 ز گل کردی سراغ روی جانان
 ز نرگس چون که دیدی می‌پرستش
 ز سوسن چون که دیدی ده زبانش
 چو گفتی بلبل‌ی حسرت نصیبی
 برآوردی خروش از سینه‌ی ریش
 چو سر کردی تذروی با تذروی
 برآوردی ز چاک سینه فریاد
 وگر بستی ز خون بر کف نگاری
 ز داغ لیلی خویشش چو مجنون

ز خون کرد از رخ آن لاله سُستی
 چو نشنیدی سؤالی از جوابی
 چو بر دل داشتی صد کوه اندوه
 ز سیل خون که بر رویش روان بود
 ز ترگس بس که بر گل ارغوان داشت
 چو شد بر زعفران زار ارغوان بار
 جدا ز آن گل‌لذار آن سرو موزون
 ز غم گشتی چو بر دشتی عنان‌کش
 وگر بر کوه رانندی رخس اندوه
 چو شد ز آسیب خار و کاوش سنگ
 ز پا افتاد صید غرقه در خون
 ز صیادش کز او شوریده‌تر بود
 نهان آن بی‌نوا با جان غمناک
 سری خالی ز عقل و دانش و هوش
 تنی سر تا به پا سوزنده چون نی
 تنی غلتان به خاک و خون به زاری
 ز رشک غیر جاننش در تب و تاب
 روان بر طرف هامون سیل اشکش
 درون پرآتش از جوشنده داغش
 ز جام کبریای عشق سرمست
 عنان سرکشی از دست داده
 شکسته خار در پا سنگ بر دل
 عنان از دست و دست از کار رفته
 شده با عقل و سودا در کشاکش
 دم عـقلش ره سودا نبستی
 شکفتی گرگلی از نوبهارش

وز او گم گشته‌ی خود باز جُستی
 بدل کردی درنگی با شتابی
 گرفتی طرف دشت و دامن کوه
 زمین پر گل چو شاخ ارغوان بود
 تو گفتی صد گلستان ارغوان داشت
 زمین شد کوه تا کوه ارغوان زار
 قد از بار غمش چون بید مجنون
 زدی آن دشت را بر خرمن آتش
 چو گل در خون کشیدی دامن کوه
 ز جست و جو سمنند طاقتنس لنگ
 عنان صبرش از کف رفت بیرون
 هزاران زخم کاری بر جگر بود
 به روی خاک دور از یار بی‌باک
 تنی چون دیگ سودا جوش در جوش
 ولی جا کرده همچون ناله در وی
 دلی خون گشته و از دیده جاری
 تنش بی‌یار و محروم از خور و خواب
 دل اندر سینه خون از داغ رشکش
 جنون افزوده سودای دماغش
 ز مستی دل به کَلّی داده از دست
 تپان بر خاک چون ماهی فتاده
 شده تا فرق ز آب دیده در گل
 دل از کف رفته و با یار رفته
 شناور در محیط آب و آتش
 وگر بستی جنون در هم شکستی
 شراری ریختی بر کشتزارش

به خاک و خون کشیدی افسر او
 چو گل در خون کشیدی پیکر خویش
 ولی بر لب نوای عاشقی ساز
 ولی دل بسی رخ دلبر پر از خون
 ولی بر سر فروزان کوه آتش
 ولی بر دل هزاران دشمنی تیز
 ولی بگرفته هندو دین عشاق
 ولی چشمش ز بی‌خوابی خمارین
 ولی دست از نیازش در دعا باز
 فکند اندر جهان شور قیامت
 ز هر چشمه روان رودی چو جیحون
 گشود آن‌گه زبان آتش‌آلود
 که آه از جور چرخ کینه‌پرورد
 به کنج محتم رنجور دارد
 ز جان دوری که از جانان صبوری
 نشسته دل پر آتش دیده پر خون
 وز این سودا به صحرا سر نهاده
 ولی با من زمانی سر نبرده
 ولی از وصل من کامی ندیده
 ز گرد او نموده خانه خالی
 دل غم‌دیده در تاب و تب اینک
 چو گل بر تن دریدی جامه‌ی خویش
 ز داغ دل فکندی در جهان شور
 که آتش افکند در جان بی‌باک
 کنند فارغ ز اندوه جهانم

دمیدی گر ز گردون اختر او
 وز آن سو مهر دور از دلبر خویش
 دو ترک نیم مست از غمزه غماز
 دو لعل می‌پرست از باده گلگون
 دو زلف فتنه‌ساز از کینه سرکش
 دو مژگان دراز از فتنه خون‌ریز
 دو ابرو چون کمان در کیش عشاق
 دو دست از خون عشاقش نگارین
 دو پا بر فرق مسکینانش از ناز
 جدا از یار خویش آن سرو قامت
 چو شد هر چشم او چون چشمه‌ی خون
 بسی خوناب دل از دیده پالود
 کشید از سینه‌ی سوزان دمی سرد
 مرا دوران ز جانان دور دارد
 مرا بهتر بسی ای درد دوری
 کنون دور از من او از جور گردون
 چو من تن در بلای عشق داده
 دل و دین در وفای من سپرده
 به دل بار غم عشقم کشیده
 کشیده تیغ عشق لابلالی
 از این اندیشه جانم بر لب اینک
 بگفت این قصه وز سوز دل ریش
 نمک سودی بسی بر زخم ناسور
 بسا ساقی بیار آبی شررناک
 گدازد تا ز شورش استخوانم

تتمه‌ی بیان سابق و فرستادن سلطان عشق رسولی هم صورت عاشق در بر عاشق که از

ما رخ مهتاب و وصال مطلوب را دریاب.

نهان ماند درون سینه چون راز
سزد کی عاشقان را بی‌نیازی
کجا ماند حدیث عشق پنهان
که را ماند قرار و طاقت و هوش
صبوری چیست دانی هیچ در هیچ
بجز بیچارگی جان را چه چاره
بجز دیوانگی دل را چه تدبیر
کجا تاب جدایی تشنه آرد
مجوی از دل بجز شوریده‌حالی
فتند راز درون از پرده بیرون
به دل راز نهان پنهان توان کرد
که افزون از طریق دلبری بود
که هر کس بود از آن سودا خبر داشت
که می‌سود آن نمک بر زخم ناسور
به هیچ افسانه‌ای خرم نمی‌شد
نه آن داغی که پنهانش توان داشت
ببارید اشک خونین جای باران
به خاک افتاد همچون شیشه بر سنگ
به یاران هیچ میل آشنایی
ز دیوان گر نه‌ای دیوانه بگریز
مرم ز آدم بر آدم دیو مگزین
بود دیوانگی تا کی به عقل آی
فزون گشتی درون سینه‌سوزش
ز جا جستی ره صحرا گرفتگی

ز قَدی با هزاران جلوه و ناز
ز نازی با هزاران دلنوازی
ز چشمی با هزاران فتنه فتان
ز لعلی با هزاران چشمه‌ی نوش
ز زلفی با کمند پیچ در پیچ
ز ابروی اشاره در اشاره
ز عشقی با هزاران بند و زنجیر
ز مژگان که در کف دشنه دارد
ز خالی کز تکبر نیست خالی
چو عشق آرد نهان بر دل شیخون
کجا فکر سر و سامان توان کرد
نه عشق ماه کنار سرسری بود
نه پنهان مهر بر مه آن نظر داشت
نه بر گل می‌فشاند آن شب‌نم شور
دلش کز غم به کس هم‌دم نمی‌شد
ز جانان داغ جان‌سوزی به جان داشت
ز مژگان همچو ابر اندر بهاران
فغان سر کرد چون مرغ غم‌آهنگ
نبود آن خسته را از بی‌نوایی
گرفتی گر جنون دستش که برخیز
کشیدی عقل دامانش که بنشین
به خون خویشتن دامن میالای
گذشتی مدتی زین‌گونه روزش
چه سودا در دماغش جا گرفتگی

زدی بی خود به کوه و دشت خرگاه
 ز خون دیده دادی کوه را رنگ
 ز آهسی ریختی بر وی شراری
 به هر گل باز گفتی سرگذشتی
 ز خون دیده کردی لاله زارش
 ز صحرا بازگشتی سوی خانه
 همی باز آمدی و بازگشتی
 شدی آهش ز گردون دادخواهش
 فکندی شعله در بنیاد گردون
 تن ار بی ناله بودی جان نبودی
 به جست و جوی آن گم گشته می گشت
 جگر پر خون ز بیم و دل پرافغان
 به شاه آن راز پنهان بازگویند
 یکی ز آن خوب رویان دل آرای
 فکند اندر زبان دشمنانش
 عنان از جلوه گاه خرمی تافت
 بسی جوشید و بهر چاره کوشید
 به داغ سینه بهبودی نبخشید
 رهاند تا که از چنگ سپهرش
 شود جوای ماه آتشین چهر
 میان بر بست بهر چاره سازی
 که کار افتاده ای می باید آگاه
 به راه بی دلی افتاده باری
 قدم در راه شوقش جست و چالاک
 جگر خون گشته و دل خون نموده
 هزاران داستان با دوستانش

شدی بی پرده هر سو بر گذرگاه
 گرفتی جا به سان لاله بر سنگ
 فتادی گر گذار او به خاری
 گذشتی گربه گل گشتی به دشتی
 به صحرایی فتادی گر گذارش
 کشیدی چون تف عشقش زبانه
 چو قانون محبت ساز گشتی
 چو گشتی نغمه زن مضراب آهش
 کشیدی آه از بیداد گردون
 دمی بی ناله و افغان نبودی
 چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت
 پرستاران به کار خویش حیران
 نه آن جرأت که باشد راز گویند
 نه آن قدرت که در بندش نهد پای
 ولی آه و فغان جان ستانش
 شه انجم سپه زان آگهی یافت
 چو زهر غم ز جام چرخ نوشید
 دواجو شد، دوا سودی نبخشید
 دعا جو شد، دعا افزود مهرش
 بر آن شد کز برای خاطر مهر
 ز جا برجست بهر دلنوازی
 چنین فرمود با خاصان درگاه
 به کار عاشقی کامل عیاری
 درون از بادهی عشقش طربناک
 گهی ناظر، گهی منظور بوده
 گذشته هر زمان در هر مکانش

به راه عاشقی چون مه سبک سیر
نگردد در ره شوقش قدم سست
ره آن خسته‌ی گم‌گشته گیرد
به گرد خاک گردد چون ستاره
به گردون بر رود هر دم ز راهی
کند ز آب و هوا و خاک و آتش
چو بیند طایری در آشنایی
چو بیند قمری بر طرف باغی
چو در پرسش ره گلزار گیرد
ز گل جوید نشان ز آینه‌ی او
اگر در سنگ بیند همچو لعلش
دهد جایش به فرق سر چو افسر
وگر بیند چو گل در گلستانش
به گلزاری نهد تخت از برایش
وگر بر چرخ بیند همچو ماهش
ز سر گیرد طریق خاکیان را
به خلوت‌گاه مهر آرد ز راهش
به حکم شه جوان دلپذیری
چه پیری از فنون دانش آگاه
بلند او را گهی در عاشقی نام
به خون‌خواری ز طفلی آن چنان چیر
چنان ذوق محبت در ضمیرش
وز او در عشق‌بازی داستان‌ها
سپرد اندر طریق جست‌وجویش
گرفتی راه گردون چون تَفِ آه
گهی در آب و گاهی اندر آتش

به دلدار آشنا، بیگانه با غیر
نهد در جست‌وجوی مه قدم چست
سراغ آن به خون آغشته گیرد
در آتش جا کند همچون شراره
چو آب آید برون هر دم ز چاهی
سراغ آن وفاکوش ستم‌کش
از آن بی‌آشیان پرسد نشانی
از آن سرو چمان گیرد سراغی
سراغ از گل خبر از خار گیرد
ز خار از خار خار سینه‌ی او
بر آرد ز آتش سوزنده نعلش
به بزم مهرش آرد همچو مرمر
دهد جا در درون دل چو جانش
که جان بخشد فضای دلگشایش
کند چون چرخ جان را تخت‌گاهش
کند غمگین دل افلاکیان را
وز او روشن کند روز سیاهش
جوانی در رسوم عشق پیری
ز آگاهیست دست جهل کوتاه
به معشوقی گهی مشهور ایام
که خون عاشقان خوردی به از شیر
که خون دیده و دل شهد و شیرش
به بزم عشق‌بازان بر زبان‌ها
ره نارفته تاره، برد سویش
وز او جستی سراغ ماه را گاه
شدی در جست‌وجوی او عنان‌کش

وز او کردی سراغ مه نگاهی
سـراغ آن بت زیبا گرفتی
که پا از سر ندانستی سر از دست
ز هر سو تیرباران نظر کرد
که در خون می‌تپید از شوق صیاد
دهد جا در دل انس‌دو هناکش
ولی همچون هلال از کار رفته
لب خشکش گـواه آتش دل
جبین از خواری عشقش زمین‌سا
سپهر افکنده بر خاک هلاکش
نـوای بلبلانش نـمره‌ی زاغ
نـه خال هندویش در حـیله‌بازی
نـه گوهریار یاقوت مـذابش
نـه گویا سوسن شیرین زبانش
نـه تیغ تیز ابرویش جگرسوز
نـه نـازش خون‌بهای نوین‌ازان
بـه خون دیده تا زانو نشسته
عـنان خود به دست دوست داده
که بودش دل ز نیش عاشقی ریش
بـه مرگ از هجر جان دل نهاده^۱
وزید اکنون فرح‌بخشا دم عشق
سـیه‌تر گشته روز او ز روزت
که بودش جای لطف و مهربانی
بود با بی‌نوایان بر سر مهر
خرامان شو به کام بخت فیروز

درون آب رفتی همچو ماهی
سـمندروش در آتش جا گرفتی
چنان گشتی به کوه و دشت سرمست
چـو بخت راه دان او را خبر کرد
به خون آلوده صیدی چشمش افتاد
چـو پیش آمد که بردارد ز خاکش
جمالی دید چون ماه دو هفته
به خون غلتان چـو مرغ نیم‌بسمل
قـدم در راه شوقش چرخ‌پیما
به خون آغشته جسم چاک‌چاکش
بـه صیاد آشنا بیگانه از باغ
نـه چشم جادویش در ترک‌تازی
نـه پرخم طرّه‌ی پریچ و تابش
نـه گل‌گون غنچه‌ی نوشین دهانش
نـه نوک تیر مژگانش جگرددوز
نـه بالایش بلای عشق‌بازان
در شادی به روی خویش بسته
ز دست دل چـو سرو از پا افتاده
جـوان دانش‌اندیش وفاکیش
چـو دید او را به خاک و خون افتاده
بگفتا: کای گرفتار غم عشق
که مهر از مهر روی دل‌فروزت
سپهر از سر نهاد آن سرگرانی
به سر اینک نهادست افسر مهر
کنون برخیز و سوی آن دل‌افروز

به کوی آن نگار آتشین خوی
 ز وصل آن بت شیرین شمایل
 که نور آن جمال عالم آرا
 لب نوشین او از نوش خندی
 نگاه مستش از غنج و دلالی
 چو ماه آن خسته‌ی محنت کشیده
 شنید از وی حدیث آشنا را
 ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
 به سوی شهر باز آمد مشوش
 ز خوناب مژه جیحون کنارش
 ز آشوب سپهر و فتنه‌ی دهر
 به ناکامی زند در عاشقی گام
 بیا ساقی بساط اندر چمن نه
 از آن می کز تفش سوزد دل ما
 شویم از باده تا هر یک فروزان
 برافروزیم دار ملک شه را
 بنه یک ره چو باد آتشین روی
 بجوی آرام جان، آسایش دل
 بود جان بخش و باشد روح بخشا
 بود درمان درد دردمندی
 دهد کام دل شوریده حالی
 ز گردون جور و زاختر کینه دیده
 ز سر نشناخت آن غم دیده پا را
 ز خون دل بر آتش آب ریزان
 عنان دل به دست آب و آتش
 ز آه آتشین دل داغ دارش
 ز دشت آمد که گردد شهره‌ی شهر
 به رسوایی شود مشهور ایام
 بکش جامی و جامی هم به من ده
 برافروزد فروغش محفل ما
 فروزان هر یکی چون شمع سوزان
 قران سازیم با هم مهر و مه را

در بیان ظهور نور عالم آرای جمال بی‌مثال معشوق بی‌همتا، در نظر اکسیر اثر عاشق
 بی‌نوا و از خود بر آمدن و سراپا معشوق شدن بلکه از صورت معشوق رستن و به حقیقت او
 پیوستن که کمال مرتبه‌ی عشق جان بخشا و شوق روح افزا و چشم حقیقت بین و دل
 طریقت گزین و تن شریعت آیین و جان پر آتش و جسم محنت کش و عقل آخراندیش و نفس
 مصلحت کیش است و خروج از ماسوا و کمون در ماورا که حقیقة الحقایق و کنزالذقایق است،
 بلکه ماسوا را، سوا ندیدن و ماورا را، ورا نیندیشیدن.

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
 چون که یک‌ها محو شد آن یک تویی
 «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»



خوشا وصل و خوشا هنگامه‌ی وصل
 ز وصل آن دل که برخوردار گردد
 هر آن مشکل که نگشاید ز هجران
 بسوزد ز آتشش کو جان عاشق
 چه خوش رسمی ست رسم عشق‌بازان
 بلای جان خرنده ار جان فروشند
 چو مستان هر زمان افتان و خیزان
 چو ماه از شوق دیدار رخ مهر
 روان شد سوی شهر از طرف هامون
 به شهر آمد که بیند روی جانان
 قضا گشت آگه از راز درونش
 چو دید از دور روی دلبر خویش
 روان از گرمی شوق آتش‌افروز
 نیازش بسته ره بر لشکر ناز
 غرور از دست داده نرگس مست
 نیاز انگیخته بالنده سنبل
 نه مستان را به دستان تیغ جان‌سوز
 به لعل آغشته لعل گوهرانگیز
 به یغما رفته کالای غرورش
 ز عشقش گردن اندر طوق تسلیم
 چو دید از دور مهر آرام جان را
 ز جا برجست با جان رمیده
 روان شد بر سر آن خسته‌ی زار
 کشیدش در بر و از خویشتن رفت
 دو کار افتاده با هم رفته از کار
 دو آتش‌پاره با هم سرخوش و مست
 خوشا تشریف جان از جامه‌ی وصل
 خراب از باده‌ی دیدار گردد
 چو فصل وصل آید گردد آسان
 که هم درد است و هم درمان عاشق
 که سوزند از برای فتنه‌سازان
 دهی گر دردشان درمان فروشند
 به سوی درد از درمان‌گیریزان
 ز شوق ماه روی فرخ مهر
 دلی پر آتش و چشمی پر از خون
 دهد جان در حریم کوی جانان
 به سوی دلستان شد رهنمونش
 به خاک افتاد مسکین با دل ریش
 به خون غلتان دل از تیر جگردوز
 به عجز آراسته سرو سرافراز
 گرفته سر به زاری بر کف دست
 به عجز آمیخته گیسو تطاول
 نه ترکان را به ترکش تیر دل‌دوز
 به گرد آلوده زلف عنبر‌آمیز
 شده غارت متاع عیش و سورش
 ز هجرش دل اسیر لشکر بیم
 قرار جان زار ناتوان را
 گهر در رشته‌ی مژگان کشیده
 که بر جان بودش از هجران صد آزار
 به گلزار از قفس مرغ چمن رفت
 نه جان از دل نه دل از جان خبردار
 ز مستی رفته یک جا هر دو از دست

خوشا وصل و خوشا هنگامه‌ی وصل
 ز وصل آن دل که برخوردار گردد
 هر آن مشکل که نگشاید ز هجران
 بسوزد ز آتشش کو جان عاشق
 چه خوش رسمی ست رسم عشق‌بازان
 بلای جان خرنده ار جان فروشند
 چو مستان هر زمان افتان و خیزان
 چو ماه از شوق دیدار رخ مهر
 روان شد سوی شهر از طرف هامون
 به شهر آمد که بیند روی جانان
 قضا گشت آگه از راز درونش
 چو دید از دور روی دلبر خویش
 روان از گرمی شوق آتش‌افروز
 نیازش بسته ره بر لشکر ناز
 غرور از دست داده نرگس مست
 نیاز انگیخته بالنده سنبل
 نه مستان را به دستان تیغ جان‌سوز
 به لعل آغشته لعل گوهرانگیز
 به یغما رفته کالای غرورش
 ز عشقش گردن اندر طوق تسلیم
 چو دید از دور مهر آرام جان را
 ز جا برجست با جان رمیده
 روان شد بر سر آن خسته‌ی زار
 کشیدش در بر و از خویشتن رفت
 دو کار افتاده با هم رفته از کار
 دو آتش‌پاره با هم سرخوش و مست

محبت ساقی و آن هر دو مخمور
 از آن ساغر که ساقی داشت در دست
 پیایی داد ساقی ساغر نوش
 چه بود این بی خود آن از خود رهیده
 بلای عشق طرح دیگر انگیخت
 به این جا چون رساند این فتنه کوشی
 که تا راز از درون بیرون نیفتد
 بلای عشق ماند بی علامت
 که تا هر طایری رام وی افتد
 نیند دانه و از شوق دانه
 پیایی جور بی اندازه بیند
 نیند چاره‌ای غیر از خموشی
 نیند کام و گوید نیست جز کام
 چو آن مستان بزم دلکش وصل
 زبان بر بسته و از بیم اغیار
 به لب عشق از دل آزاری نشسته
 بسی راز نهان در دل نهفته
 گهرها در دل اما سفتی نه
 گرفتی از خروش این چنگ در بر
 یکی پروانه‌سان هر دم فروزان
 یکی آتش‌فشان از ناله‌ی زار
 یکی بر لاله از خون گل نشانده
 ز رنگ آمیزی حُسن فسون‌گر
 نه تاب آن‌که جاگیرد در آتش
 از آن سو آتش دل تیز گشته
 ز هر سو شوق راه شرم بسته

چه خیزد از شراب کهنه جز شور
 یکی رفت از خود و شد دیگری مست
 به غارت برد صبر و طاقت و هوش
 نه هوش از سر، که جان از تن رمیده
 به آب از کینه رنگ دیگر آمیخت
 بزد بر هر لبی قفل خموشی
 برون از سینه‌ی پر خون نیفتد
 بود این راز مخفی تا قیامت
 به ذوق دانه در دام وی افتد
 درون دام ماند جاودانه
 بلای نو، جفای تازه بیند
 بکوشد در طریق پرده‌پوشی
 که تا هر کس به شوق افتد در آن دام
 چو شمع افروختند از آتش وصل
 خموش از گفت‌وگو چون نقش دیوار
 دهان هر دو را چون غنچه بسته
 سخن ناگفته و گوهر نسفته
 سخن‌ها بر لب اما گفتنی نه
 زدی همچون رباب آن دست بر سر
 فروزان دیگری چون شمع سوزان
 یکی سیلاب ریز از چشم خون‌بار
 یکی بر گل ز نرگس دُر فشانده
 ز شورانگیزی عشق فسون‌خر
 نه آن دامن که افشانند بر آتش
 وز این سو آب چشم از سر گذشته
 صبوری را سر و بازو شکسته

به گل‌گشت جبین در آبیاری^۱
 ولی رخ‌ها چو گل در جلوه و ناز
 دل از خود رفته و دلدار مانده
 مقام دل حریم کوی جانان
 گریبان‌گیر دل در سینه‌ی تنگ
 ز جوش عشق عقل از خویش رفته
 عقل از عقل را از پا گسسته
 برون آورده سر عشق از کمین‌گاه
 فروزان در جگرها آتش تیز
 که مژگان سوختی از یک نظاره
 ز غیرت سوختی همچون سپندی
 شدی دریای شوقش سرلگدکوب
 فسون خویش را دیدی فسانه
 زبان چون شعله افسردیش در کام
 زدی بر آتش سوزنده خرگاه
 ندیدی چاره بگرفتی سر خویش
 نبردی ره به آن کوی یک سر موی
 به هر نام از چه گشتی کینه‌اندیش
 وز ایشان انجم‌افشان انجمن را
 دمی بند از زبان هر دو برداشت
 فغان از هجر و فریاد از صبوری
 که بدخواهان نبینند آن چه دیدم
 زمانی هم‌زبان با یار گشتم
 بگویم با حدیث آشنایی
 چه گویم تا جدایی چون کند چون

ز هر سو دیده چون ابر بهاری
 ز هر سو دل چو مرغان نغمه‌پرداز
 ز هر سو دیده بر دیدار مانده
 ز هر سو قبله‌ی جان روی جانان
 ز هر سو پنجه‌ی عشق قوی‌چنگ
 ز هر سو پای صبر از پیش رفته
 دل سرگشته با دست شکسته
 گرفته میل بر دل‌ها سر راه
 ز دل‌ها باده‌ی شوق آتش‌انگیز
 چنان بر هر دل افشاندی شراره
 جدایی گر بساط آن‌جا فکندی
 وگر دوری فکندی طرح آشوب
 فراق از پا نهادی در میانه
 وگر هجران نهادی در میان گام
 وگر حرمان گذشتی ز آن گذرگاه
 صبوری گر نهادی پای در پیش
 تحمل گر گرفتی راه آن کوی
 نبردی درد هجران کاری از پیش
 محبت چون چنان دید آن دو تن را
 به دل چون میل غوغا بیشتر داشت
 بگفتا ماه آه از درد دوری
 چه گویم کز غم هجران چه دیدم
 کنون کز بخت برخوردار گشتم
 ندانم نالم از داغ جدایی
 به دل‌ها آشنایی خون کند خون

چو در کوی جدایی خانه کردم
 به هجر یار تا هم خانه گشتم
 ز حرمان تا گرفتم ساغر می
 ز دوری هر چه گویم کم بود کم
 به هجران گر نهی صد نام و افزون
 گهی حرمان و گاهی دوری اش نام
 گهی زهرش به ساغر گاه خوناب
 مگر گم گردد از گیتی نشانش
 و گرنه هر زمان مگری نماید
 کند گه هجر نام و گاه دوری
 مرا صبر و تحمل خوار دیدند
 نکردند از سبک روحی تعلل
 به جا ماندم من و جانی گرفتار
 ز هجران شد چنان حالم دگرگون
 چنان شد دل فگار و جان غم‌اندوز
 چه گویم تا چه با من می‌کند هجر
 بگفت این قصه ماه و لب فرو بست
 چو شد بی‌نغمه‌ی نای آن پری چهر
 که آه از کینه‌ی چرخ جفاکار
 ز زهر کینه کاندلر بار دارد
 ز راه جور با هر کس ستیزد
 چو فرهاد است از او شیرین به فریاد
 چو مجنون است از او لیلی جگر خون
 ایاز از وی چو محمود است دل‌ریش
 نه معشوق است از او ایمن نه عاشق
 به هر کس رسم او بیداد کین است

چه خون دل که در پیمانه کردم
 ز یاران کهن بیگانه گشتم
 چو عود افروختم در مجمر وی
 که پشت از بار دردش خم بود خم
 به هر نامی کند جوری دگرگون
 گهی درد و گهی رنجوری اش کام
 گهی خون از مژه ریزد گهی آب
 کند دور از زمین دور زمانش
 به نامی از در دیگر درآید
 برد تاب از تن و خواهد صبوری
 گرفتار فراق یار دیدند
 نه صبرم ماند بر جا نه تحمل
 گرفتار غم هجران دلدار
 که نشناسم زر از خاک و می از خون
 که نشناسم مه از سال و شب از روز
 که هر دم طرح نو می‌افکند هجر
 گره شد گریه‌اش راه گلو بست
 ز چنگ دل برآورد این نوامهر
 که جز جورش متاعی نیست در بار
 جهانی را ز جان بیزار دارد
 به کین یار چون اغیار خیزد
 که سازد تلخ‌کامش شور فرهاد
 که محزون داردش غوغای مجنون
 که بر دل عجز محمودش زند نیش
 نه عذرا خوش‌دل است از وی نه وامق
 چنین بودست و تا باشد چنین است

من اندر روم با صد نیک‌نامی
 به تمثالی تو را سازد گرفتار
 به گم‌نامی تو را ناکام سازد
 ز بیدادش که نباید در حکایت
 مرا خم پشت از بار ملامت
 نه امروزش بود این رسم و آیین
 نه تنها با تو یا با من چنین است
 ولی راهی ندارد مهر و کینش
 به بی‌رنگی کشد بر چهره‌ها رنگ
 بود بی‌رنگ و زاو بس صاف‌ها دُرد
 از او هر صاف دُرد آلود گشته
 ز بی‌چونی بود کاندرا برش یار
 بود یکسان بر او دشمن و دوست
 به خوبان هر که مفتون گشت و دلدار
 به خواری تا ستاند جاننش از کین
 ندارد رحم در دل مهر در جان
 گشاید عقده چون از کار عشاق
 گهی دهر است نامش گاه گردون
 پی خون کردن دل‌ها ز آغاز
 زند بر زخم هر دل زخمه‌ای نو
 ندارد دور گردون رحم در دل
 ز بیدادی که در هر پرده دارد
 ز رنج من دلش را گنج در گنج
 ز آزار تو او را شام تا بام
 لبم سیر است از این دستان‌سرای
 دلم شد تنگ از این ناخوش ترانه

تو در چین با هزاران شادکامی
 به خوابی افکنند در گیل مرا بار
 به خودکامی مرا بدنام سازد
 ز آزارش که نپذیرد نهایت
 تو را پا ریش از خار ندامت
 فلک را جور و کین رسمی ست دیرین
 که مغرور است و با هر کس به کین است
 که دل نبود به فکر آن و اینش
 به بی‌سنگی زند بر شیشه‌ها سنگ
 بود بی‌سنگ و زاو بس جام‌ها خُرد
 وز او هر جام زهراندود گشته
 ندارد یک سر مو فرق از اغیار
 قبیای کبریایی در برِ اوست
 دهد بنیاد او از کینه بر باد
 کند با خاک ره یکسانش از کین
 ستاند دل ز دلبر جان ز جانان
 کند آسان چه‌سان دشوار عشاق
 گهی زهر است در جامش گهی خون
 شود چون چنگ جورش نغمه‌پرداز
 برآرد تار چنگش نغمه‌ای نو
 زند از زخمه هر دم زخمه بر دل
 بسی ناکام غم پرورده دارد
 دلال اندر دلال و غنج در غنج
 نشاط اندر نشاط و کام در کام
 که او، نی باشد و افلاک نایی
 که نایم راست در چنگ زمانه

روانم غوطه زد زاین زخمه در خون
 نه بود هستی ام ماند نه تارش
 همان بهتر که بندم لب ز گفتار
 چونای مهر شد زین سان نواساز
 ز سیلاب مژه چون چهره تر کرد
 که ای سرخیل مه رویان گل رخ
 سر خورشید رویان پای بستت
 سر چینی به چین گیسویت قید
 ز چین تا زنگبار از روم تا هند
 همه مفتون چشم فتنه سازت
 اسیر نرگس سحر آفرینت
 هلال از مهر رویت ماه گردون
 تو سروی، وز تو پای سرو در گیل
 رخت ماهی کز او خورشید در تاب
 بلای جانی از بالای رعنا
 گل گل دسته‌ی گلزار حسنی
 مرا کام دلی، مقصود جانی
 ز تو در دل صفا در دیده نورم
 نه تنها با گلم مهرت سرشته
 دل من ریزه خوار خوان عشقت
 بود گر تن به خون آغشته‌ی توست
 زنی گر شمع وار آتش به جانم
 به دشنام زنی ار نوش اگر نیش
 دهی گر تیر مژگان را به زهر آب
 کنی زهر ار به جامم با شکر خند

که بر چنگم زند مضراب گردون
 کند گر زخمه‌ای دیگر به کارش
 نگویم راز پنهان گرچه با یار
 ز چنگ سینه شد مه نغمه پرداز^۱
 نوا عشاق وار از سینه سر کرد
 غلام هندویت خوبان خلخ
 سرافرازان عالم زبردست
 دل رومی به دام هندویت صید
 زری تا قندهار از غور تا سند
 گرفتار خم زلف درازت
 هلاک غنچه‌ی معجز قرینت
 گل از رشک جمالت غرقه در خون
 تو ماهی، وز تو مه را داغ بر دل
 لب لعلی کز او یاقوت سیراب
 فسروغ چشمی از روی دل آرا
 متاع رونق بازار حسنی
 قرار جسم و جان ناتوانی
 دل اندر سور و جان اندر سرورم
 که بر لوح دلم نامت نوشته
 نمک پرورده‌ی احسان عشقت
 وگر جان است ویران گشته‌ی توست
 نبینی پرفشان پروانه‌سانم
 مرا آن نوش باشد مرهم ریش
 کند زهرش به جانم کار جلاب
 مرا آن زهر باشد خوش تر از قند

دهد خاصیت می در دماغم
 مرا پروانه‌وش پروای جان نیست
 سمندروش به آتش خو گرفتم
 که تا بینی در این گفتار چونم
 نه از مهرم بود پروا، نه از ماه
 ز بیمم چون تن گردون سقیم است
 ز رشکم چون دل افلاک چاک است
 که جای خون می گل‌گون کشیدم
 دل آمد در کفم گر تن شد از کار
 به صورت شاه و در معنی گدا بود
 به معنی بنده‌وش بندش به هر بند
 ز بند بسندگی آزاد گشتم
 نهادم رخت در جولانگه بخت
 من از خویشان جدا و از من ایشان
 به سوی او نهادم روز هر سوی
 وگر خوردم ز بیداد فلک خون
 که پیش آید خزانم را بهاری
 کنم با یار عیش و کامرانی
 به جای آب حیوانش کنم نوش
 فشاند چون دُر از یاقوت احمر
 کنم در گوش و آویزم به گردن
 ز وصل یار برخوردار گشتم
 ز سرو سیم‌ساق آن گل‌اندام
 فضای سینه گلشن کردم اینک
 ز لعل نوش‌خند خوش‌کلامش
 علاج فتنه‌ی ایام کردم

کنی گر جای می خون در ایامم
 بر رویت که چون شمعش زبان نیست
 چو خوبا پرتو آن رو گرفتم
 برافروز آتشی در آزمونم
 چو دادم دل به عشق عافیت‌گاه
 مرا با دوست از دشمن چه بیم است
 بود تا یار زاغی‌ارم چه باک است
 مرا نبود ندامت ز آن چه دیدم
 گل آوردم به دست افتاد اگر خار
 دلم در چین اگر حاجت روا بود
 به صورت بر خداوندان خداوند
 ز شاهی چون گذشتم شاد گشتم
 سرم زافسر چو شد سیر و تن از تخت
 شدیم از کینه و بیداد خویشان
 گرفتم راه کوی یار دل‌جوی
 اگر دیدم جفا ز آشوب گردون
 گذشت آن روز و آمد روزگاری
 نشینم بر بساط شادمانی
 زند چون چشمه‌ی نوش از لیش جوش
 فرو ریزد چو قند از تنگ شکر
 کنم در جیب و افشانم به دامن
 کنون مست از می دیدار گشتم
 ز ماه بی‌محاق آن دلارام
 سواد دیده روشن کردم اینک
 ز خال چشم‌بند مشک‌فامش
 شراب لعل‌گون در جام کردم

ز مهر عارض تابنده‌ی او
 چو مه تایید روی چون هلالم
 زدم چون دست در زلف درازش
 به زیر سایه‌ی نخل بلندش
 ز هجر آن بت شیرین‌کرشمه
 ز داغ فرقت آن سرو موزون
 ز شور عشق آن مهر جهان‌دار
 نخوردم غم و گر خوردم به جا بود
 ندامت کی کشم ز آن رنج جان‌کاه
 نباشد خرمی گر غم نباشد
 غم هجران پشیمانی دهد بار
 خورد چون دل دریغ از جان‌فشانی
 خصوص این دل که باشد با غمت شاد
 پشیمانی ندارد ره در آن دل
 تو ماهی و رخت خورشید رخشان
 برون آری چو روی از زلف مشکین
 نمک‌پاشی ز یاقوت شکر بار
 قدت کز جلوه سرو جویبار است
 چو آن نخلی به طرف بوستانی
 نجست‌ست و نخواهد جُست هرگز
 ز لعل این قصه‌ی شیرین که گفتی
 بتی با عاشق شوریده‌حالی
 نگفته‌ست و نخواهد گفت هرگز
 چو گفت این قصه با مه یارِ دل‌بند
 بگفت ای نخل قَدّت رشک طوبی
 نگاه می‌پرستت مست و خون‌خوار

که باشد ماه تابان بنده‌ی او
 چو مهر افروخت ماه بی‌مثالم
 نهادم سر به پای سرو نازش
 کشیدم می ز لعل نوشخندش
 ز چشم ار خون فشاندم چشمه‌چشمه
 رخم گر شد ز خون دیده گل‌گون
 شدم گر ذره‌سان بی‌قدر و مقدار
 که راحت‌ها نهان در رنج‌ها بود
 که در بارش بود این عیش دل‌خواه
 گل بی‌خار در عالم نباشد
 ندامت خیزد از بی‌مهری یار
 گر از دلدار بی‌بند مهربانی
 خیالت دارد از هر فکرش آزاد
 که گشت از خنجر عشق تو بسمل
 تو شیرینی و لعلت شکرافشان
 گشایی لب چو در گفتار شیرین
 نمایی روز روشن در شب تار
 دلم کز ناله مرغ مرغزار است
 چو این مرغی گلی در گلستانی
 نرست‌ست و نخواهد رست هرگز
 ز الماس این دُر و گوهر که سفتی
 گلی با بلبل بیهوده نالی
 نسفته‌ست و نخواهد سفت هرگز
 به پاسخ مهر بارید از شکر قند
 زخت گل‌دسته‌ی گلزار خوبی
 به خون‌خواری شب و روزش سر و کار

وز او جان را حیات جاودانی
 حیات نو ز زخمت بسملم را
 ولی جان بر لبم از بیم خویت
 وز او جان در فغان، دل در خروشم
 چو گوی افتاده در میدان عشقت
 گل سرخت سیه روز سفیدم
 به این خواری که گشتم پای بستت
 ز خورشیدی مهی شیرین شمایل
 نداده ست و نخواهد داد هرگز
 دلی زین سان که مأوای تو باید
 به دست دلبری خورشید سایه
 نسوده ست و نخواهد سود هرگز
 ز مهر و ماه برتر پایه‌ی تو
 ز تو خورشید در پرتوستانی
 که مژگان تیرها در شست دارد
 که گوید خالش اما بی زکات است
 چه حاصل زین که بر لب قند داری
 اگر جان پرورد لعل شکرپاش
 مژه زالماس جان مجروح سازد
 زند تیغ نگاهت زخم کاری
 خم زلفت نهاد در راه دل دام
 دل از بیداد خال آید به فریاد
 شود تاراجِ خَطِّ خَطِّی دل
 قددت بندد میان بر فتنه سازی
 فسون نرگس مستت بود بس

نهان در لعلت آب زندگانی
 غمت سرمایه‌ی شادی دلم را
 شبم روشن چو روز از مهر رویت
 خم زلفت کمند عقل و هوشم
 سرم از ضربت چوگان عشقت
 شد از بیداد چرخ آن دم که دیدم
 به این خوبی که دیدم چشم مستت
 به دلداری ز پا افتاده‌ی دل
 نزاده ست و نخواهد زاد هرگز
 سری زین سان که در پای تو سایه
 به پای سروری جمشید پایه
 نبوده ست و نخواهد بود هرگز
 تو خورشیدی و خوبان سایه‌ی تو
 تو با خورشید در پرتوستانی
 مگو چشم قدح در دست دارد
 مگو لعل لبم تنگ نبات است
 چو خلقی را ز خط در بند داری
 ستاند هر نگاهی جان به پاداش
 لب از یاقوت قوت روح سازد
 و او سستی کند در تیرباری
 و گر گردد نگاه وحشیات رام
 و گر زلف تو تابد سر ز بیداد
 شد از خال از خیال کینه غافل
 و گر باشد خطت را بی نیازی
 و گر از فتنه‌ی قددت رهد کس

نخواند گر فسونی چشم مستت
 ز غمّازی کنند چشم ار تغافل
 وگر کاکل شود سیر از تعدّی
 وگر از ترک تاز عشوه جان رست
 وگر ابرو نیندازد خدنگی
 وگر نازت نگرده ناوک انداز
 غرض صد دام و یک دل دارم ای دوست
 همی دانم که شرط دلربایی
 وفا با دوست داران شرط خوبی ست
 چو کردی موی مشکین دام عشاق
 چو بردی دل ز زلف پیچ در پیچ
 شکستی چون پر مسکین تذروی^۲
 زدی چون دستبرد از نرگس مست
 ز عارض تا نیفروزی جهان را
 ز سنبل تا نیارایی گلستان
 چو کردی روی رخشان شمع محفل
 فکندی چون نقاب از روی پرنور
 خم زلفت فکند از حيله دامی
 من افتادم ز خودکامی در آن دام
 دل و دین مرا بی انقلابی
 فتادم در کمند صید بندت
 شدم سرمست چشم پرخمارت
 گرفتم خو به عشق سینه سوزت
 مرا شد در فضای آشیانه

سپارد غمزه دستِ دل به دستت
 کند کاکل تعدّی در تطاول
 وفا را عشوه بس باشد مؤدّی^۱
 کمان ابرو و تیر نگه هست
 خدنگ ناز را نبود درنگی
 به ناز من در آید در تک و تاز
 ندانم پا کجا بگذارم ای دوست
 نباشد با اسیران بی وفایی
 اگر با دشمنان از فرط خوبی ست
 ببخش از لعل نوشین کام عشاق
 بده کام از دهان هیچ در هیچ
 مرانش از سر آزاده سرروی
 مساز افتاده را در پای غم پست
 مسوزان شمع سان پروانگان را
 مکش در رشته مرغان را به دستان
 زن آتش در پسر پروانه‌ی دل
 فکن در حلقه‌ی دیوانگان شور
 به راه شوربختی تلخ‌کامی
 نخورده دانه و ننشسته بر بام
 به تاراج نگاهت داد خوابی
 نچیده میوه از نخل بلندت
 نخورده می ز لعل آب‌دارت
 ندیده شمع قدّ دل‌فروزت
 خیال خطّ و خالت دام و دانه

۱. مردّی: اداکننده، به جای آورنده.

۲. آس: پر مشکین تذروی.

شدم زار و نزار از شوق دیدار
 نه بر خاک ره آسودم نه بر تخت
 وز آن خواری سبک‌باری ندیدم
 ندیدم جز وفا و خواری از تو
 سری جز با ستمکاری نبودت
 وفا دیدی، وفاداری نکردی
 چه گویم تا چه در سر دارد اختر
 تهی سازد زمانه شاخم از برگ
 گشاید دست و در خونم کشاند
 به کین من گشاید دست و بازو
 پی صیدم نهد دامی به هر گام^۱
 در افتم در قفس از تیره‌رایی
 بود دامی به راهم هر نفس باز
 گهی در دام و گاهی در قفس شد
 ز دامی گر به تنگ آید دل من
 تو را گر خوش بود خاطر، مرا نیست
 نهم بر تخته رخت هستی از تخت^۲
 در آن بستان سرا خوش دل نشینم
 کنم بر خویش آسان مشکل خویش
 ز قید جسم و جان آزاد باشم
 گذارم فرع و بشتابم سوی اصل
 زد آتش در تن زار غم‌اندوز
 به شمع قامت گیتی فروزش
 چه داند غیر او تا او چه سان سوخت

وز آن شب تاکنون کافتادم از کار
 نه از گردون وفا دیدم نه از بخت
 بسی خواری که از یاری کشیدم
 بسی جستم وفا و یاری از تو
 همانا میل دلداری نبودت
 که با یار کهن یاری نکردی
 تو را نبود بجز بیداد در سر
 کنون گر بی تو مهلت یابم از مرگ
 کشد از تخت و بر خاکم نشاند
 من آن صیدم که صیادی ز هر سو
 نه یک دامم بود در ره که ایام
 ز دامی گر، دمی یابم رهایی
 وگر جویم خلاصی از قفس باز
 مرا جا تا که بختم هم نفس شد
 قفس باشد مقام و منزل من
 به کام چرخ گردان روز و شب زیست
 همان بهتر که با بدمستی بخت
 به کوی نیستی منزل گزینم
 شوم فارغ ز اندوه دل خویش
 ز هستی بگذرم تا شاد باشم
 نه با هجران بیاویزم نه با وصل
 بگفت این وز تف آه جگرسوز
 فتاد آتش ز آه سینه‌سوزش
 سراپا شمع سان آن خسته جان سوخت

۱. آس: بود دامی به هر گام.

۲. آس: رخت هستی بخت.

نه شمعش را غم سود و زیان ماند
 شد آن نادیده کام از یار خود کام
 نماند آن کوه اندوهی که بودش
 نه هجران ماند بر جا نه صبوری
 شد آزاد از خودی و خودپرستی
 شراری بود ز آتش خانه‌ی غیب
 چو ماه آن شمع سوزان را چنان دید
 کشیدش در بر و با او چنان سوخت
 تن از تن، کام و جان از جان چنان برد
 ولی آنان که دیدند آن چنان سوز
 قبا کردند در بر پیرهن را
 زد از دلها تف سودا چنان جوش
 که گفتی شور محشر شد پدیدار
 بلی باشد حساب جمله با عشق
 قیامت چون قد و قامت نماید
 غرض ز آن شور و غوغا فتنه‌ای خاست
 ز فریاد زنان و داد مردان
 به جان و دل خرید افرودختن را
 ز آه عاشقان از یاد معشوق
 ز رشک دلبران از میل عاشق
 پشیمان شد فلک زین حقه بازی
 قیامت گشت بر یاران جماعت
 سمند عشق چون آمد به جولان
 ز چوگان محبت در تک و پوی
 دل برنا و پیر از باده‌ی عشق
 همه مفتون عشق فتنه‌سازان

نه ز آه آتش افرودش نشان ماند
 خلاص از کین چرخ و جور ایام
 به گاهی شد بدل کوهی که بودش
 نه داغ فرقت و نه درد دوری
 رهید از دستبرد تنگ‌دستی
 روان شد جانب کاشانه‌ی غیب
 وصال دلستان را رایگان دید
 که از غیرت دل پیر و جوان سوخت
 که نتوان گفت از آن بهتر توان برد
 دل اندر سینه‌شان افتاد از شور
 شدند آماده عشق حيله‌فن را
 شد از تنها چنان ز آشوب جان هوش
 ز بیم محتسب تنها شد از کار
 چه با هر کس کند در پرده تا عشق
 کند بی‌پرده هر کاری که باید
 که تاب آفتاب و نور مه کاست
 ز گردش مانند گویی چرخ گردان
 که ارزان دید هر تن سوختن را
 فتاد آتش به ماه از مه به عیوق
 همه عاشق شدند اما نه صادق
 خجل شد چرخ از این نیرنگ‌سازی
 که بر عشاق کردند شناعة
 سر بی‌مغزشان شد گوی چوگان
 سر پیر و جوان چون گو به هر سوی
 مهیای غم و آماده‌ی عشق
 گرفتار کـمند ترک تازان

ز شغل بندگی معزول گشتند
 عیان شد نور عشق از آب و گل‌ها
 ز ذوق عاشقی زآلایش تسن
 ز فیض شوق مهر و ذوق مه بود
 وگرنه عشق را با آن چه سودا
 چه کارش عشق با خاک هوس‌ناک
 بود عشق آن هوس‌گستر، هواخواه
 هواخواه محبت را هوس نیست
 هوس با عشق یک‌جا جمع نتوان
 بسود پروانه گیرم طالب شمع
 وگر عشق است مهر و شوق نورش
 کجا خفاش را آن طاقت و تاب
 وگر عشق است برق شعله باری
 چه سازد چون بسوزد عالمی را
 وگر عشق است بحر شورش‌انگیز
 در آن یم چون نگرده قطره‌ای گم
 وگر عشق است کوهی بی‌سر و بن
 چه باشد برگ کاهی پیش کوهی
 شکوه عشق دل‌ها خون کند خون
 مگر ریزد ز مژگان تر او را
 کند آن باد محنت کشیده
 فزون‌تر چون شود بیداد و کینش
 زند بر خرمن عمرش شراری
 چو آتش زد به جسم چاک‌چاکش
 مجو جز زهر غم در ساغر عشق
 مجو مهر و وفا زاین حيله‌پرور

به کار عاشقی مشغول گشتند
 جنون زد خیمه بر صحرای دل‌ها
 شدند آزاد آگسر مرد و اگر زن
 که هر کس را به کوی عشق ره بود
 که از سودا کند جانش تیرا
 که فرق اوست در پای هوس خاک
 که دارد روح پاک و جان آگاه
 به دامانش هوس را دست‌رس نیست
 ز پروانه سخن با شمع نتوان
 بسوزد چون که با شمعش کنی جمع
 هوس باشد به نسبت موش کورش
 که بیند طلعت مهر جهان‌تاب
 هوس پیشش بود کمتر شراری
 چه مقدار است با یم شبمی را
 هوس پیشش بود چون قطره ناچیز
 که گم گردد در آن دریای قلزم
 هوس را برگ کاهی فرض می‌کن
 که دارد چرخ از او در دل شکوهی
 چه خون سازد ندانم چون کند چون
 چو خون کرد از فراق دلبر او را
 که خون گردد فرو ریزد ز دیده
 بسوزانند ز آه آتشی‌نش
 فرو نگذارد از خاکش غباری
 دهد بر باد خاک دردناکش
 بشو دست از دل ار داری سر عشق
 که دارد کینه در دل فتنه در سر

از آن در کشت عشاق آتش افتاد
 اگر یک ره به ناکامی دهد کام
 دو مسکین را به هم گر آشنا کرد
 دو مفتون را به هم گر مهربان ساخت
 ولی جان‌ها فدای قهر و کینش
 از آن سوزد دل افگار عشاق
 گدازد ز آن دل افسردگان را
 کند گر خون دلی را کوشش او
 ز جوشش‌های این دریای جوشان
 به جای لعل ناب و آتش تر
 نخوردندی می‌الاً از کف عشق
 هر آن تن کش هوای بی‌هشی بود
 ز لعل دوست می در جام کردی
 ندیدی جز خم جعد بلاخیز
 به زیر سایه‌ی سروی نشست
 به جفت جادویی گفתי درودی
 ز مشکین طره‌ای ز نثار بست
 ز زیبا دلبری ساغر گرفتی
 به پای نازنینی سر نهادی
 فشاندی جان به پای جان‌فزایی
 به جان ذوق غم و محنت سرشتی
 به عشق آویختی جستی از او کام
 ز چشمی باده در پیمانہ کردی
 گرفتی جا به خلوت‌خانه‌ی عشق
 به جای جام چشم مست دیدی

که دل سرگشته و او سرکش افتاد
 کند صد بارش از کین زهر در جام
 به ناکامی ز یکدیگر جدا کرد
 نکرده مهربانی سرگران ساخت
 که جان‌بخش است باد آتشینش
 که گردد یار و سازد کار عشاق
 که بخشد جان نو دل‌مردگان را
 برآید کام آن از جوشش او
 اگر آگه شدند باده‌نوشان
 شراب عشق کردند به ساغر
 نجویدندی الاً از تف عشق
 هر آن دل کش خیال سرخوشی بود
 ز چشم یار مستی وام کردی
 نجستی جز سر زلف دلاویز
 به نخل قامتی تکبیر بست
 به طاق ابروی کردی سجودی^۱
 به او بست دل و از خویش رستی
 دل از هر آرزویی برگرفتی
 دل از کف دادی و از پا فتادی
 نهادی دل به مهر دلربایی
 به دل تخم وفا و مهر کشتی
 ز خود بگریختی با او شدی رام
 به شمی خویش را پروانه کردی
 نخوردی می جز از پیمانہ‌ی عشق
 به جای باده، خون دل کشیدی

چو مست عشق را مستوره‌ای نیست
 ز هشیاری گران‌باری نبیند
 بود بی‌اسم و رسم آزاده‌ی عشق
 نباشد در مقام خودنمایی
 که آید بوی خودبینی ز حیرت
 سبک‌رویی گران‌جانی نماید
 نبیند شد غم خسران و سودی
 کند بی‌عاشقی چون عاشقی زیست؟
 که عشق آسوده از غوغای هستی ست
 به مستی ز آفت هستی گریزند
 بر اورنگ بقا خوش‌دل نشینند
 شوند آسوده از سودای هستی
 کز او بالاتر آمد پایهی عشق
 ز بی‌رنگی مگر پیرایه گیرم

چو خمر عشق را مخموره‌ای نیست
 خراب او زیان‌کاری نبیند
 ندارد رنگ و بو چون باده‌ی عشق
 بود فارغ ز قید خودستایی
 نه حیرت باشد اندر وی نه عبرت^۱
 چو فانی گشت حیرانی نماند
 شود فارغ ز هر نابود و بودی
 گریز عاشقان از عاشقی نیست
 گریز عاشقان از خودپرستی ست
 ز هشیاری سوی مستی گریزند
 در اقلیم فنا منزل گزینند
 نبیند چشمشان سیمای هستی
 بیا ساقی بیار آن مایه‌ی عشق
 به من ده تا از او سرمایه گیرم

در بیان اندراج شمه‌ای از اسرار کثیرالانوار میل پرمایه و عشق بلندپایه که پایه‌ی اولینش فراز پایه‌ی نهمین چرخ برین و کمترین مایه‌اش کالای گران‌بهای جان اولین و آخرین، از خلق آسمان و زمین است در این قصه‌ی جان‌سوز و افسانه‌ی حکمت‌اندوز، که راحت‌بخش عشاق و جان‌بخشای شوریده‌ی مشتاق است.

عشق‌کوهی ست که هر ذره‌ی او خورشیدی ست
 نه کم‌تر مایه‌ی او گوهرِ خان
 شوق بحری‌ست که هر قطره‌ی او دریایی ست
 که کم‌تر پایه‌ی او اوجِ افلاک
 «إِنَّهُ يَكُلُّ شَيْءًا مَّحِيطًا^۲»، «وَهُوَ يَكُلُّ شَيْءًا عَلِيمًا^۳».

*

۱. آس: نه غیرت.

۲. خدا بر هر چیز احاطه دارد، (فصلت ۴۱ / آیه‌ی ۵۴).

۳. خدا بر هر چیزی داناست، (حدید ۵۷ / آیه‌ی ۳).

خوشا افسانه‌ی عشق جگرسوز
 پر آب افسانه‌های دلکش اوست
 در، پروانه‌سان این شمع بنگر
 همانا آتش تر دارد این جام
 همانا رود نیل ای دل کباب است
 همانا صرصر عاد و ثمود است
 همانا سنبل باغ جنان است
 خلیلا آتش نمرود باشد
 در، در وی جمال یار بنگر
 کلیماکوه طور است این کمرگاه
 ولی ناداده جان ناگشته فانی
 مسیحا پایهی دار است بشتاب
 که تا دارت نسازد از خودی دور
 کسی در روضه‌ی رضوان درآید
 بیا بگذر ز تن وز جان سفر کن^۱
 جمال یار بین در هر چه بینی
 وصال یار اگرخواهی بیندیش
 ز سوی ماسوا رو سوی او کن
 اگر نوری ز اعیان آشکار است
 هر آن نوری که بینی نور حق است
 نه ای گر خشت ظلمت خانه‌ی خاک
 دلی مخمور این جام ظهور است

که آبی دارد ار هست آتش افروز
 به باد ار خاک جان از آتش اوست
 به یکجا آب و آتش جمع بنگر
 که دل می‌سوزد و تر می‌کند کام
 که بر فرعون خون، بر موسی آب است
 که بر مؤمن عبیر آگین چه عود است
 که بر کفار طوق جانستان است
 که بر تو بی‌تف و بی‌دود باشد
 جمال یار بی‌اغیار بنگر
 بیا تا بشنوی «انسی انالله»
 مگو «ارنی» که گوید «لن ترانی»
 وصال دوست را بر دار، درباب
 نبینی روضه‌ی نور علی نور
 که از تن بگذرد از جان برآید
 وز آن پس در بلادالله گذر کن
 توانی تا ز خود فارغ نشینی
 ز یاد هر کس از بیگانه و خویش
 به باد او ز یاد غیر رو کن
 بدان ذاتی که نور مستعار است
 مکان و لامکان مقصور حق است
 مبین جز نور حق در خاک و افلاک
 که وردش آیه‌ی الله نور است^۲

۱. آس: بیا بگذر ز جان وز تن سفر کن.

۲. تلمیح است به آیه‌ی «الله نور السموات والأرض مثل نوره كمشكاة فيها مصباح المصباح فی رُجاجة الزجاجة كأنها كوكب دري يوقد من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية ولا غربية يكاد زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی لنوره من یشاء و یضرب الله الأمثال للناس والله یكل شیء علیهم». خدا نور آسمان‌ها و زمین است، نورش به مشکاتی مانند که در آن چراغی روشن باشد و آن چراغ در میان شیشه‌ای که روشنی آن گویی ستاره‌ایست درخشان و روشن از درخت

تو هم رو، ورد خویش این آیه می ساز
 که را بالاتر از این پایه دادند
 گرت آن دیده بخشد مالک الملک
 نهان هر ذره بیند ماسوا را
 یکی خواند اگر مغز است اگر پوست
 چو زین سان دیده دادت دیده بخشای
 فراغت یابی از قید دویینی
 به بزم «لی مع الله» بار یابی^۱
 رخ خود در مزایای مظاهر
 چو بینی نور حق در کُلّ اشیاء
 به هر جا بنگری دلدار بینی
 به هر جا جلوه‌ی جانانه بینی
 خلیلا با تو بنمودم تف دل
 کلیم با تو گفتم قصه‌ی خویش
 مسیحا کردم زین مسلک آگاه
 که من بار سفر بستم بدان کوی
 ندارم غیر از این فکری و رای
 مرا افسون نمود افسانه‌ی عشق
 چو این افسانه‌ی دلکش شنیدم
 ببايد داد جان یا مرد یا سوخت

جز اینت گر بود سرمایه می ساز
 که از نور حقش سرمایه دادند
 که بینی ذره را مهر فلک فلک
 یکی بیند یکی داند خدا را
 یکی داند اگر خصم است اگر دوست
 جمال خویش بینی عالم آرای
 به خلوت‌گاه حق خوش دل نشینی
 نجات از غیر و کام از یار یابی
 شود بر چشم حق‌بین تو ظاهر
 ز خود بینی نبایستت تبراً
 اگر در غیر اگر در یار بینی
 جهان را خالی از بیگانه بینی
 تو دانی این ره و این است منزل
 اگر مرد رهی بشتاب و مندیش
 اگر مردی درا مستانه در راه
 بسوزم گوز حزن این پری روی^۲
 که جویم در حریم وصل، جایی
 زد آتش در دل، آتش‌خانه‌ی عشق
 علاج خویش جز مردن ندیدم
 که بی جان باختن نتوان رخ افروخت

مبارک زیتون که با آن که شرقی و غربی نیست، شرق و غرب جهان بدان فروزان است و بی آن که آتشی روغن آن را برافروزد خود به خود جهانی را روشنی بخشد که پرتو آن نور حقیقت بر روی نور معرفت قرار گرفته و خدا هر که را خواهد به نور خود هدایت کند و این مثال‌ها را خدا برای مردم می‌زند که او بر همه‌ی کارها دانا است. (نور / ۲۴ / آیه ۳۵)

۱. اشاره است به این حدیث از پیامبر که فرموده است: «لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْمَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ». مرا گاهی با خداوند خلوتی است که در آن هیچ فرشته و پیغمبری را راه نیست.
 ۲. چا: بسوزم گر. آس: گو ز خوی.

به جان دادن مگر کارم شود راست
 مراد تن نباشد غیر هستی
 ز هستی کام دل حاصل نگردد
 مگر در نیستی حاصل شود کام
 وگرنه تن حجاب هر دو باشد
 من و تو جز جدایی نآورد بار
 مخوان وصل اتصال مغز با پوست
 وصال آن باشد ای یار نکورای
 شود دلبر ولی جانانه جانی
 تن از جان، جان ز تن بیگانه گردد
 چو جان جانانه گردد تن چه باشد
 من و تو مایه‌ی غیریت آمد
 ز غیریت بجز غیرت نخیزد
 تو هم گر عاشقی مردانه برخیز
 بکش خواری اگر خواهی عزیزی
 وصال ار خواهی از هستی گذر کن
 ز خود بگذر شوی تا دوست یک‌سر
 تو مغز و پوست را دو دان و یک بین
 بجز بی‌رنگی ای یار نکوروی
 زر کثرت نه تنها بی‌عیار است
 به جانان ره کجا با جان توان برد
 اگر دور از هوای تن توانی
 توانی غرق بحر کبریا شد
 وگر داری خیال خودفروشی

که جان با تن نجوید هر چه را خواست^۱
 ز هستی جان بود در تنگ‌دستی
 به اصل خویش، جان واصل نگردد^۲
 که جان با جان و دل با دل کشد جام
 که این یک من بود آن یک تو باشد
 ندارد وصل با هجران سر و کار
 وصال و انفصال این خود نه نیکوست
 که جان جانانه گردد دل دلارای
 که نهد از خودی خود نشانی
 چو جان مستغرق جانانه گردد
 چو دل دلدار گردد من چه باشد
 که دفعش روح را خیریت آمد
 ز غیرت عاشق از فرقت گریزد
 به خود بستیز یا از خویش بگریز
 به یار آن‌گه رسی کز خود گریزی
 ز دارالملک خودبینی سفر کن
 اگر مغزی و گر خود پوست یک‌سر
 صور ممتاز و معنی مشترک بین
 که یک‌رنگی ندارد ره در آن کوی
 ندارد وحدت آن‌جا ره که یار است
 به جان‌بازی توان گوی از میان برد
 به پای دل‌ستانی جان‌فشانی
 خلاص از فتنه‌ی کبر و ریا شد
 نخواهی برد سود از ژنده‌پوشی

۱. آس: هر که را خواست.

۲. آس: چون واصل نگردد.

کسی کز جام هستی ترکند کام
 نبیند غیر بدمستی ز هستی
 ز خودبینی نبیند جز ندامت
 به حق باید پناه از قهر حق برد
 برافروزد به ره شمع هدایت
 رهاندشان ز بسند خودنمایی
 ز انعامی به انعامی دهد کام
 ز پندار وجود خویش بیزار
 به دشتی خالی از بالا و پستی
 که سوزد حلق آن کش ترکند کام
 کند فارغ ز فکر خاص و عام
 چه کارم با قبول و ناقبولی ست
 خدا داند که در هر بر چه بری ست
 که آگه نیستم و این خود به جا بود

به راه نیستی مشکل نهد گام
 شود مخمور خمر خودپرستی
 به خودسازی بماند تا قیامت
 ولی توان شمرد این سرکشی خُرد
 مگر فضل حق از راه عنایت
 کند با بندگان خود خدایی
 دهد جامی به جام همچو انعام
 کند فارغ جهانی را ز پندار
 روند از تنگ‌نای خودپرستی
 بیا ساقی بیار آن آتشین جام
 به من ده تا بسوزد حلق و کامم
 مرا با حق چه حدّ این فضولی ست
 چو دانم من که در هر سر چه سرّی ست
 من از خویش آگه‌م زین خود خطا بود

در مناجات با قاضی الحاجات که ذاتش معرّا از صفات و صفاتش عین ذات است و ذرّات
 کاینات را ازل‌الازل و ابدالاباد غایت‌الغایات و نهایت‌النهایات است.

تو برون از وهم وهم اندر تو گم
 تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم
 «لَا أَحْصَى ثَنَاءَ عَلَیْكَ أَنْتَ كَمَا تُثَبِّتَ عَلَی نَفْسِكَ أ».

*

خداوندا تو آگاهی که چونم
 زیون خویشم و افسرده‌ی خویش
 چنان^۲ در بند چند و چون زیونم
 گرفتار خود و آزرده‌ی خویش

۱. حدیث نبوی است؛ من نمی‌توانم از عهده‌ی ثنای تو برآیم تو آنچنانی که خود را ستوده‌ای.

که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
 به لاحصی از تک فرو مانده‌اند

ز خود بینم، هر آن دردی که دارم
 تو را دانم که کاری با کسی نیست
 سزای بد نخواهی داد بد را
 نکردی خلق بهر نفع و سودی^۱
 ولی هر کس سزای خویش بیند
 اگر غمگین بود دلشاد گردد
 بود پاداش غم، شادی و شادی
 خلاف آن چه دید از نوش یا نیش
 وفا بیند اگر باشد وفادار
 بد آید پیشش از بدکیش باشد
 اگر نیشی زند بر جانِ ریشی
 وگر شفقت کند بر ناتوانی
 فشاند زهر اگر در جام مستی
 وگریاری کند بی‌یاوری را
 نسازد هیچ فرعی اصل خود گم
 رسد پاداش هر کاری به هر کس
 ندارم گیر و داری با کس ای دوست
 که خود کردم اگر زیبا اگر زشت
 ز من روید هر آن تخمی که کشتم
 ز خود دارم هر آن بندی که دارم
 گریزم از خود از بگریزم امروز
 چون نفس خویش را نیکو شناسم
 هراس من ز بود خویش باشد
 گر از دستم برآید زو گریزم

که خود چینم هر آن تخمی که کارم
 بود گر با کسی با ناکسی نیست
 ندادی ره به خود داد و ستد را
 گم فرمودی و احسان نمودی
 اگر پس بنگرد در پیش بیند
 وگر ویران بود، آباد گردد
 مکافاتش چه باشد نامرادی
 بود پاداش آخر بی‌کم و بیش
 جفا بیند اگر باشد جفاکار
 نکو بیند چون نیک‌اندیش باشد
 زند نیشش به جان بیدادکیشی^۲
 کند رحمت بر او روشن‌روانی
 کند در ساغرش خون می‌پرستی
 معین خویش بیند داوری را
 جو از جو روید و گندم ز گندم
 اگر ناکس بود، آن کس وگر کس
 نه باکس، بلکه با هر ناکس ای دوست
 که خود بودم اگر بتا اگر خشت
 به من پیچد هر آن تاری که رشتم
 به بد یا نیک پیوندی که دارم
 ستیزم با خود از بستیزم امروز
 که باشد غیر او تا زو هراسم
 ستیزم با وجود خویش باشد
 وراز پیشم رود، بسا او ستیزم

۱. آس: بهر دفع و سودی.

۲. آس: زند نیش و به جان بیدادکیشی.

ز قید تن که خاکش داد بر باد^۱
 جفا دیدم، وفاداری ندیدم
 به پاداش ستم کردی جفا کاش
 به جای نوش دارو نیش دارد
 ز نیشش بین دلم چون ریش باشد
 کم از گلشن نباشد دامن من
 رخ چون زعفرانم گشته گلگون
 عتنان سرکشی از دست داده
 که آفت‌ها بود در تن درستی
 ز رنجوری چه گویم تا چه خیزد
 تن سرگشته را دل‌مرده دارد
 چه گویم چون به روز آید شب من
 چه محنت‌ها ز ذلت‌ها کشیدم
 سمن خواری و خاراخارگی کرد^۲
 وز آن مویی کند بر وی گرانی
 کند خصم ار چه حملش بر حقارت
 بجز محنت پرستاری ندارم
 پس از عمری ز تن جانم برآید
 پس از قرنی قرین این شود آن
 برون ناید ز ضعف از سینه آهم
 ز دل آهی پس از ماهی برآرم
 شوم گردی و نشانم غباری
 کشد عمری که حرف از لب برآید
 ز ضعف از دیده بر ناید نگاهم

که تا آزاد گردد جان ناشاد
 ز تن غیر از جفاکاری ندیدم
 وفا کردم، جفا دیدم به پاداش
 ستم کیش است و جان را ریش دارد
 به کامم نوش او چون نیش باشد
 ز خون دل که باشد دشمن تن
 ز اشک لاله‌رنگ چشم پر خون
 ز دست تن دلم از پا افتاده
 ز تن گویم چه وقت ضعف و سستی
 به صحت چون دل از زحمت گریزد
 دل شوریده را افسرده دارد
 ز رنجوری بود جان بر لب من
 چه زحمت‌ها ز علت‌ها که دیدم
 به بالینم بلا غم خواری کرد
 تنم مویی شده‌ست از ناتوانی
 ز ضعف آنم که ناید در اشارت
 بجز علت هواداری ندارم
 ز ضعف امروز اگر عمرم سر آید
 وگر حالی رود جان سوی جانان
 وگر افتد نظر بر دادخواهم
 وگر خواهم ز دل آهی برآرم
 اگر خواهم که دل بندم به کاری
 وگر یارم شیبی از در درآید
 وگر افتد به طرف باغ راهم

۱. نسخه‌ی اساس: خاکش باد بر باد.

۲. آس: سمن خواری.

از آن ترسم که لغزد در رهم پای
 برم نام بلای حق به خواری
 نسیابم لذت سکری که باید
 ندانم کی برد ره جان به جانان
 ز احسان طایری را پرکشایند
 که بس شوریده و آشفته خوریم
 بود بس ساز و برگ بی‌نوایی
 روانم را صبوری بیش از این نیست
 دلم را باده‌ی دیدار می‌ده
 مخوان زاغیاری، می‌خوان یارِ خویشم
 کز اصحاب یمین باشد ملالم
 به وصف بندگی موصوف سازی
 ببتابد مه ز برج اعتدالم
 چو احمد مستقیم احوال باشم
 به کوی «فاستقیم»^۱ سازم اقامت
 به چشم خاک‌بازان خاک باشم
 نشیند تشنگی ز آب زلالم
 بر این دعوی گواهی جز توأم نیست
 تویی ناظر بر اطوار برونم
 گرفتار هزاران گونه آزار
 ز درد و رنج خویش از جان گذشته
 توانایی ده هر ناتوان است

وگر گویم ز دود سینه‌فرسای
 عنان تابم ز راه حق‌گذاری
 ننوشم شکر شکری که شاید
 غرض، ز آشوب جسم افسرده شد جان
 ندانم کی قفس را درکشایند
 خداوندا تو بگشا در به رویم
 ندارم بیش از این تاب جدایی
 دلم را تاب دوری بیش از این نیست
 به خلوت‌گاه خاصم بار می‌ده
 مشرف می‌کن از دیدارِ خویشم
 مخوان باری ز اصحاب شمالم
 بر اعرافم اگر معروف سازی
 در آید اختر بخت از وبالم
 ز خیل آل در هر حال باشم
 نتابم رو ز راه استقامت
 مقیم بارگاه پاک باشم
 شود دل سرخوش از جام وصالم
 خداوندا پناهی جز توأم نیست
 تویی واقف بر اسرار درونم
 دلی دارم به رنج تن گرفتار
 ز ملک عافیت آواره گشته^۲
 بجز فضل‌ت که راحت‌بخش جان است

۱. «فَأَسْتَقِيمُ كَمَا أَمَرْتَ وَ مَنْ تَابَ مَعَكَ وَ لَا تَقْفُوا إِنَّهُ يَمْأَنُ تَعْلَمُونَ بِصِيرٍ»، چنان‌که به تو امر شده است استقامت کن و کسی‌که با همراهی تو به خدا رجوع کرد و از حدود الهی هیچ تجاوز نکند که خدا به هر چه می‌کنید بیناست، (هود ۱۱ / آیه‌ی ۱۱۲).

۲. آس: ز ملک عافیت آواره گشته.

که آرم بر درش عجز و نیازی
 به منزل رهبر آوارگان است
 به لطفی چاره کن بیچاره‌ای را
 دل از کف داده‌ام، کن دل‌پذیری
 به کار خویشان در مانده‌ای را
 ز خویش آزرده در خون‌خفته‌ی توست
 که نبود بر تو جز لطف گمانی
 که عمر خضر پیشش بی‌نشاط است
 شود خرم دل محنت‌کش من
 به من بنما و آزادم کن از خویش
 چه زین بهتر که خود گویم جوابم
 ز غیر این عقده می‌باید گشاید
 نباشد لاجرم نیک و بد آن‌جا
 چه و چون نیست ما و من نباشد
 نشان‌بخش زمین و آسمان است
 خدا جویم، جز او چون در جهان نیست
 کز او سوزد اگر صلح است و گرجنگ
 به بی‌صلحی به بی‌جنگی فزایم

ندارم دل‌نوازی، چاره‌سازی
 چو لطف چاره‌ی بیچارگان است
 به کویت ره نما آواره‌ای را
 ز پا افتاده‌ام کن دست‌گیری
 مران از در ز درها رانده‌ای را
 مکش در خون دلی کاشفته‌ی توست
 مرنجان خاطر آزرده‌جانی
 دلم جو‌بای آن آب حیات است
 از آن آب ار نشانی آتش من
 مرا زان سان که هستم بی‌کم و بیش
 اگر با خویشان باشد خطابم
 اگر این گفت‌وگو با غیر باید
 و گرنه غیر گنجد نه خود آن‌جا
 سراپا نیست جان و تن نباشد
 خدا باشد که ذاتش بی‌نشان است
 مرا کاری به کار این و آن نیست
 بیا ساقی بیار آن صاف گل‌رنگ
 به من ده تا به یک‌رنگی گرایم

در خاتمه‌ی کتاب اندراج ماضی و حال از بدایت قال تا نهایت حال در وی به وجهی حسن و طریقی مستحسن که گوینده را موجب تذکر و شنونده را باعث تحیر و تفکر است. «فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ!»، ای ایاز، آن پوستین را یاد دار.

نهفتم در بسغل ناسفتنی را
 نگفتم قصه‌ای کان گفتنی نیست
 که بر نادیده هوش دل گمارد

بحمدالله که گفتم گفتنی را
 نسفتم گوهری کان سفتنی نیست
 که هوش عامه آن قدرت ندارد

دلش را چشم و گوش قرض نتوان
 پلیدی کاو ز جام حس خورد می
 یقین می‌دان که معبودی ندارد
 شود مشهود آن چون غیر محسوس
 چنان داند که باید کرد اظهار
 غرض جز گاه و جو در خورد آن نیست
 نریزد در بر خر دُر و گوهر
 ز خر، خرتر که باشد، مرشد عام
 تو را گر چشم بینش باز گشته
 هر آن سِر کاندر این اسرارنامه
 به چشم کم مبین کز غیب زاده‌ست
 چه باشد گر نه این وهم از تو باشد
 ز من روید سخن، ادراکش از تو
 تو فهم قصّه کن گر هوشیاری
 بسا افسانه گفتند ای یگانه
 مرا این قصّه‌های غصّه‌آموز
 غرض شرح غم جان‌گاه خویش است
 کنم اظهار درد و سوز خود را
 ندارم با کس دیگر سر و کار
 به او گویم که جان افروخت بی‌او
 به او گویم که برقم زد به خرمن
 به او گویم که خاکم داد بر باد
 اگر گویم سخن با یار گویم
 علی‌وار ار ببايد گفت رازی
 نگویم راز با بیگانه‌ی عشق

بجز محسوس بر وی عرض نتوان
 به معقولات عقلش که برد پی
 که جز محسوس، مشهودی ندارد
 که در زندان حس گردیده محسوس
 هر آن چیزی که موجود است از ابصار
 که جز شایسته‌ی حلوا و نان نیست
 جز آن گاوی که خرتر باشد از خر
 که ارشاد عوام او را بود دام
 به راز غیب جان انباز گشته
 رقم زد خامه‌ی مشکین ختامه
 اگر در دست نااهلی فتاده‌ست
 که حرف از من بود، فهم از تو باشد
 بود نپاکش از من، پاکش از تو
 چه کار آن‌که گفت این قصّه، داری
 کز ایشان نیست باقی جز فسانه
 که دارد نسبتی با عشق جان‌سوز
 بیان سرّ اشک و آه خویش است
 غم جان‌سوز دردآموز خود را
 که گویم با وی احوالِ دلِ زار
 دلم در بوتّه‌ی غم سوخت بی‌او
 غم عشقش چو برد از کف دلِ من
 غمش چون گند بنیادم ز بیداد
 وگر نه با در و دیوار گویم
 به چاهی سرکنم عجز و نیازی
 که گوش کر بود ز افسانه‌ی عشق

برای راز گوش آشنا جوی
 ز مجنون راز با لیلی توان گفت
 به مستان رازِ مستان درخور آمد
 غرض با یار گفتم هر چه گفتم
 منم چون بی دل و او دل نواز است
 گر از عاشق سخن گویم ز خویش است
 چه کارم با حریفانی که رفتند
 مرا کاری به کارِ هیچ کس نیست
 سرایم سرِّ خود، گویم اگر راز
 به یارِ خویش گویم رازِ خود را
 بود چون یادِ او هم خانه‌ی من
 خیالِ او چو شد با دل هم آغوش
 به او گویم غم و دردی که دارم
 چه باشد ارمغان عاشق زار
 بحمدالله که گفتم با خیالش
 هر آن رنجی کز آن رنجور گشتم
 به ناز او نیاز خویش گفتم
 هر آن رازی کز او ننهفتنی بود
 به او گفتم وز او ننهفتم آخر
 کشیدم جامِ می در هجر و وصلش
 کشیدم در بغل پنداری او را
 نشستم بر فراز تخت اقبال
 شکستم عهد یاران را سراسر
 به او دل بستم از یاران گسستم
 نوشتم نام او بر سینه‌ی چاک
 گذشتم از خود و آثارِ هستی

حدیث آشنا با آشنا گوی
 ز وامق قصه با عدرا توان گفت
 حدیث می پرستان درخور آمد
 برای یار سُفتم هر چه سُفتم
 منم چون قمری و او سرو ناز است
 و راز معشوق، ز آن بیدادکیش است
 که کام خود ز مه‌رویان گرفتند
 که جز دلبر مرا فریادرس نیست
 ز دردِ عاشقی با یار طنّاز
 برای او نوازم سازِ خود را
 سزد با او فغان و ناله‌ی من
 هم او افسانه‌های دل کند گوش
 نهم پیشش ره آوردی که دارم
 بجز عجز و نیاز جان افگار
 ز شام هجر تا صبح وصالش
 هر آن عیشی کز آن مسرور گشتم
 حدیث سوز و سازِ خویش گفتم
 هر آن رمزی که با او گفتمی بود
 ز نازش گر چه در خون خفتم آخر
 گرفتم کامِ دل از فرع و اصلش
 چه در خواب و چه در بیداری او را
 سرم شد در ره عشقش چو پامال
 نکردم غیر را با او برابر
 نکردم توبه چون پیمان شکستم
 سرشتم مهر او با جانِ غمناک
 نبردم سر، شبی با عیش و مستی

چو کاهی مانده زیر کوه اندوه
 فرو در لای کین خلق تا خلق
 ز بیدادِ خسان، عالم دگرگون
 به هر زخم هزاران تیر دل دوز
 ولی در دست بدخواهم گریبان
 دل آشفته و جانِ غم‌اندوز
 ز خون دل رخم کاهی جگر خون
 به خون آغشته و او گرمِ غوغا
 ز دست تن به مردن دل نهادم
 رهد تا تن ز زیر کوه اندوه
 کمر بر جان‌سپاری چست بستم
 ز خون دیده‌ام شد دشت گل‌گون
 چو مرغان در فغان و ناله بودم
 نبوددی غیر لخت دل نواله
 سپندآسا ز جور فتنه‌سازان
 ز داغ سینه همچون شمع سوزان
 ز چاک سینه در جان بدآموز
 ز خون دیده و دل دامن‌آرای
 چو صید خسته و چون مرغ بسمل
 به رغم دوست از بیداد دشمن
 به زیر تیغ تیز خودپسندان
 فگار از ضرب و شتم خودستایان
 گهی گریبان ز عشق سخت بیداد
 گهی غوغای عشق از سینه خیزان

گهی در دشت بودم، گاه در کوه
 گهی در شهر بودم، سُخره‌ی^۱ خلق
 ز طعن ناکسان اندوهم افزون
 به هر داغم هزاران زخم جان‌سوز
 گهی سر در گریبان چون گریبان
 گهی سرگشته چون بخت بدآموز
 ز بدخواهم دل شوریده پرخون
 من بی‌پا و سر زان بی‌سر و پا
 گهی از ذروه‌ی کوهی فتادم
 فکندم خویش را از قلّه‌ی کوه
 گهی بر دامن دشتی نشستم
 فشاندم سیل اشک از چشم پرخون
 گهی خونین جگر چون لاله بودم
 تنم از آن فغان و آه و ناله
 گهی در مجمر غیرت‌گدازان
 گهی بر آتش حسرت فروزان
 گهی ز آه سحرگاه آتش‌افروز
 گهی ز اشک دمادم گلشن‌آرای
 گهی در خاک و خون از زاری دل
 گهی در سوز و ساز از خواری تن
 گهی در مسلخی چون گوسفندان
 گهی در مجمعی چون بی‌نویان
 گهی خندان به بخت سست‌بنیاد
 گهی سیلاب خون از دیده ریزان

به هر جوقی ز غیرت چون سمندر
 به هر جمعی چو خورشید جهان تاب
 به هر جمعیتی جوای جانان
 ز بیم هجر یار آتشین روی
 به هر بندی به هر دامی دو صد یار
 نه صحبت جو دل اندر بزم مستان
 نه خوشنودی دل اندوهگین را
 نه خوش دل، دل ز فیض خرقه پوشان
 نه آزادی ز بند صیدبندان
 به درد و دل به رنج تن گرفتار
 بسی خونم به جام از جور بدخواه
 ولی ذوق خیال وصل جانان
 ولی امید وصل یار محرم
 نه در سر سود و سودایی که بودش
 دل فرسوده از غوغای خویشان
 ز جام عشق مست باده‌ی حال
 شراب شوق در پیمان‌های دل
 فروغ عشق، شمع محفل جان
 خیال یار شاه کشور تن
 دل و جان مست جام باده‌ی عشق
 به هر بندم ز عشق روح پیوند
 ز یاد بند و دام کینه جویان
 به کین من جهانی گر میان بست
 نیم سرمست قشر و لب که هر لب

ز آزار ضریری^۱ جان در آذر^۲
 ز خفّاشی دل شوریده در تاب
 دل و جان محو استغنائی جانان
 مقیم کوی خصم آتشین خوی
 به صد خواری به صد زاری گرفتار
 نه عشرت ساز جان با می پرستان
 نه خرسندی تن زار حزین را
 نه سرخوش جان ز لطف می فروشان
 نه بیزاری ز قند نوش خندان
 نه دلبر در بر و نه دوست غم خوار
 بسی زهرم به کام از درد جان کاه
 به هر دردم به از صد گونه درمان
 به هر زخمم به از صد گونه مرهم
 نه در دل شور و غوغایی که بودش
 سر آسوده از سودای ایشان
 ز مستقبل چو ماضی فارغ البال
 لبالب ساغر مستانه‌ی دل
 غم جانان به صد دل مایل جان
 غم دلداری ماه منظر من
 سراپای وجود آماده‌ی عشق
 هزاران بند و جان فارغ ز هر بند
 دلم آزاد و در قید نکویان
 جهانی را نپندارم که جان هست
 بود لبش اگر بغض است اگر لب

۱. ضریر: کور.

۲. جان در آذر: کنایه از نگرانی و ناآرامی است.

«نیم پابست باد دشمن و دوست
 ز مغز و پوست چیزی نغزتر هست؟
 دلیلش پیش آن کش دل سلیم است
 چو لب‌ها یک شوند آن یک بود نغز^۲
 چه می‌گویم چه می‌بافم همه اوست
 بجز پندار چیزی در میان نیست
 بلی پندار چشم دل چنان بست
 نبیند در زمین و آسمان دوست
 چو گم گشت^۳ از میان پندار هر چیز
 چه خوش گفت آن ز قید هستی آزاد
 چو ممکن گردد امکان بر فشانند
 دهد هر چیز یاد از بی‌نشانی
 اگر بندی کمر در حق‌پرستی
 یکی بینی به گیتی عالم‌آرا
 خوشا وقتی که بردارد ز رخسار
 گشاید برقع از روی دل‌افروز
 ز ماه عارض آن ماه دل‌آرا
 ز شمع عارض آن مهر قمرچهر
 زند پروانه‌سان آتش به جان‌ها
 کند ویران بنای هستی ما
 به بی‌رنگی کشد هر نقش و رنگی
 نه هجری جلوه فرماید نه وصلی

نه با مغزم بود الفت نه با پوست
 که او راه گذر بر هر نظر بست^۱
 و فوق کلّ ذی علم علیم است
 بجو آن نغز و دل برکن ز هر مغز
 اگر نغز و اگر مغز و اگر پوست
 کز آن جان جهان نام و نشان نیست
 که چون کوران به خودبینی میان بست
 نداند دوست جان باشد جهان پوست
 بود دیدار او دیدار هر چیز
 که گرد هستی خود داد بر باد
 بجز واجب دگر چیزی نماند
 که ذات او نگنجد در مکانی
 کنی شق شقه‌ی پندار هستی
 پس و پیش و نهان و آشکارا
 نقاب آن شوخ شیرین کار عیار
 به کام عاشق زار غم‌اندوز
 شود در محفل جان محفل‌آرا^۴
 کز او روشن بود چهر مه و مهر
 براندازد ز نازی خانمان‌ها
 نماند تا بلند و پستی ما
 نه صلحی در میان ماند نه جنگی
 نه فرعی چهره آراید نه اصلی

۱. این ابیات در نسخه‌ی چا نیست.

۲. نسخه‌ی اساس: چو لب‌ها یک شوند از یک بود نغز.

۳. آس: چو گم شد.

۴. آس: در محفل دل محفل‌آرا.

کتاب‌نامه

۱. پورنامداریان، تقی، رمز و داستان‌های رمزی در ادب فارسی، انتشارات علمی - فرهنگی، ۱۳۶۴.
۲. ثروت، منصور، فرهنگ کنایات، سخن، چاپ دوم، ۱۳۷۵.
۳. جمالی دهلوی، مهر و ماه، مقدمه و تصحیح سیدحسام‌الدین راشدی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، راولپندی، ۱۳۵۳.
۴. حسینی قزوینی شیرازی، محمدحسین، چاپ سنگی سه مثنوی، به کوشش عبدالحسین ذوالریاستین.
۵. _____ نسخه‌ی خطی خمسه کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی.
۶. _____ نسخه‌ی خطی خمسه کتابخانه‌ی علامه طباطبایی شیراز.
۷. خاتمی، احمد، پژوهشی در نثر و نظم دوره‌ی بازگشت ادبی، پایا، ۱۳۷۴.
۸. دیوان‌بینگی شیرازی، سیداحمد، حدیقه‌الشعرا، ادب و هنر عصر قاجاریه، به تصحیح عبدالحسین نوایی، ۱۳۶۴، ج ۱.
۹. رکن‌زاده، آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخن‌سرایان پارس، ج دوم.
۱۰. شبستری، شیخ محمود، گلشن راز، به تصحیح پرویز عباسی داکانی، انتشارات الهام، ۱۳۷۶.
۱۱. شمیسا، سیروس، فرهنگ تلمیحات، فردوسی، چاپ پنجم، ۱۳۷۵.
۱۲. عصار تبریزی، محمد، مهر و مشتری، تصحیح و تحشیه رضا مصطفوی سبزواری، دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۵.
۱۳. میرصادقی، جمال، ادبیات داستانی، سخن، ۱۳۷۷.
۱۴. نایب‌الصدر، معصوم‌علی‌شاه، طرایق‌الحقایق، ج ۳.
۱۵. هدایت، رضاقلی‌خان، ریاض‌العارفین، به کوشش مظاهر مصفا، چاپخانه‌ی آفتاب، ۱۳۱۶.
۱۶. _____ مجمع‌الفصحا، به کوشش مظاهر مصفا، امیرکبیر، ۱۳۳۹.

ز فرع و اصل نارد خاطری یاد
نه دلبر نه دل از کف بردن او
نه وصل و نه نسیم جانفزایش
خدا ماند که ملکش برقرار است
که بیند هر دمی را یوم دینی
چه در برّ و چه در بحر و چه در فُلك
خدای خویش هر آنی کماکان

ز هجر و وصل گردد هر دل آزاد
نه جان ماند نه حسرت خوردن او
نه هجر و نه هوای جانگزایش
نماند هر چه او ناپایدار است
دریغا نیست چشم پیش بینی
نسبند جز خدا را مالک الملک
که بیند چشم حقیقین جان حق دان

تَمَّتْ الْكِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ فِي يَوْمِ السَّبْتِ بِيَسْتِ وَ هَفْتَمِ شَهْرِ جَمَادِي الثَّانِي مِنْ
شَهْرِ سَنَةِ ۱۳۲۹ انشده الفقير محمد حسين في سنه ۱۲۳۱.